

♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥



عاشقانه ای از
هاله بختیار

بی دفاع



سرش را به پشتی صندلی گردانش تکیه داد و چشم بست. نفسش را کلافه بیرون داد و زیر لب "لعنت" ی زمزمه کرد. از انتظار بیزار بود. دستش را بالا آورد اما با تکان خوردن سوزن در ساعدش، چهره اش از درد در هم رفت و دوباره دستش را لبه صندلی اش تکیه داد که صدای در بلند شد.

بدون اینکه چشمانش را باز کند، با لحن محکمی گفت:

-بیا...

در اتاق باز شد و صدای قدم هایی را شنید و چیزی طول نکشید که صدای بادیگاردش به گوشش رسید:

-قربان، اومدن...

سرش را بلند کرد و چشمانش را باز... نگاهی به سرم خونی اش که بیشتر از نصفش خالی شده بود انداخت و بی توجه به آن، سوزن را از دستش بیرون کشید و بلند شد. ایستادن ناگهانی اش باعث سرگیجه اش شد. دستش را تکیه داد به میز مطالعه و رو به بادیگاردی که با نگرانی سمتش آمده بود گفت:

-خوبم...

باز هم لحنش محکم بود. بدون حتی ذره ای لرزش! اما رنگ پریده ی صورتش حالش را به خوبی نشان می داد و این را بادیگارد جوانش که سال ها کنارش بود به خوبی می دانست اما کنار ایستاد و بی حرف بیرون رفتن رئیسش از اتاق را تماشا کرد و سپس دنبالش رفت. فردی که در سالن بزرگ عمارت نشسته بود، حضور کسی را حس کرد و نگاهش سمت پله ها کشیده شد. با دیدن او که یکی از دستانش را در جیب شلوار مشکی رنگش فرو کرده بود و با غرور از پله ها پایین می آمد، بلند شد و ایستاد:

-بهراد...

نگاه بهراد که سمتش چرخید، تک سرفه ای زد و دستان عرق کرده اش را مشت کرد. دوست دوران نوجوانی اش، زیاد از حد تغییر کرده بود. مردتر شده بود انگار...

بهراد روبرویش ایستاد و نگاهی به سر تا پایش انداخت:

-کوهیار... کوهیار محسنی. درسته؟

کوهیار خوب می دانست که بهراد همه چیز را به یاد دارد. تک تک روزهای کودکی و نوجوانی شان را. آنقدر به یاد دارد که اسم و فامیلش را از بر باشد.

-نگو که یادت نیست.

بهراد نیشخندی زد و روی مبل تک نفره ی سلطنتی نشست و پا روی پا انداخت:

-اصولا چیزای مهم رو به یاد میارم فقط.

حرف هایش نیش می زد. چه باعث شده بود اینطور تغییر کند؟

کوهیار پوزخندی زد و سری به طرفین تکان داد:

-عوض شدی. نمی شناسمت!

-نیومدی که بشناسیم. اومدی که اطلاعات بدی.

کوهیار با حرص خندید:

-آها. خب چی به من می رسه؟

-انتقام می گیرم.

نفس در سینه ی کوهیار حبس شد:

-چی؟

-به جای تو ازشون انتقام می گیرم. نه فقط واسه تو، واسه خودم، واسه بیتا، واسه هر کسی که درگیر این درد شد انتقام می گیرم. خیلیا این وسط قربانی شدن. خیلیا بی گناه جون دادن. یادت که نرفته؟ پس حرف بزن. من همیشه انقدر باحوصله جلوت نمی شینم.

نگاه کوهیار به چشمان منتظر بهراد دوخته شد. آب دهانش را قورت داد و پس از کمی مکث لب باز کرد:

-اسمش جانان داوریه. دختر دکتر دآوری معروف! بیست و چهار سالشه. جزو رتبه های برتر کنکور بوده که بورس میشه کانادا واسه تحصیل. چند وقتیته برگشته ایران اما شنیدم دوباره قراره برگرده کانادا واسه پی اچ دی. فعلا توی دانشگاه علوم پزشکی تهران به عنوان دانشجوی مهمان حضور داره. افتخار بزرگیه براشون. مخ ژنتیکه. رو اسمش قسم می خورن.

بهراد ابرویی بالا انداخت و لبخندی کنج لبش نشست:

-دیگه بر نمی گرده!

در ماشین را برایش باز کرد و کنار ایستاد:

-بفرمایید خانوم.

جانان نگاهی به بادیگارد قد بلندش انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-کی میشه از دستتون راحت شم؟

بادیگاردش یا نشنید یا خودش را به نشنیدن زد. منتظر شد تا جانان سوار شود و سپس در را بست. خودش هم صندلی جلو سوار شد و به راننده

گفت که حرکت کند. جانان با حسرت نگاهی به دانشجویهایی که با شادمانی صحبت می کردند و خیلی از آن ها پیاده سمت خانه شان یا ایستگاه اتوبوس قدم برمی داشتند انداخت و نفسش را بیرون فرستاد. از کودکی، کارش شده بود

شمردن حسرت هایش. حسرت یک دوست صمیمی، یک خانه ی پر از محبت،
یک آغوش گرم...

با ترمز گرفتن ناگهانی ماشین، کمی به جلو پرت شد و دوباره سر جایش برگشت.
دستش را روی قلبش که تند تند می زد گذاشت و خواست سر راننده فریاد بکشد
که با دیدن ون مشکی رنگی که جلوییشان توقف کرده بود، حرف در دهانش ماند.
در ون باز شد و دو مرد قد بلند و هیكلی که صورتشان را پوشانده بودند پیاده
شدند و سمت ماشین دویدند. جانان جیغی کشید و از ترس در خود جمع شد که
بادیگاردش از ماشین پیاده شد و رو به راننده داد زد که دنده عقب بگیرد اما با
ون دیگری که پشت سرشان ایستاد، تمام راه ها برایشان بسته شد. بادیگاردش به
ناچار با آن افراد ناشناس درگیر شد اما چیزی طول نکشید که در ماشین باز شد و
قبل از اینکه جانان بتواند واکنشی از خود نشان دهد، دستمالی روی دهان و بینی
اش قرار گرفت و بوی تنیدی در بینی اش پیچید و دیگر چیزی نفهمید...

نگاهی به دختر بیهوش روی تختش انداخت و رو به افرادش گفت:

-کارتون خوب بود. پاداشتون محفوظه.

افرادش زیر لب تشکر کردند و از اتاق خارج شدند. بهراد سمت تخت قدم
برداشت و بالای سر جانان ایستاد:

-تو کلید حل مشکلمی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-تو؟

نفسش را صدادار بیرون داد و سمت میز مطالعه اش برگشت و پشتش نشست. در
حالی که نگاهش هنوز هم روی آن دختر بیهوش خیره مانده
بود، زیر لب با لحنی جدی زمزمه کرد:

-دعا کن به کارم بیای. موش آزمایشگاهی شدن حس خوبی نداره.

پلک هایش سنگین بودند اما به زور بازشان کرد. نگاه تارش، اول از همه به لوستر مجلل بالای سرش افتاد. با گنجی نگاهش را در کل اتاق چرخاند که نگاهش روی مرد جوانی که پشت میز مطالعه نشسته بود و عینک مطالعه‌ی مشکی رنگی به چشم داشت ثابت ماند. تمام اتفاقات به یکباره به سرش هجوم آوردند. آن مردان غریبه، درگیر شدن بادیگاردش با آن‌ها و در آخر بیهوش شدنش... سریع سر جایش نشست و این حرکتش باعث شد بهراد سرش را از روی برگه‌های روی میزش بلند کند. به ساعت بزرگ روبرویش نگاهی کرد و ابرویی بالا انداخت:

-ساعت خواب؟!-

جانان با ترس از سر جایش بلند شد و سمت در دوید. چند بار دستگیره را فشار داد اما باز نشد. در حالی که اشک در چشمانش نشسته بود، آب دهانش را قورت داد و لرزان لب زد:

-این... اینجا کجاست؟ چی از... جونم می‌خوای؟-

بهراد بلند شد و آرام سمت جانان قدم برداشت. طوری که آرامش قدم هایش، لرزه به جان دختر روبرویش می‌انداخت. مقابلش ایستاد و انگشت اشاره‌اش را روی پیشانی جانان گذاشت:

-مغزت رو...-

نیشخندی کنج لبش نشست. دستانش را دو طرف سر جانان به دیوار چسباند و کمی خم شد تا صورتش مماس با صورت او قرار بگیرد:

-اما اگه به کارم نیای، قول نمیدم چیز دیگه‌ای ازت نخوام!

بوی عطر تلخ و سرد بهراد در مشام جانان می‌پیچید. در میان حصار دستانش نفس نفس می‌زد. قلبش را در دهانش حس می‌کرد انگار. چه از جانش می‌خواست که اینگونه زندانی‌اش کرده بود؟

بهراد خواست لب به سخن باز کند که جانان پایش را بالا برد و با زانویش محکم زیر شکم بهراد کوبید. بهراد آخ خفه ای گفت و از درد خم شد و جانان از حصار دستانش فرار کرد. دو پا داشت و دو پای دیگر هم قرض گرفت و دوید سمت در. اما هر چه دستگیره را فشار داد، در باز نشد. با ترس نگاهش را در چشمان به خون نشسته ی بهراد دوخت. لعنتی... قفلش کرده بود... بهراد نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و در حالی که اخم غلیظی میان ابروهایش نشسته بود، سمت جانان رفت که جانان گلدان کریستالی روی میز را برداشت و محکم به میز کوبید. تکه ی شکسته ای از گلدان را روی رگ دستش گذاشت و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود و دستان و صدایش به شدت می لرزیدند داد زد:

-جلو نیا... به خدا خودم و میکشم...

بهراد سر جایش متوقف شد. لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، خونسرد تکیه زد به دیوار:

-بکش...

تعجب را میان ترس چشمان جانان دید. نیشخندی زد و ادامه داد:

-جونت رو بگیری، جوشون رو می گیرم... جون تک تک کسایی رو که جونت بهشون وابسته ست. معامله ی جالبیه... نه؟!*

جانان در حالی که مردمک هایش از اشک می لرزیدند، خیره در نگاه جدی بهراد، شیشه ی در دستش را رها کرد و روی زانوهایش افتاد. توان ایستادن نداشت. این همه استرس برای یک روز خارج از حد توانش بود.

نگاه بهراد سمت دست خونی جانان کشیده بود. شیشه کف دستش را بریده بود و خون قطره قطره روی پارکت می چکید. از این متعجب بود که چطور دردش را حس نمی کند و نگاهش به نقطه ای خیره مانده. جعبه ی دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و جلوی پایش کرد:

-دستت...

نگاه خیس جانان بالا آمد و در نگاه بهراد قفل شد و انگار تازه سوزش دستش را حس کرد. چهره در هم کشید و خواست چیزی بگوید که بهراد پیش دستی کرد و در حالی که به دستمال کاغذی اشاره می کرد گفت:

-نمی خوام اتاقم کثیف شه.

حس تحقیر، تنها حسی بود که جانان در زندگی اش تجربه نکرده بود. هیچ گاه نقطه ضعف هایش را نشان نداده بود یا کار اشتباهی نکرده بود که تحقیر شود اما در این لحظه، تحقیر شدن را با تمام وجودش حس می کرد. بی توجه به حرف بهراد، بلند شد و سعی کرد محکم حرف بزند:

-از من چی می خوای؟

بهراد به لب میزش تکیه داد و دست در جیب فرو برد:

-فکر کنم خوب بدونی تغییر ژنتیکی چیه!

جانان با بهت نگاهش کرد که بهراد ادامه داد:

-باید با کمک متخصص هایی که توی لابراتور همین عمارت کار می کنن، دارویی بسازی که جلوگیری کنه از فعال شدن یه ژن.

جانان آب دهانش را قورت داد و لب زد:

-م... منظور چیه؟

بهراد پوفی کشید و دست در موهایش فرو برد:

-تو واقعا ژنتیک خوندی؟

جانان کلافه از طفره رفتن های بهراد فریاد کشید:

-پرسیدم منظورت چیه؟ خودتم می دونی داری از چی حرف می زنی؟ تغییر ژنتیکی؟ هه... عقلت رو از دست دادی یا زیاد فیلم می بینی؟ فکر می کنی آسونه؟ فکر می کنی ممکنه اینجا همچین کاری انجام داد؟

-مگه بیست سال پیش نشد؟ این همه آدم بدبخت شدن. سر چی؟ پول! در ازای پول، جونشون رو گذاشتن وسط. که چی بشه؟ که فرار کنن از نداری، از بی پولی، از فلاکتی که توش گیر افتاده بودن. تهش به کجا رسیدن؟ به مرگ، به پایان زندگیشون، به بچه هایی که با مشکل بدنیا اومدن.

سری تکان داد و حرفش را کامل کرد:

-آره آسونه. بازی با جون آدمای خیلی آسونه. اونقدر آسون که بیست سال پیش، یه عده پزشک و متخصص ژنتیک، توی یه آزمایشگاه مخفی و غیرقانونی شروع به یه تغییر ژنتیکی کردن. یه عده آدم بدبخت رو کردن موش آزمایشگاهیشون. نمی دونم چندمین نفری هستی که اومدی اینجا تا کاری انجام بدی، اما اگه به خواسته م نرسیم، قسم می خورم که نمیذارم زنده از اینجا بیرون بری...

جانان نفس کوتاهی کشید و در ذهنش دنبال دلیل غمی که به یکباره در چشمان بهراد نشسته بود گشت و با بغض نالید:

-بذار برم .

بهراد بی حرف نگاهش کرد. درد اسیری را خوب چشیده بود. اما برای رسیدن به هدفش، همه کار می کرد. سمت در خروج رفت و در همان حین گفت:

-میری. اما وقتی که وظیفه ت رو انجام دادی.

بغض جانان در گلویش شکست و با گریه داد زد:

-کدوم وظیفه؟ من چه ربطی به حرفایی که زدی دارم؟

بهراد لحظه ای ایستاد و بدون اینکه سمتش برگردد گفت:

-اینجا من تایین می کنم هر کس چه وظیفه ای داشته باشه.

و در اتاق را باز کرد و یکی از نگهبان ها را صدا زد و گفت جانان را به اتاقش ببرد. نگهبان سمت جانان آمد و بازویش را گرفت که جانان محکم بازویش را بیرون کشید و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، با اخم گفت:
-خودم میام.

بهراد نیشخندی زد و نگاهی به دست جانان که هنوز هم کمی خونریزی داشت انداخت:

-دستتم پانسمان کن. حالا حالاها لازمت دارم...

نگاهی به اتاق پیش رویش انداخت و سعی کرد بازویش را از دست نگهبان بیرون بکشد:
-ولم کن.

نگهبان به داخل هلهش داد و در را بست. جانان پوفی کشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت و بدون اینکه نگاه بیشتری به اطرافش بیندازد، جلو رفت و لب تخت نشست. دست روی پلکش فشار داد و لب زد:
-گریه نکن جانان. حق نداری گریه کنی.

خودش را از پشت روی تخت انداخت و نگاهش را به سقف سفید بالای سرش دوخت. قرار بود ته این ماجرا چه شود؟ این مرد چه کسی بود؟ از چه حرف می زد؟ اصلا می گذاشت زنده از اینجا بیرون رود؟

به پهلوی چرخید و پاهایش را در شکمش جمع کرد. سردش شده بود. ذهنش پر کشید سمت پدر و مادرش. حتما تا حالا خبردار شده بودند. نگرانش شده بودند یا مثل همیشه نگاهشان سرد و خالی بود؟

پوفی کشید و سر جایش نشست و سرش را بین دستانش گرفت. از این همه فکر و خیال، سرش در حال انفجار بود. نگاهی به پنجره ی پشت سرش انداخت و بلند

شد. پا تند کرد سمت پنجره و پرده را کنار زد. با دیدن حیاط باغ مانند و زیبایی که پیش رویش قرار داشت، لحظه ای دهانش از تعجب باز ماند. ماشین های مدل بالای پارک شده در حیاط عمارت، بر تعجبش افزود و بار دیگر از خود پرسید که این مرد کیست؟

پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید.

فقط لازم بود یک طبقه را پایین ببرد تا نجات یابد اما نرده هایی که جلوی پنجره نصب کرده بودند، باعث میشد که حتی فکر فرار هم به سرش نزنند. البته اگر دوربین های نصب شده در عمارت را نادیده می گرفت. نفسش را صدادار بیرون داد و خواست پنجره را ببندد اما با دیدن بهراد که از در اصلی عمارت خارج شد و در حالی که یک دستش را در جیبش فرو برده بود سمت ماشین ها به راه افتاد، منصرف شد. کت اسپرت طوسی و شلوار مشکی رنگش، بر ابهتی که داشت می افزود. قدش با قد بادیگارد ها برابری می کرد اما لاغرتر بود. به قول جانان پفکی نبود. چه باعث شده بود چنین مردی بخواهد به تغییر ژنتیکی اقدام کند و آدم بدزد؟ یا از آن بچه پولدار های از خود راضی بود که به دنبال هیجان می گشتند و یا از آن هایی که دستشان به باندهای خلافکاری و مخوفی که در فیلم ها دیده بود بند است.

با دیدن دختر بچه ای که از عمارت خارج شد و بهراد را صدا زد، تعجبش بیشتر شد. بهراد ایستاد و سمت آن دختر برگشت. دختری لاغر اندام و

سفید که حدودا شش یا هفت سال داشت. بهراد لبخندی زد و دختر روبرویش را که سمتش می دوید در آغوش کشید و گونه اش را بوسید.

حرفی در گوش دختر بچه زد که خندید و بهراد دوباره بوسه بر گونه اش زد. دست کوچک دختر را روی قلبش گذاشت و چیزی گفت. جانان با بهت قدمی عقب رفت و لب زد:

-اینجا چه خبره؟

نگاهش هنوز هم روی آن ها خیره مانده بود. بهراد دختر بچه را پایین گذاشت و یکی از خدمتکارها را صدا زد تا او را به داخل ببرد. جانان ابرویی بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-بچه داره؟ بهش نمی...-

اما با دیدن نگاه خیره ی بهراد به خودش، حرف در دهانش ماند...

-بچه داره؟ بهش نمی...-

اما با دیدن نگاه خیره ی بهراد به خودش، حرف در دهانش ماند. قدمی عقب رفت و سریع پرده را انداخت. آب دهانش را با ترس قورت داد و همان جا روی زمین نشست. دست روی قلبش که از ترس سر به جنون گذاشته بود قرار داد و نالید:

-چیکار کنم؟

کتش را در آورد و روی مبل گوشه ی اتاق انداخت. به سختی نفس عمیقی کشید و دستش را روی قلبش فشار داد. پشت میزش نشست و دست به تلفن برد و همین که صدای پرستار در گوشی پیچید، سعی کرد درد را از صدایش حذف کند:

-بیارش...-

و بدون حرف اضافه ی دیگری تلفن را قطع کرد. سرش را روی میز گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

-کی تموم میشه؟

خسته از سوال بی جواب و درد بی امان قلبش، پلک روی هم فشرد که در اتاقش به صدا در آمد. سرش را از میز بلند کرد و گفت:

-بیا تو.

اما با باز شدن در و دیدن بیتا، گرد تعجب در چشمانش نشست:

-بیتا، مگه الان نباید تو اتاقت باشی؟

بیتا نخودی خندید و وارد اتاق شد:

-یواشکی اومدم.

آرام آرام جلو آمد و دل بهراد رفت برای موهای خرگوشی اش. از دار دنیا فقط او را داشت. جلوی بهراد که رسید، بهراد بغلش کرد و او را روی پایش نشاندد:

-که یواشکی میای. آره؟

بیتا سرش را روی شانه بهراد گذاشت و گفت:

-داداشی...

این دختر از کجا می دانست که دل بهراد با این حرفش می گیرد؟ که می ترسد قلبش تاب نیاورد و بیتا دیگر کسی را نداشته باشد که "داداش" خطابش کند؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-جانم.

صدایش گرفته بود. درد داشت.

بیتا دست کوچکش را روی قلب بهراد گذاشت و گفت:

-درد می کنه؟

بهراد نفسش را صدادار بیرون داد و دستش را دور تن کوچک او پیچید. این دختر از کجا فهمیده بود دردش را؟

لبخند کمرنگی زد و بوسه ای بر موهایش گذاشت:

-دیگه نه.

این دختر درمان دردش بود. تنها دلیل زندگی اش...

همان لحظه در اتاقشان دوباره به صدا در آمد. بهراد سر بیتا را در سینه اش مخفی کرد و به پرستار اشاره کرد با وسایلش وارد شود. سپس بغلش کرد و از اتاق خارج شد. همانطور که سمت اتاق دخترک در آغوشش قدم برمی داشت، نگاهش لحظه ای به در اتاق جانان افتاد. تنها کلید حل مشکلش. اگر کاری از دست جانان برنمی آمد چه باید می کرد؟ اگر بیتا هم به درد خودش دچار میشد چطور خودش را می بخشید؟

وارد اتاق شد و او را روی تختش نشانده. همانطور که موهای بیتا را به آرامی پشت گوشش می فرستاد گفت:

-دیگه یواشکی نیا اتاقم. خودم هر شب میام دیدنت. باشه؟

بیتا مظلومانه سری تکان داد. بهراد پیشانی اش را بوسید و بیرون آمد. وارد اتاقش شد و پرستاری که روی مبل نشسته بود، بلند شد و جلو آمد:

-حاضرید؟

بهراد سری تکان داد و آستین پیرهنش را تا آرنج بالا زد. روی صندلی گردانش نشست و دستش را روی دسته صندلی قرار داد. پرستار نزدیک شد و مثل همیشه سعی کرد رگش را پیدا کند. البته اگر رگی هم مانده بود...

تلویزیون را خاموش و کنترلش را پرت کرد روی میز. خبر دزدیده شدن جانان همه جا پیچیده بود. آنقدری که در اخبار از آن سخن می گفتند.

می دانست پدر جانان نفوذ زیادی دارد و به هر دری می زند تا دخترش را پیدا کند. کلافه از سر جایش بلند شد و سمت در خروج پا تند کرد. از اتاق خارج شد و راهش را سمت آزمایشگاهی که آخر راهروی طبقه دوم قرار داشت کشید. بدون اینکه در بزند، دستگیره را رو به پایین فشار داد و وارد شد. جانان که نزدیک بود از شدت درماندگی گریه کند و در میکروسکپ مشغول بررسی چیزی بود، با شنیدن صدای باز شدن در سرش را بلند کرد و با دیدن بهراد، سریع سر

جایش ایستاد. دستی به روپوش سفیدش کشید و با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت:

-من وقتی کار می کنم، اگه کسی کنارم باشه تمرکزم و از دست میدم.

بهراد پوزخندی زد و گفت:

-خب؟

جانان نفس پر حرصی کشید و خواست چیزی بگوید که با دیدن چهره ی بیش از اندازه خونسرد بهراد منصرف شد. انگار آرامش قبل از طوفان داشت این مرد. لب بست و دوباره سر جایش نشست و الکی خودش را مشغول کارش کرد که بهراد پرسید:

-چند روز دیگه کارت تموم میشه؟

جانان نگاهی به چشمان جدی اش انداخت و لب زد:

-نمی دونم. کار آسونی نیست.

-دو هفته بهت وقت میدم. فقط دو هفته. من آدم صبوری نیستم.

و خواست از آزمایشگاه خارج شود که جانان با حرص صدایش را بالا برد:

-فکر کردی بازیه؟

بهراد سر جایش متوقف شد و بعد سمتش برگشت. دست در جیب فرو برد و سری تکان داد:

-آره. بازی ای که اگه تهش ببازی، به قیمت باختن جونت تموم میشه.

جانان در حالی که لبه ی میز کارش را میان انگشتانش فشار می داد گفت:

-چی نصیبت میشه؟ با این کار می خوای به کجا برسی؟

بهراد در دل فریاد کشید "مرگی با خیال راحت" اما حرف دلش را به زبان نیاورد:

-به تو مربوط نیست.

جانان نیشخندی زد:

-می دونی چیه؟ دلم واسه اون بچه می سوزه که پدرش تویی. اگه می دونست پدرش یه خلافکار بی رحمه که با جون آدما بازی می کنه چه حالی می شد؟ نیشخندش پر رنگ تر شد و رو به بهراد که صورتش سرخ شده بود ادامه داد:

-البته معلوم نیست خودش حاصل کدوم عشق بازیه!

حرف آخرش برای عصبانی کردن بهراد کافی بود. جانان فقط صدای فریاد "خفه شو" را شنید و دستی را دید که بالا رفت. جیغی کشید و چشم بست و هر لحظه منتظر کوبیده شدن آن دست بر صورتش بود که اتفاقی نیفتاد. تنها صدای نفس نفس های تند در گوشش پیچید. چشمانش را باز کرد و با دیدن دست مشت شده ی بهراد، قدمی عقب رفت و آب دهانش را با ترس قورت داد. کمی بیش از حد زیاده روی کرده بود. با چه جرئتی چنین حرفی زده بود؟

مرد روبرویش از بین دندان هایش غرید:

-یه هفته هم زمان خوبیه. نه؟

و قبل از اینکه چهره ی بهت زده ی جانان را ببیند، از آزمایشگاه خارج شد و در را به هم کوبید. دست روی سینه اش فشرد و در حالی که قلبش از

شدت تپش جانش را به بازی گرفته بود، لب زد:

-طاقت بیار. هنوز زوده واسه جا زدن...

دست مشت شده اش را روی میز کوبید و رو به همکارانش داد زد:

-چهار روز گذشته. می فهمید؟ چهار روز! چه توقعی دارین ازم؟ اینکه دست رو دست بذارم تا جنازه ش رو برام بفرستن؟

محسنی که مردی پا به سن گذاشته و شیک پوش بود و از همه چیز خبر داشت، دستی به محاسن جو گندمی اش کشید و در حالی که نیشخندی به لب داشت گفت:

-سخت نگیر مجید. این همه آدم جون دادن. این همه بچه بی پدر و مادر شدن. این همه آدم بچه شون رو از دست دادن. باعث و بانیش تو بودی.

ما بودیم! یادت که نرفته؟

مجید با عصبانیت بلند شد و خواست خود را به محسنی برساند که جلوی او را گرفتند. همانطور که تقلا می کرد تا خودش را از بین دست های آن ها آزاد کند، فریاد کشید:

-دختر خودتم بود همین و می گفتی؟ یه گوشه می نشستی تا شاید یه خبری ازش برسه؟ د نامرد مگه خودت پدر نیستی؟

محسنی بلند خندید و همانطور که با خونسردی پیش او را روشن می کرد گفت:

-توقع داری پیش خودم بگم چه پدر دلسوزی؟ انگار یادت رفته کی بودی و چیکار کردی.

مجید از عصبانیت دندان روی هم فشرد. افسار زندگی اش دست این مرد بود و فقط کافی بود یک قدم کج بردارد تا افسارش گسیخته شود...

دستی به موهای نرم و ابریشمی بیتا کشید و بوسه ای آرام بر پیشانی اش گذاشت:

-بازم دیر اومدم؟

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست و ادامه داد:

-خوابالوی من.

لحن حرف زدنش، قلبش، آشوبش، فقط و فقط مقابل این دختر آرام میشد. دختری که بزرگش کرده بود. بی پدر و مادر، بزرگش کرده بود.

نگاه طولانی ای به چهره ی چون قرص ماهش در خواب انداخت و بلند شد. راهش را سمت در خروج کشید که صدای جیغ بلندی توجه اش را جلب کرد و پشت بندش، همه ای در عمارت پیچید. به قدم هایش سرعت داد و از اتاق خارج شد. با دیدن خدمتکارها و نگهبان ها که سمت آزمایشگاه می دویدند، اضطرابی به قلبش افتاد. سمت آزمایشگاه دوید و در همان حین داد زد:

-چی شده؟

یکی از نگهبان ها در حالی که ترسیده بود پاسخ داد:

-فکر کنم آزمایشگاه آتش گرفته. از بیرون دیدیم که داره از پنجره آزمایشگاه دود میاد بیرون. در آزمایشگاه قفله.

بهراد با بهت نگاهی به در آزمایشگاه انداخت. دختری که دزدیده بود تا درش را درمان کند، حالا میان آتش گرفتار بود؟

در یک لحظه انگار به خودش آمد و رو به نگهبان با نگرانی گفت:

-این دختره الان داخله؟

سکوت نگهبان را که دید، با عصبانیت فریاد کشید:

-کری؟ میگم این دختره الان داخله؟

-قربان کسی ندیده از آزمایشگاه بیاد بیرون. فرستادیم کلید یدک رو بیارن...

دیگر حرف های نگهبان را نشنید. تنها یک چیز در سرش پیچید. که تقصیر خودش است اگر این دختر در عمارتش بمیرد. خودش او را به اینجا آورده. خانواده اش را تهدید کرده به قتل اما بهراد قاتل نبود. هیچ گاه دستش به خون آلوده نشده بود. لگد محکمی به در کوبید تا آن را بشکند. قلبش محکم به سینه اش می کوبید. آنقدر محکم که انگار قصد داشت بیرون برود. دلش می خواست صدای جیغی از جانان بشنود یا صدایی که طلب کمک می کرد. اگر این دختر داخل آزمایشگاه بود، چرا برای طلب کمک فریاد نمی کشید؟

لگد دیگری به در زد. قلبش تیر می کشید. لگد آخرش، باعث شد در بشکند و همزمان دود غلیظی پیش چشمانش نمایان شد...

لگد آخرش، باعث شد در بشکند و همزمان دود غلیظی پیش چشمانش نمایان شد... آتش نبود. فقط دود بود و دود... آنقدر غلیظ که همه قدمی عقب رفتند اما بهراد سر جایش میخکوب شده بود. نگاهش در اتاق گشت و روی دختری که کنار میز بر زمین افتاده بود ثابت ماند. دختری با چشمان بسته و تنی بی حرکت و صورتی که سیاه شده بود. بهراد نمی فهمید که دارد آن دود غلیظ را استشمام می کند. به سرفه افتادنش، باعث شد به خودش بیاید و بی توجه به دودی که در همین چند ثانیه تنفسش، گلایش را می سوزاند و بی توجه به صدای بادیهگارد هایش وارد اتاق شد. سعی کرد چند ثانیه ای نفس نکشد و از خود پرسید این دختر چند وقت است که میان این دود گرفتار است؟ اصلا... اصلا زنده است یا...

خودش را به جانان رساند و بی معطلی دست زیر کمر و زانوهایش برد و بلندش کرد. پا تند کرد سمت در خروج و همانطور که سمت اتاق خودش می رفت و قدم هایش دست کمی از دویدن نداشتند، رو به افرادش داد زد:

-به دکتر بگید بیاد. زود...

نگاهی به چشمان بسته و صورت سیاه شده جانان از دود انداخت و سریع تر قدم برداشت. وارد اتاقش شد و او را روی تختش گذاشت. کمر راست کرد و با نگرانی دست در موهای مشکی رنگش فرو برد. جانان هنوز نفس می کشید. هنوز زنده بود. نگاهش به چهره خودش در آینه روبرویش افتاد.

کمی سیاه شده بود. پوزخندی زد و بی توجه به آن از اتاق بیرون رفت و با عصبانیتی که از نگرانی اش سرچشمه می گرفت داد زد:

-پس این دکتر لعنتی چی شد؟

بادیهگاردش نزدیک شد و گفت:

-الان میرسه قربان. تو راهه.

خانه ی پزشک مخصوصش، نزدیک عمارت قرار داشت و این تاخیر، تیشه به ریشه ی اعصاب نداشته اش می زد. به اتاق برگشت و تکیه زد به دیوار. سینه اش می سوخت. یک جایی نزدیک قلبش. شاید هم خود قلبش.

این دختر دستش امانت بود. قصد آسیب زدن به او را نداشت اما حالا، اتفاقی افتاده بود که نباید می افتاد.

همان لحظه دو تقه به در خورد و پزشک مخصوصش وارد اتاق شد. با تعجب نگاهی به بهراد و نگاهی به دختر بیهوش روی تخت انداخت. بهراد با سر اشاره ای به جانان کرد و دکتر سمت تخت رفت و مشغول معاینه شد و همزمان پرسید:

-چی شده؟

بهراد تکیه اش را از دیوار گرفت و نزدیک رفت:

-توی لابراتور پیداش کردیم. میون یه دود غلیظ که هنوز نمی دونم چی بود.

لحظه ای چشم بست و زیر لب زمزمه کرد:

-حتی نمی دونم از کی اونجا بوده.

دکتر سری در جواب حرف هایش تکان داد و همانطور که به جانان سرم وصل می کرد گفت:

-علائم مسمومیت رو داره که به احتمال زیاد دلایلش همون دودیه که گفتی. یه گاز سمی که باعث مسمومیتش شده. شانس آورده زود بهش رسیدید. ولی بازم واسه احتیاط، نمونه خونس رو میدم آزمایش که اگه مشکلی بود بستری بشه.

بهراد دست در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-این دختر از در این خونه بیرون نمیره.

دکتر نیم نگاهی به بهراد انداخت:

-حتی اگه به قیمت جانش تموم بشه؟

بهراد چیزی نگفت که دکتر از لب تخت بلند شد و چند آمپول مختلف در سرمی که به تاج تخت آویزان بود تزریق کرد و در همان حین گفت:

-چه دلیلی داره این دختر به این حال بیفته؟ یعنی خودش نفهمیده که داره یه گاز سمی رو استشمام می کنه؟ یا می فهمیده و می خواسته خودکشی کنه؟

نفس بهراد در سینه اش حبس شد. دکتر شروع به جمع کردن وسایلش کرد و ادامه داد:

-با اینکارا بیشتر از همه خودت رو اذیت می کنی.

بهراد خیره به پزشک مسننش گفت:

-بهتر از اینه که دست رو دست بذارم تا بیتا هم به درد من دچار شه.

رنگ نگاه دکتر عوض شد. گرد غم روی آن نشست. بهراد مشتتش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-تپشای آخرشه. با درد می تپه. می فهمی هر روز و هر شب از فکر اینکه بعد از من قراره چی به سر بیتا بیاد می میرم و زنده میشم؟

پزشکش نگاه از چهره ی غمگین بهراد گرفت و چیزی نگفت. دردش را می فهمید. این پسر سنی نداشت. بیست و هشت سالگی و این همه درد کشیدن؟ بهراد فقط یک برادر نبود. بهراد داشت پدری می کرد برای خواهرش. این پسر نفس نداشت اما سعی می کرد به خواهرش برای ادامه حیات نفس دهد. این پسر، زندگی اش، سرنوشتش و مهربانی خوابیده پشت غرورش، درد داشت...

پشت میزش نشسته بود و نگاهش، خیره مانده بود به صورت دختر بیهوشی که خدمتکار با دستمال مرطوب صورتش را تمیز می کرد. این دختر چه بر سر خودش آورده بود؟ قصد خودکشی داشت؟ آخ اگر دیر میشد... اگر دیر می فهمیدند قصد دارد چه بلایی سر خودش بیاورد...

نفسش را صدادر بیرون داد و کلافه دست در موهایش فرو برد. چشمانش که به پاکت سیگار روی میز افتاد، لحظه ای با تردید نگاهش کرد و بعد، تردید را کنار گذاشت و آن را چنگ زد. بلند شد و پاتند کرد سمت بالکن اتاقش. در را باز کرد و بیرون رفت. موجی از هوای سرد به صورتش خورد. پاکت سیگار میان انگشتانش فشرده شد. دست آزادش را روی حفاظ روبرویش گذاشت و بازدمش را بیرون داد. بازدم پر از غمش را...

داشت دیوانه میشد. سخته کردن که جای خود داشت. سیگاری را بیرون آورد و بین انگشت اشاره و وسطش گذاشت. خیره به آن تلخندی زد. یار قدیمی اش! تنها چیزی که قبلا آرامش می کرد، دود کردن این لعنتی بود. تلقین می کرد که آرامش می کند. آن روزها پدر و مادرش را کشته بودند. خیلی جوان بود. بیتا هنوز نوزادی بیش نبود. تنهای تنها مانده بود. بی یار و یاور... همان روزها بود که قلبش سر ناسازگاری برداشت. یار قدیمی اش قدغن شد. تنها تلقینش برای آرامش ممنوع شد. دیگر سیگارش نسوخت. خودش سوخت. آرام آرام... ذره به ذره... سلول به سلول.

نخ سیگار از بین انگشتش رها شد. پوزخندش غلیظ تر شد. صدای خدمتکار را از پشت سرش شنید:

-قربان، بهوش اومدن.

سمت خدمتکار چرخید و گفت:

-می تونی بری.

خدمتکار که از اتاق خارج شد، بهراد هم از بالکن بیرون آمد. چشمان نیمه باز و سرخ جانان اولین چیزی بود که نظرش را جلب کرد. این دختر، چشمان سرخش، حال خرابش، غم نگاهش، به خودش شبیه بود انگار. به شش سال پیش. که یک شبه هیچ شد و از درد دلتنگی، بی فکر تیغ بر رگ گذاشت و کشید. فکر کرد می میرد اما جان سالم به در برد. و آن روزها کسی کنارش نبود. کسی نبود تا سیلی بزند به صورتش و فریاد بکشد که مگر گرفتن جانت دست خودت است؟

فقط نگاهش می کرد. دستانش دو طرف تنش مشت شده بودند. جانان نتوانست آن نگاه را تاب بیاورد. چشمانش را به طرف دیگری دوخت و همزمان صدای بهراد را شنید:

-یادت رفته بهت چی گفته بودم؟

جانان آب دهانش را با ترس قورت داد. سرش درد می کرد و صدای بم این مرد از عصبانیت، بر دردتش دامن می زد.

-یادت رفته گفته بودم جونت رو بگیر، جانشون رو می گیرم؟

نم اشک در چشمان جانان نشست. بغض گلایش را محکم قورت داد:

-جون دادن فقط به ایستادن قلب نیست.

این بار مستقیم در چشمان بهراد نگاه کرد:

-من هر ثانیه دارم تو این خونه جون میدم.

بغض در گلایش شکست:

-ولی هیچوقت نخواستم خودم و بکشم.

تلخندی زد و دستی به چشمان خیسش کشید:

-اصلا چرا دارم اینا رو به تو میگم؟ مگه باور می کنی؟

صدای نفس عمیق بهراد را شنید:

-شده باشه صبح تا شب یه نگهبان بذارم کنارت، دوربین و شنود بذارم تو اتاقت،

دست و پات رو ببندم، نمیذارم جونت رو بگیر. این جونی که الان توی تنته،

این نفسی که میاد و میره، مال منه. قسمتی از داراییم. و تا وقتی به کارم بیاد دور

نمیدازمش. آسیب زدن به دارایی های بهراد پارسا عاقبت خوبی نداره. یادت

باشه!

صدای نفس عمیق بهراد را شنید:

-شده باشه صبح تا شب یه نگهبان بذارم کنارت، دوربین و شنود بذارم تو اتاقت، دست و پات رو ببندم، نمیذارم جونت رو بگیری. این جونی که الان توی تنته، این نفسی که میاد و میره، مال منه. قسمتی از داراییم. و تا وقتی به کارم بیاده، دور نمیندازمش. آسیب زدن به دارایی های بهراد پارسا عاقبت خوبی نداره. یادت باشه!

تهدیدهایش را می شنید اما به جان نمی خرید. جانان کسی نبود که سکوت کند. سر جایش نیم خیز شد و با صدای نسبتا بلندی بهراد را مخاطب قرار داد:

-من نخواستم خودم و بکشم. نخواستم به خودم آسیب بزنم. چرا نمی فهمی؟

لحنش، چشمانش و بغض مخفی در صدایش، حقیقت را فریاد می زدند. آنقدر واضح که بهراد نتوانست چیزی بگوید و این باعث شد جانان با لحن آرام تری ادامه دهد:

-می خواستم... فرار کنم.

نگاهش را سریع سمت دیگری چرخاند تا واکنش بهراد را نبیند. از طغیان این مرد می ترسید. لحظه ای گذشت که بهراد گفت:

-خب؟

نگاهش را دوباره سمت چشمان بهراد چرخاند. بر خلاف تصورش، اثری از خشم در چشمانش نبود. همین باعث شد که لب باز کند:

-خواستم... خواستم از پنجره فرار کنم.

آب دهانش را قورت داد و دستان عرق کرده اش را مشت کرد:

-از صندلی رفتم بالا. پام لیز خورد. سرم خورد به لبه میز و بعدش... بعدش دیگه چیزی نفهمیدم.

بهراد تا آخرش را خواند. که احتمالاً جانان هنگام افتادن، دستش به شیشه ی مواد شیمیایی خورده و آن ها روی زمین افتاده اند و از ترکیبشان، آن گاز کشنده تشکیل شده است.

ابرویی بالا انداخت و دست در جیبش فرو برد:

-چرا بهم گفתי می خواستی فرار کنی؟

جانان نگاهش را به انگشتان در هم قفل شده اش دوخت. ته دلش، می دانست که بهراد به او آسیبی نمی رساند. نمی دانست چرا اما حس می کرد این مرد، آنطور که نشان می دهد نیست. آب دهانش را قورت داد بلکه بغضش را هم پایین بفرستد اما نشد که نشد:

-از واژه ی خودکشی می ترسم. از قضاوت شدن می ترسم. از دروغ گفتن می ترسم.

نگاه خیشش را در چشمانی دوخت که رنگش عوض شده بود و ادامه داد:

-از این همه ترس، می ترسم. گفتم که قضاوت نشم به کاری که ازش می ترسم.

-نمی خوام بهت آسیب بزنم. از آزار دادنت چیزی نصیبم نمیشه. فقط می خوام منو برسونی به چیزی که سال ها دنبالشتم. بعدش می تونی بری.

پوزخندی کنج لبش نشست:

-بری تا نترسی.

و رویش را برگرداند و خواست از اتاق خارج شود که با حرف جانان متوقف شد:

-همه ی این کارا رو واسه دختری می کنی؟

این دختر چه زود دستش را خوانده بود. بدون اینکه سمتش برگردد، کوتاه گفت:

-دخترم نیست. خواهرمه.

و بدون اینکه منتظر حرفی باشد، از اتاق خارج شد و جانان ماند و تعجبی آشکار و صدایی که بی مه‌با فریاد می زد " تو اول قضاوت کردی. به ناحق"...

پتویش را کنار زد و سوزن سرم را از دستش بیرون کشید. دستی به گردن خشک شده اش کشید که نگاهش به لباس هایی که روی مبل روبرویش گذاشته بودند افتاد. با تعجب بلند شد و سمت مبل روبرویش رفت. تکه کاغذی روی لباس ها گذاشته شده بود. آن را برداشت و زیر لب خواند:

-به نفعته هر چه زودتر برگردی سر کارت. یادت باشه نیومدی مهمونی.

نفس پر حرصی کشید و تکه کاغذ را رها کرد:

-بیشعور.

دست به کمرش زد و حالت گریه به خودش گرفت:

-کاش مرده بودم.

و بلافاصله دستش را به پیشانی اش کوبید و زیر لب زمزمه کرد:

-خل شدی جانان. خل شدی...

لباس هایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد و راهش را سمت آزمایشگاه کشید. نگاه های افراد عمارت، بدجوری روی اعصابش خط می انداخت.

اینکه شب قبل او را با چه وضعیتی دیده بودند، تیشه به ریشه ی اعصابش می زد. به قدم هایش سرعت بخشید تا زودتر از جلوی چشم آن ها ناپدید شود که محکم به یک جسم سخت برخورد کرد. آخی گفت و قدمی عقب رفت و خواست بد و بیراه بگوید که با دیدن بهراد حرف در دهانش ماند. زیر لب ببخشیدی زمزمه کرد و خواست از کنار او بگذرد که بهراد بازویش را گرفت و در حالی که نیشخندی کنج لبش جا خوش کرده بود گفت:

-کجا؟

جانان نگاهی به بازویش که میان انگشتان مردانه ی بهراد گرفتار بود انداخت و تک سرفه ای زد:

-پی بدبختیم.

بهراد ابرویی بالا انداخت و نیشخندش غلیظ تر شد:

-بودی حالا!

و قبل از اینکه جانان حرفی نثارش کند، مقابل چشمان بهت زده اش بازویش را رها کرد و سمت اتاقش قدم برداشت. جانان با بهت مسیر رفتنش را نگاه کرد و وقتی بهراد از دیدش محو شد، ناسزایی در دلش گفت و در حالی که هنوز هم در حالت بهت به سر می برد، وارد آزمایشگاه شد و خواست حرف دلش را به زبان بیاورد که با دیدن دختری همسن خودش که پشت یکی از میزها نشسته بود و مشغول آزمایش بود ساکت شد. آب دهانش را قورت داد و خواست چیزی بگوید که او زودتر به حرف آمد:

-به به جانان خانوم. مشتاق دیدار!

جانان به دیوار کنارش تکیه داد و پرسید:

-شما؟!!

دختر روبرویش موهای خرمایی رنگش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

-من نیلوفرم. می تونی نیل صدام کنی. از امروز یه جورایی میشم دستیار.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و ادامه داد:

-البته دستیار که چه عرض کنم... یه جورایی حکم محافظ رو هم دارم.

چشمکی زد و از سر جایش بلند شد:

-دستور از بالاست. گفتن زیر نظر داشته باشمت که یه وقت هوای فرار به سرت نزنه.

و دستش را سمت جانان دراز کرد و گفت:

-بیا با هم دوست باشیم. بهتر از اینکه تو زندانی باشی و من زندان بان! نه؟

جانان لحظه ای بی حرف به دستی که سمتش دراز شده بود خیره شد و پوزخندی کنج لبش جا گرفت:

-خنده داره!

و راهش را سمت صندلی اش کشید و نشست. دستی بین موهای بلندش کشید و خواست کارش را شروع کند اما تمرکزش را به کل از دست داده بود. نفس عمیقی کشید و بازدمش را محکم بیرون داد که صدای نیل باعث شد نگاهش سمت او بچرخد.

-کلافه ای... و البته یه کم بداخلاق.

جانان کمی صندلی اش را جلو کشید و گفت:

-خسته م. از این خونه، از خودم، از اونی که باعث و بانی این خستگیه. از کسی که اینجا زندانیم کرده و به خیال خودش داره زرنک بازی درمیاره.

نیل روبرویش نشست و آرنجش را روی میز گذاشت و دستش را زیر چانه اش قرار داد:

-تو چی می دونی؟

جانان بی حرف نگاهش کرد که نیل ادامه داد:

-تو چی از بهراد می دونی؟

-در حدی می دونم که یا زیادی خوش خیاله یا زیادی...

نیل کلامش را برید:

-زیادی فداکاره.

جانان ابرویی بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-فداکار...

-آره. فداکار... کسی که داره از جونش مایه میذاره.

-کسی که واسه منافعش، آدم می دزده. تهدید به قتل می کنه!

لحن نیل و نگاهش جدی شد:

-تو هیچی ازش نمی دونی. نمی دونی چی به سرش اومده.

جانان سری تکان داد:

-پس بهم بگو... بگو تا بدونم. بگو تا قضاوت نکنم. منو از جلوی دانشگاهم دزدید. آورد تو این عمارت کوفتی و مجبورم کرد خواسته ش رو انجام بدم.

چی می تونم برداشت کنم از کارش؟ باید بگم به به چه مرد خوبی؟

-نمیگم برو از خودش بپرس. چون حتی یادآوری دلیل این کارش هم تا دم مرگ می برتش. چون نمی خوام باعث آزارش بشم. نمی خوام کوتاه کنم زمانی رو که می تونه تو این دنیا نفس بکشه.

حرفش، نفس جانان را در سینه گره زد:

-یعنی چی؟

نیل نفسش را صدادار بیرون داد و چند بار پلک زد تا اشک حلقه زده در چشمانش روی گونه اش نریزد:

-بهراد مریضه. قلبش...

جانان با بهت نگاهش کرد. نیل ادامه داد:

-سی سال پیش، یه عده پزشک و متخصص ژنتیک، ژنی رو بوجود آوردن که فعال شدنش تو بدن آدم، باعث زیاد شدن قدرت بدنیشون می شد. این کارشون غیرقانونی بود اما نفع زیادی واسشون داشت. خیلی ها رو که وضع مالی خوبی

نداشتن با پول خریدن تا اون تغییر ژنتیکی رو روی اونا انجام بدن. می گفتن وجود اون ژن فقط باعث افزایش قدرت بدنی میشه. اما اینطور نبود. بعد از یه مدت، دچار کم خونی شدید می شدن. یه چیزی مثل تالاسمی ماژور. دائما باید بهشون خون تزریق میشد. اما همش همین نبود. بعد از چند سال ممکن بود اعضای بدنشون دچار مشکل بشه. کلیه یا کبدشون از کار بیفته. یا حتی قلبشون مشکل پیدا کنه.

جانان دستانش را روی دهانش گذاشت و در حالی که نفس در سینه اش گره خورده بود منتظر ادامه حرف های نیل ماند. باورش نمیشد...

-سی سال پیش، این تغییر ژنتیکی روی پدر و مادر بهراد و خیلی های دیگه انجام شد و بعد از اون، حتی بچه هاشون هم با همین مشکل بدنیا اومدن. قطره اشکی که روی گونه ی جانان چکید، او را به خود آورد. باورش نمیشد که این مرد مغرور، چنین گذشته ای داشته باشد و بدتر از آن، وقت زیادی برای زندگی نداشته باشد...

بغضش را به سختی قورت داد و گفت:

-این ژن هنوز تو بدن خواهرش فعال نشده؟

نیل لبخند کمرنگی زد و سری بالا انداخت:

-هنوز نه. واسه همینه که بهراد داره سعی می کنه جلوی فعال شدنش رو بگیره. نه فقط خواهرش، خیلی از آدمای تو این خونه این مشکل رو دارن.

-ح... حتی...

نیل حرفش را قطع کرد:

-حتی من... بهراد یه جور حامیه برامون. فکر از دست دادنش هم...

بغض نگذاشت ادامه دهد. نگاهش را به طرف دیگری دوخت و نفس عمیقی کشید که جانان پرسید:

-میشه نجاشش داد؟

نیل نگاهش را سمتش چرخاند و تلخندی زد:

-دلت بر اش سوخت؟ دیگه واست اون آدم خوش خیال نیست؟

جانان با ناراحتی سرش را بین دستانش گرفت:

-اینطوری نگو...-

-شاید تو تنها کسی باشی که بتونی نجاشش بدی.

جانان نگاه خیسش را در چشمان نیل دوخت که نیل ادامه داد:

-نجاشش بده...-

نگاهی به پرونده های زیر دستش انداخت و یکی یکی مشغول خواندن و امضا زندانشان شد که در اتاقش به صدا در آمد. سرش را از روی پرونده ها بلند کرد و گفت:

-بیا...-

در اتاق باز و منشی اش وارد اتاق شد:

-آقای پارسا، مدیر اصلی اون شرکتی که دیروز در موردش باهاتون حرف زدم اومدن.

بهراد سری تکان داد و گفت:

-بگو بیاد داخل.

منشی چشمی زیر لب گفت و از اتاق خارج شد و چیزی طول نکشید که چهره ی مردی در چارچوب در نمایان شد و سلام کرد. مردی که در نگاه اول، برای بهراد آشنا به نظر رسید. مردی با موهای جوگندمی و کت و شلوار رسمی مشکی رنگ. بهراد بلند شد و همانطور که ذهنش درگیر این بود که او را کجا دیده،

جواب سلامش را داد و اشاره کرد که بنشیند. خودش هم نشست و عینک مطالعه اش را از چشمش برداشت:

-می شنوم حرفاتون رو آقای؟

مرد روبرویش لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-داوری هستم. مجید داوری...

انگار همین حرفش کافی بود تا ذهن بهراد، برگردد به بیست سال قبل. با بهت به مرد روبرویش خیره شد. قلبش ایستاد انگار. این مرد، همان کسی بود که بیست سال پیش... قلبش تیر کشید. ذهنش قفل کرد. دستانش یخ کرده بودند. حرف های کوهیار در گوشش می پیچید...

"اسمش جانان داوریه. دختر دکتر داوری معروف!"

دستانش را مشت کرد. بی توجه به درد قلبش، لبخند کمرنگی زد و گفت:

-آقای داوری...

مجید پا روی پا انداخت و گفت:

-تعریف شرکت شما رو زیاد شنیدیم... و همچنین تعریف مدیرش رو.

مکثی کرد و ادامه داد:

-راستش یه کم جا خوردم.

بهراد ابرویی بالا انداخت:

-مدیریت بهم نمیاد؟

چهره اش خونسرد بود اما درونش آشوب...

مجید کوتاه خندید و سری به طرفین تکان داد:

-نه نه... منظورم این نبود... فکر نمی کردم مدیر شرکت به این موفقی اینقدر جوون باشه. برعکس واسه مدیر بودن، جوون و برازنده اید.

"این بچه واسه مردن زیادی کوچیکه. ولی خب چه میشه کرد؟"

همه چیز داشت یادش می آمد. لحظه به لحظه... ثانیه به ثانیه... زخم به زخم... دستانش را زیر میز پنهان کرد. وحشتناک می لرزیدند. نفسش را به سختی بیرون داد و گفت:

-لطف دارید.

-حقیقته. راستش واسه بارهایی که قراره وارد کشور بشن، نیاز به یه شرکت حمل و نقل مطمئن داشتیم که سهامدارا شما رو پیشنهاد کردن.

شرکت ما توی این چند سال اعتبار زیادی داشته و همچنان داره. محموله هایی هم که وارد می کنه، حساسیت بالایی داره و حتی واسه یه قلمش هم نباید مشکلی پیش بیاد. این بود که تصمیم به همکاری با شما گرفتیم.

-باید با اعضای شرکت مطرحش کنم. خبرش رو تا چند روز آینده بهتون می رسونم.

مجید بلند شد و دستش را سمت بهراد دراز کرد:

-خوشحال میشم با هم همکاری کنیم.

بهراد هم ایستاد و دست مجید را فشرد:

-امیدوارم.

مجید ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-حالتون خوبه؟

بهراد لبخند کمرنگی زد:

-یه کم کسالت دارم.

-دستتون سرده و رنگتون پریده. بالاخره من یه پزشکم. خوب می فهمم حال آدما رو. بیشتر مراقب خودتون باشید.

لبخندش... لحن حرف زدنش... و رنگ نگاهش، همه و همه به بهراد یادآوری می کردند که این مرد، یا هویتش را می داند و یا شک کرده...
-حتما...

زیر لب جوابش را داد و مجید پس از خداحافظی از اتاق خارج شد. دست بهراد سمت چپ لباسش را به چنگ کشید. قلبش قصد مرگ داشت.
کشوی میزش را باز کرد و قرصی را بیرون آورد و زیر زبانش گذاشت. سرش را روی میزش گذاشت و با درد لب زد:
-خودشه...

محکم تر قلبش را فشرد:

-من چیکار کردم؟

موهایش را چنگ زد:

-دختر قاتلشون رو راه دادم به خونه م؟ ازش کمک خواستم؟

سرش را بلند کرد و در حالی که نفس نفس می زد، وسایل روی میزش را زمین ریخت و فریاد کشید:

-من لعنتی ازش کمک خواستم؟

در اتاقش باز و بادیگاردش وارد اتاق شد. با تعجب نگاهی به حال آشفته ی بهراد و وسایلی که روی زمین ریخته شده بود انداخت و گفت:

-قربان...

بهراد با ناراحتی دست در موهایش فرو برد و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-برو عمارت. بگو ماشینا رو حاضر کنن. باید چند روزی از اونجا بریم. دیگه امن نیست. حواستون باشه کسی تعقیبمون نکنه.

-چی شده؟

-چیزی نپرس. فقط برو احسان... برو تا دیر نشده.

-بهراد...

بهراد نگاهش را در چشمان نگران احسان دوخت. چند وقت میشد که دوستش، دیگر به اسم کوچک صدایش نمی کرد؟ شاید از همان زمانی که واژه ی بادیگارد، جای دوست را گرفت.

بهراد بی حرف نگاهش کرد که احسان ادامه داد:

-چرا همیشه همه چی رو می ریزی تو خودت؟ چرا نمیذاری ما هم کنارت باشیم؟ چرا هیچی به ما نمیگی؟ چرا تو همیشه باید همه ی بارها رو بذاری رو شونه هات؟ خودت و دیدی؟ تو الان باید به فکر درمانت باشی. نه اینکه اینجا استرس این همه کار و تحمل کنی.

بهراد تلخندی زد:

-به فکر درمانم بودم. به فکر درمان بیتا بودم که الان اینجا. ولی چی شد؟ درد گذاشتم رو قلبم. حتی فکر اینکه اون دختر...

لب بست و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

-بعدا برات توضیح میدم. الان برو عمارت کاری که گفتم رو بکن.

احسان لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، رویش را برگرداند و همانطور که از اتاق خارج میشد گفت:

-هیچوقت عوض نمیشی بهراد... هیچوقت...

سرش را روی میز گذاشت و دستان مشت شده اش را پشت گردنش قرار داد و کلافه نالید:

-نمیشه...

از این همه تلاش بی نتیجه خسته شده بود. از این همه در بسته و راه بی پایانی که طی می کرد...

دست نیل که بر شانه اش نشست، سر بلند کرد و نگاهی به او که بی حرف نگاهش می کرد انداخت. به سختی لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت:

-چیه؟ خیلی بی مصرف به نظر میام؟

نیل ابرویی بالا انداخت و لبخند مهربانی زد:

-نه بابا. مگه کارت آسونه که بتونی راحت انجامش بدی؟

جانان نفسش را صدادار بیرون داد و شقیقه هایش را فشرد:

-کاش هیچوقت نمی فهمیدم آدمای تو این خونه چه زجری می کشن. اینطوری تحمل این همه نشدن راحت تر بود. حس می کنم یه بار سنگین رو شونه هامه. من هیچ نقشی تو این تغییر ژنتیکی نداشتم. ولی چرا احساس می کنم باید نجاتشون بدم؟

نیل بدون اینکه چیزی بگوید، به او گوش می کرد. حرف های جانان رنگی از دروغ نداشتند. این دختر از ته دلش می خواست نجاتشان دهد. لبخندی زد و خواست چیزی بگوید که صدای باز شدن در عمارت و پشت بندش، صدای وارد شدن چند ماشین به گوشش رسید. اخم کمرنگی بین ابروهایش نشست:

-چه خبره؟!

و بلند شد و سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. جانان هم بلند شد و نگاهی به بیرون انداخت. چند ون مشکی رنگ در حیاط باغ مانند عمارت پارک شده بود و بادیگارد ها به تکاپو افتاده بودند. ماشین بهراد هم میان آن ها به چشم می خورد

اما خودش نبود. نگاه متعجبی به نیل کرد که نیل پرده را انداخت و همانطور که سمت در خروج آزمایشگاه قدم برمی داشت گفت:

-میرم ببینم چی ش...-

اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که در آزمایشگاه به ضرب باز شد و بهراد را روبرویش دید. جانان آب دهانش را قورت داد و بی اراده قدمی عقب رفت. ترس به دلش افتاده بود. رگ گردن برجسته ی مرد روبرویش و چشمانی که رگه های سرخ داشتند، چیز خوبی را نشان نمی دادند.

نیل با لحنی جدی که نگرانی را میشد به راحتی در آن شنید گفت:

-چی شده بهراد؟-

بهراد بدون اینکه نگاه سرخش را از چشمان ترسیده ی جانان بگیرد، خطاب به نیل گفت:

-برو بیرون.

صدایش گرفته بود. خش داشت...

نیل جلو رفت و سعی کرد بهراد را آرام کند:

-بهراد گوش کن... مگه چی ش...-

-گفتم برو بیرون.

فریاد بهراد کلامش را برید. جانان حس کرد پرده ی گوشش تیر می کشد. قلبش را در دهانش احساس می کرد. نیل نگاهی به جانان انداخت. جانانی که با نگاهش، التماس می کرد که او را با بهراد تنها نگذارد. این مرد قصد کشتنش را داشت انگار. بهراد بازوی نیل را گرفت و تقریباً او را به بیرون اتاق پرت کرد و در را توی صورتش بست و قفل کرد. پا تند کرد سمت جانان که جانان با ترس عقب عقب رفت. آنقدری که محکم به دیوار پشت سرش برخورد کرد و دقیقاً همان لحظه بود که یقه ی لباسش میان انگشتان مردانه ی بهراد اسیر شد. مردمک

چشمانش گشاد شدند و نفس در سینه اش گیر کرد. مگر چه کرده بود که بهراد اینگونه به قصد کشتن نگاهش می کرد؟

در حالی که به سختی سعی می کرد نفس بکشد لب زد:

-چ... چی می خوای... از جونم؟

بهراد پوزخندی زد و محکم تر یقه ی لباسش را فشرد. پوزخندی که لرزه به تن نیمه جان جانان انداخت. صدای دو رگه ی بهراد را این بار دقیقاً کنار گوشش شنید:

-جونت رو...

-چ... چی می خوای... از جونم؟

بهراد پوزخندی زد و محکم تر یقه ی لباسش را فشرد. پوزخندی که لرزه به تن نیمه جان جانان انداخت. صدای دو رگه ی بهراد را این بار دقیقاً کنار گوشش شنید:

-جونت رو...

لرزی از تن جانان گذشت و خفه هق زد. اشک جاری شد بر گونه اش و بی حرف، به چشمان سرخ جلادش خیره شد. صدای گرفته از خشم بهراد در گوشش پیچید. صدایی که بغض مردانه ای میانش هویدا بود:

-می دونی چی به سرم آوردین؟

یقه ی لباسش را محکم تکان داد. جانان چشم بست.

-می دونی چی کشیدم تو این سال؟ می دونی؟

دست لرزان جانان بالا آمد و روی دست بهراد قرار گرفت. دستش سرد بود اما دست بهراد، مانند آتش گداخته بود انگار. چشمان خیسش را در چشمان بهراد دوخت و به سختی گفت:

-و... ولم کن.

بهراد نیشخندی زد و خواست لب به سخن باز کند که قلبش تیر کشید و بی اراده چهره اش از درد در هم رفت و چشمانش بسته شدند. این همه فشار و استرس برای قلب بیمارش زیادی زیاد بود. جانان با ترس به چهره ی بی رنگش نگاه کرد. دست بهراد از یقه ی لباسش رها شد. یک دستش را تکیه داد به دیوار و دست دیگرش، بر قلبش فشرده شد. جانان خود را کنار کشید و دستپاچه به مرد کنارش خیره شد. مردی که رنگ چهره اش از دیوار سفید روبرویشان سفیدتر شده بود و دانه های عرق بر پیشانی و گردنش خودنمایی می کرد اما آخ نمی گفت. زانوهایش که بر زمین کوبیده شدند، جانان به خود آمد و روبروی بهراد زانو زد. انگار یادش رفته بود که این مرد تا چند لحظه قبل دست بر گلویش گذاشته بود و قصد خفه کردنش را داشت. دستش به قصد پیدا کردن قرص سمت جیب شلوار و کت اسپرت بهراد رفت و همزمان با حق حق ریزی زمزمه کرد:

-قرصات کجاست؟ قرصای قلبت...

با پیدا کردن جعبه قرص در جیب کتش، سریع قرصی بیرون آورد و در حالی که دستانش به شدت می لرزیدند گفت:

-دهنت و باز کن...

چشمان نیمه باز بهراد در نگاه نگران جانان قفل شد. در نگاهش چیزی بود به رنگ نفرت. انگار حاضر بود بمیرد اما برای نجات جانش به او متوسل نشود. جانان بازوهای بهراد را گرفت و محکم تکانش داد و با گریه داد زد:

-دهنت و باز کن. داری می میری...

نفهمید چه شد که لب های مرد روبرویش از هم فاصله گرفتند. جانان قرص را در دهانش گذاشت و چند لحظه بعد، نفس حبس شده ی بهراد از سینه اش آزاد شد. جانان لبخند کمرنگی زد و انگار تازه صدای در زدن های پی در پی را شنید. بلند شد و قدم های سستش را سمت در برداشت و بازش کرد. با دیدن بادبگارد مخصوص بهراد و نیل که با نگرانی پشت در ایستاده بودند، از جلوی در کنار

رفت و احسان با دیدن بهراد در آن حال، سمتش دوید و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-قربان...

نیل نگاهی به جانان و گردنش که به کبودی می زد انداخت و دستش را کشید و از اتاق بیرون برد:

-چیکار داشت باهات؟

جانان دست روی گردنش گذاشت و ایستاد .

پلکی زد و چشمانش از اشک خالی شدند:

-می خواست... می خواست با دستای خودش جونم و بگیره. ولی...

هقی زد و صورتش را با دستانش پوشاند:

-ولی نتونستم بشینم و تماشا کنم درد کشیدنش رو...

سرش را به پشت صندلی اش تکیه داد و از پنجره ی ماشین به بیرون خیره شد:

-حالم از خودم به هم می خوره.

احسان نفسش را صدادار بیرون داد و کمی از سرعت ماشین کم کرد:

-قربان...

تلخندی نشست کنج لب بهراد و چشم بست:

-به کی پناه بردم واسه نجات از این درد لامصب؟ به کسی که پدرش، باعث و بانی تمام این بدبختیا بود؟

-چی؟

تلخند بهراد غلیظ تر شد. چشمانش را باز کرد و نیم نگاهی به چهره ی مبهوت احسان انداخت:

-نمی تونم باهаш کنار بیام.

نگاهش به انگشتان احسان خورد که دور فرمان ماشین محکم قفل شده بودند:

-نمی تونی باهаш کنار بیای.

با ناراحتی دست در موهایش فرو برد:

-نمی تونیم.

-جانان می دونه؟ می دونه که پدرش...

نتوانست ادامه دهد و با ناراحتی دستی به پیشانی اش کشید. بهراد نگاهی به چهره ی برافروخته ی احسان انداخت. انگار در تلاش بود که آرام باشد. که فریاد نزنند. که تحمل کند...

نگاهش را به روبرو دوخت و لب زد:

-مطمئن نیستم.

-مطمئن نبودی و اونطوری داشتی خفه ش می کردی؟

لحنش دیگر رسمی نبود.

بهراد چیزی نگفت و آرنجش را لب پنجره گذاشت و دستش را به پیشانی اش تکیه داد. لحن احسان آرام تر شده بود:

-خودت و ازمون نگیر. تنها کسی که پشتمون بهش گرمه تویی. با هر درد می میریم و زنده میشیم. سر ناسازگاری برندار با قلبت. اگه قلبت درد نمی گرفت شاید واقعا کشته بودیش. کشتن یه بی گناه تو کار ما نیست.

تلخندی زد:

-حتی دلمون به حال گناهکارشم می سوزه.

بهراد نفس عمیقی کشید. صدایش درد داشت:

-بی‌تا رو می‌سپارم بهت. مواظبش باش. می‌دونم زیاد وقت ندارم.

-بهراد...

-گوش کن احسان. فقط گوش کن. این روزا خوب می‌فهمم معنی نفسای آخر رو. خوب می‌فهمم طعم ذره ذره جون دادن رو. تنها کسی که تموم این سالا ذره ای از اعتمادم بهش کم نشده تویی. می‌خوام همه چی رو بسپارم بهت. اگه جانان موفق شد، بذار بره هر جا که می‌خواد. حتی اگه موفق نشد هم بذار بره. به قول خودت کشتن یه آدم بی‌گناه تو کار ما نیست. نمی‌دونم چی شد که امروز خون جلو چشمم و گرفت. احسان من دیدم مرگ پدر و مادرم رو. تو دیدی مرگ عزیزات رو. سخت بود. اونقدر سخت که هر شب دارم کابوسش رو می‌بینم. اونقدر سخت که چند ساله از ته دل نخندیدی. بهم حق بده وقتی فهمیدم کسی که ازش خواستم بهمون کمک کنه دختر کسیه که زندگی رو به کاممون زهر کرد، اونطوری از خود بی‌خود بشم.

-شاید من زودتر از تو رفتم. کی می‌دونه؟

-احسان ت...

احسان حرفش را قطع کرد:

-روزی که تصمیم گرفتیم یه گروه بشیم و منم شدم بادیگاردت، با خودم عهد بستم که ندارم هیچ اتفاقی واست بیفته. چون مثل برادرم که نه،

واقعا برادرمی. از یه برادر خونی هم نزدیک تر... پس تا وقتی که نفس دارم، می‌جنگم تا ندارم آسیب ببینید.

بهراد لحظه ای بی‌حرف نگاهش کرد. اگر تمام این سال‌ها احسان را کنار خودش نداشت چه باید می‌کرد؟ لب باز کرد و خواست چیزی بگوید که چشمش به دوون سواری مشکی رنگ با شیشه‌های دودی افتاد که با سرعت پشت سرشان می‌آمد. اخمی بین ابروهایش نشست و گفت:

-احسان این دو تا ون از ماشینای ما نیستن.

احسان از آینه ماشین نگاهی به پشت سرش انداخت و بلافاصله پایش را روی پدال گاز فشرد و همزمان بی سیمش را روشن کرد:

-سرعتتون رو زیاد کنید. دو تا ماشین مشکوک پشت سرمون.

بهراد داشبورد را باز کرد و اسلحه اش را بیرون آورد:

-اگه لازم بود بیچ تو جاده خاکی. تو یه لاین حرکت نکن. ممکنه مسلح باشن.

احسان لبخند کمرنگی زد:

-چشم. بالاخره همه که مثل شما قهرمان رالی نیستن.

-شوخی ندارم باهات. چطور می تونی انقدر خونسرد باشی؟

احسان سرعت ماشین را زیادتیر کرد و خواست چیزی بگوید که صدای شلیک گلوله فضای ماشین را پر کرد...

احسان آخ خفه ای گفت و نگاه نگران بهراد، بر شانه ی خونی احسان قفل شد. گلوله در سمت چپ شانه اش نشسته بود. نفس کوتاهی کشید و محکم فرمان را فشرد و پایش را روی پدال گاز فشار داد. بهراد نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی احسان و خونی که به سرعت بلوز سفیدش را سرخ می کرد انداخت و لب زد:

-احسان...

احسان دستش را روی زخمش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

-چ... چیزی نیست.

و به سرعت از ماشین کنارش سبقت گرفت. دست لرزانش را سمت بی سیم برد و خطاب به افرادشان گفت:

-من... حواسشون رو پرت می کنم. جی پی اس رو روشن کنید. یه راه فرعی، صد متر جلوتره.

چشمانش را لحظه ای روی هم فشار داد و سری به طرفین تکان داد. تار می دید. بهراد اسلحه را از ماشین بیرون برد و چرخ ماشین پشت سرشان را نشانه گرفت و شلیک کرد و همزمان تیری از کنار صورتش گذشت. تیر مستقیم در یکی از چرخ های آن ماشین فرو رفت و چیزی طول نکشید که متوقف شد. احسان در فرعی پیچید و کنار جاده ماشین را نگه داشت. دستش را بر شانه اش فشرد و با درد زمزمه کرد:

-نمی تونم...

بهراد با نگرانی نگاهش کرد. "لعنت" ی زیر لب گفت و پیاده شد. حس می کرد برای شروع یک درد دیگر نفس ندارد. به سرعت در سمت احسان را باز کرد. بغض پیچیده بود میان تارهای صوتی اش:

-طاقت بیار.

کتش را بیرون آورد و روی محل زخم فشار داد. خونش بند نمی آمد. احسان هم مثل خودش بود. او هم بیماری ای همانند تالاسمی داشت. فقط کافی بود زخمی کوچک در تنش ایجاد شود تا جانش را بگیرد. چه برسد به زخم گلوله ای که نفسش را بریده بود...

لبخند زد. گرچه با درد... گرچه کمرنگ... اما خندید.

دست روی دست بهراد گذاشت. فشرد دست کسی را که مثل برادرش بود:

-بهراد...

بهراد چند بار پلک زد تا اشکش بر گونه اش نچکد و سعی کرد احسان را از ماشین بیرون ببرد:

-من رانندگی می کنم. باید بریم بیمارستان.

احسان سرش را به پشت صندلی تکیه داد. چشمانش نیمه باز بودند:

-... دیره بهراد... خودتم می دونی.

قطره اشک لجوجی بر گونه ی بهراد چکید. دوست و برادرش جلوی چشمانش
جان می داد و او هیچ کاری از دستش برنمی آمد. فریاد کشید.

فریادی که التماس می کرد:

-پیاده شو احسان.

می دید که برادرش حتی جان ندارد نفس بکشد. می دید و می سوخت تا عمق
جانش...

احسان دست بهراد را محکم تر فشرد:

-گوش کن.

دستش سرد بود از خونریزی. اما دست بهراد سرد بود از ترس... از ترس اینکه
باز هم از دست بدهد.

احسان سرفه زد. خون تا گلایش آمد و برگشت. نفسش را به سختی بیرون فرستاد
و ادامه داد:

-هیچی تقصیر تو ن... نیست... خب؟

بهراد دندان روی هم فشرد. بغض نمی گذاشت راحت حرف بزند:

-خفه شو.

احسان خندید. آرام و بی جان:

-هنوزم همونی... نگرانیا تم خرکیه.

بهراد پلک روی هم فشرد. قطره اشکی از بین پلک های بسته اش راهش را به
روی گونه اش باز کرد:

-حرف نزن.

احسان مشت کم جانی به بازوی بهراد کوبید:

-دلم می خواد... حرف بزnm. نکنه الان هم... می خوام رئیس بازی دربیاری؟
بهراد بازوی احسان را گرفت:

- پیاده شو.

صورت احسان از درد در هم رفت:

-خواست... به نیل باشه.

بهراد خشکش زد. دستش از روی بازوی احسان سر خورد. اشکی بر گونه ی
احسان چکید:

-مواظبتش باش.

بهراد مات ماند. احسان کی دل داده بود؟ چند وقت از او غافل بود که حتی نفهمید
عاشق شده و دم نمی زند؟

چشمانش تارتر می شدند. چهره ی بهراد پیش چشمانش کم کم محو می شد. پلک
هایش روی هم افتادند اما لب هایش همچنان تکان می خوردند:

-ز... زنده بمون... تا من... راحت برم...

دستی که دست بهراد را می فشرد، بی جان شد. سرش سمت شانه اش کج شد و
قفسه سینه اش از حرکت ایستاد. بهراد با بهت نگاهش کرد. نگاهش بین سینه ی
بی حرکت و صورت بی رنگش می چرخید:

-احسان...

دلش می خواست جواب بشنود. هر چند کم جان... هر چند آرام... صدایی باشد که
جوابش را دهد... اما دریغ از حتی یک نفس آرام...

بغض راه نفسش را بست. بازوهای احسان را گرفت و نامش را فریاد کشید:

-احسان.

بلندتر فریاد کشید:

-پاشو عوضی.

قلبش تیر می کشید اما اهمیت نمی داد. چطور می توانست در این موقعیت به خودش فکر کند؟ بغضش مثل سنگی سخت شکسته شد. بعد از چند سال هق زد:

-پاشو...

اما دریغ از یک جواب. برادرش، برای همیشه رفته بود...

نگاهش به روبرو خیره مانده بود. نگاه سرد و خالی اش... هوای سرد را حس نمی کرد. برایش مهم نبود که تنها با یک تیشرت نازک در بالکن ایستاده. از درون می سوخت و از بیرون، یخ بود. دستانش... چشمانش... تمام وجودش...

چند روز می گذشت؟ سه روز؟

تلخندی نشست کنج لبش. دروغ می گفتند. مگر می شود این همه بگذرد، ثانیه به ثانیه اش با درد بگذرد، پیرت کند اما فقط سه روز گذشته باشد؟ نمی شود. نه... یک چیزی سر جایش نیست.

- "بیتا رو می سپارم بهت. مواظبش باش. می دونم زیاد وقت ندارم.

-شاید من زودتر از تو رفتم. کی می دونه؟"

پلک روی هم فشرد و دست روی قلب زخمی اش. دلش گریه می خواست. اما انگار چشمه ی اشک هایش خشک شده بودند و صدایش در گلو خفه شده بود. احسان می دانست. می دانست که زودتر می رود. می دانست که با رفتنش، بهراد خود را مقصر مرگش می داند. می دانست و لحظه های آخر می خواست قانعش کند که هیچ چیز تقصیر بهراد نیست اما، مگر می شد قانعش کرد؟ مگر می شد

مردی را قانع کرد که سه روز پا از اتاقش بیرون نگذاشته بود و ذره ذره جان می داد؟ مگر می شد؟

دستش بند نرده های بالکن شد. زانوهایش تا شدند. پیشانی چسباند به نرده ها. سرد بودند. نفسش را صدادار بیرون داد. صدای گلوله، نفس های آخر یک رفیق، التماس و فریاد، همه و همه در گوشش می پیچیدند. دندان هایش به هم خوردند. انگار سرما داشت تاثیر خودش را می گذاشت.

نفس بریده ای کشید که حضور کسی را کنار خودش احساس کرد و پشت بندش صدایی که می گفت:

-هوس مردن کردی که تو این سرما اومدی بیرون؟

صدای نیل بود. نگران و شاکی و پر بغض.

بهراد دست در موهایش فرو برد و به همشان ریخت. چطور می توانست در چشمان نیل نگاه کند و با نگاهش بگوید که من همانی هستم که جان سالم به در برد و تو همانی هستی که عشقت، قربانی من شد؟ چطور می توانست با چشمانش بگوید که نگاه کن، من سالمم و او زیر خروارها خاک؟
دستانش مشت شده بودند. می لرزیدند...

نیل کنار بهراد روی زانوهایش نشست. اشک نشسته بود در چشمانش. چشمان سرخ از گریه اش... دست روی شانه ی بهراد گذاشت و با بغض صدایش زد:
-بهراد... نکن با خودت اینطوری.

بهراد نگاهش را به طرف دیگری دوخت. نمی توانست به چشمانش نگاه کند. نیل نمی دانست که بهراد می داند احسان عاشقش بوده.

-به خدا احسان هم راضی نیست اینطور خودت و عذاب بدی.

بغضش شکست. مشت آرامی به شانه ی بهراد زد:

-پاشو. همه ی امیدمون به توئه. تو که بشکنی، دیگه چی از ما می مونه؟

بهراد لحظه ای سر چرخاند و نگاهش کرد. لب هایش به آرامی تکان خوردند.
صدای گرفته و خش دارش، داغ نیل را تازه کرد.

-تقصیر من بود.

-نبود بهراد. به خدا نبود. مگه تو خواستی بره؟

خشم زبانه کشید در وجود مرد روبرویش. دست بالا برد و مشت محکمی در نرده
های کنارش کوبید و فریاد زد:

-چی رو انکار می کنی؟

صدای استخوان هایش را نیل هم شنید. با وحشت به دست بهراد خیره شد.

فریاد بهراد بلندتر بود این بار:

-انکار نکن لعنتی. بزن تو گوشم. با دستات گلوم رو فشار بده اما انکار نکن. این
انکار کردنت آتیشم می زنه. من خواستم جانان بیاد تو این خونه .

من نفهم نفهمیدم که پدرش کیه. که هزار جا آدم داره. که اگه بخواد می تونه
آسمون و زمین رو به هم ببافه. من نمی دونستم و فقط به خودم فکر می کردم.
می گفتم باید موفق بشی بهراد. بس نیست این همه شکست؟ از خودخواهی من بود
که احسان جلو چشمم جون داد. بخاطر من عوضی جون داد.

صدایش در گلو شکست. چنگ زد قلبش را. خفه لب زد:

-من...

نیل با ترس سمت بهراد آمد. دست گذاشت روی قلبش و نگران پرسید:

-درد می کنه؟

بهراد بی حرف و با درد نگاهش کرد. این دختر، چه صبری داشت.

آب دهانش را به سختی قورت داد و لحظه ای چشم بست. استخوان دستش تیر می
کشید. قلبش بدتر... صدایش انگار از ته چاه می آمد:

-جانان رو بفرست بره...

-جانان رو بفرست بره...

نیل مات ماند. با بهت لب زد:

-چی؟

بهراد دستش را به نرده ها گرفت و روی پاهایش ایستاد. پوزخندی نشست کنج لبش. آرام زمزمه کرد:

-خوب شنیدی چی گفتم.

و رویش را برگرداند و خواست برود که نیل بازویش را گرفت:

-می فهمی چی داری میگی؟

بهراد لحظه ای چشم بست و نفسش را صدادار بیرون داد:

-اگه هنوز به عقلم شک نکردی، آره... می فهمم.

نیل روبرویش ایستاد. چشمانش کاسه ی خون بودند. با نگرانی مرد روبرویش را از نظر گذراند:

-تنها کلید نجاتمون و می خوای بشکنی؟

محکم دست زیر چشمانش کشید و در حالی که سعی می کرد اشک نریزد داد زد:

-می خوای بمیری؟ آره؟ قلبت تا کی تحمل می کنه؟ تا کی با این همه درد قراره بسازی؟ می خوای بیتا بمیره؟ من بمیرم؟ جون آدمای این خونه واست ارزش نداره؟

بهراد با ناراحتی دست در موهایش فرو برد. در حالی که نفسش یکی در میان از سینه اش خارج می شد، متقابلا فریاد کشید:

-ارزش داره. اونقدری که بخاطرش آدم دزدیدم. ولی چی شد؟

قدمی عقب رفت. هیستریک خندید:

-ولی ببین منو... من و ببین. من باعث مرگ احسان شدم. من باعث مرگ کسی شدم که قرار بود آینده ت رو باهات بسازی. بازم باید مرگ عزیزام رو با چشمای خودم ببینم؟ بس نیست؟ جانان رو نگه دارم که هر روز دیدنش بهم یادآوری کنه لحظه ی جون دادن احسان رو؟ که یکی دیگه بخاطر خودخواهی من قربانی بشه؟

نیل هیچ نگفت. دستانش مشت شدند و سرش را پایین انداخت. آرام حق زد. چه در مقابل این مرد زخمی می گفت وقتی که قلب خودش، سوخته بود از داغ معشوق؟

بهراد نگاهی به دست داغانش انداخت. درد استخوان متورمش، در برابر درد قلبش هیچ که نه، کمتر از هیچ بود. دست در جیب شلوارش فرو برد.

مثل قبل... مثل همان زمان هایی که با غرور، از طبقه بالای عمارت به پایین نگاه می کرد.

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست. سری تکان داد:

-باشه. خودم بهش میگم بره. فقط قبلش، یه حساب کوچیک باهات دارم که باید صاف شه.

لحنش، خونسرد بود و آرام... اما این آرامش، آرامش قبل از طوفان بود انگار. خواست از بالکن خارج شود که نیل دوید و راه را بر او سد کرد. بهراد با خشم نگاهش کرد:

-برو کنار.

نیل آب دهانش را قورت داد و سعی کرد جلویش را بگیرد:

-خودم بهش میگم. خب؟ قانعش می کنم وقتی از اینجا رفت حرفی نزنه. تو یه کم استراحت کن. از پا درمیای اینطوری.

می ترسید از بیشتر شکستن این مرد. از تسلیم شدن قلب بیمارش مقابل دردهای این دنیای لعنتی. دلش آتش می گرفت از دیدن مردی که برای دخترها، شبیه شاهزاده ی سوار بر اسبشان بود اما برای خودش، هیچ...

بهراد پوزخندی زد. پوزخندی که لرز انداخت به تن نیل... و صدایی که تشدید کرد این لرز را:

-یه کم عادلانه نیست اگه همینطوری بره. نه؟

پاهایش را در شکمش جمع کرد و دستان سردش را مشت... موهای مشکی رنگش روی شانه هایش رها شده بودند. دلش پر بود از ترس و غم. از غم اینکه در این چند روز فهمیده بود پدرش چه آدمی است. از غم کشته شدن یک بی گناه به دستور پدرش. از ترس اینکه بهراد بخواند بلایی سرش بیاورد...

یقه ی لباسش را چنگ زد. بیشتر در خودش جمع شد. سرش را روی زانوهایش گذاشت و بی صدا هق زد. چطور تاب می آورد این همه حس

عذاب آور را؟

در اتاقش که باز شد، سرش را از روی زانوهایش بلند کرد و با دیدن بهراد که در درگاه ایستاده بود و با چشمانی سرخ نگاهش می کرد، آب دهانش را با ترس قورت داد. بهراد وارد اتاق شد و در را بست و جانان آن لحظه آرزو کرد که کاش دیواری پشت سرش وجود نداشت تا می توانست رویش را برگرداند و یک نفس بدود...

بهراد بدون اینکه سمتش قدم بردارد، با چشمانی که کاسه ی خون بودند نگاهش کرد:

-چه حسی داره؟

جانان بلند شد و ایستاد. دستانش که نه، تمام تنش یخ زده بود. با ترس به مرد روبرویش خیره شد که بهراد ادامه داد:

-اینکه پدرت یه قاتل بی همه چیزه چه حسی داره؟

جانان چشمانش را روی هم فشار داد و بغض شدیدی گلایش را سوزاند. چطور با این درد کنار می آمد؟

-حرف بزن.

فریاد بهراد، تنش را لرزاند و بغضش را شکست. گریه اش جواب بهراد نبود. بهراد جواب می خواست. سمتش قدم برداشت و کف دستش را محکم کنار سر جانان، روی دیوار کوبید:

-حالم و می تونی بفهمی؟ می تونی؟

جانان مشت های بی جانش را به سینه بهراد کوبید تا از حصار تنش فرار کند اما بهراد حتی یک سانت هم از سر جایش تکان نخورد. صدایش این بار بلندتر بود و دردناک تر:

-می دونی استفاده کردن از یه بچه ی کوچیک به عنوان موش آزمایشگاهی یعنی چی؟ می دونی تهدید کردنش به کشتن خانواده ش یعنی چی؟ واسه یه آدم چی می تونه سخت تر از دیدن جنازه ی خانواده ش باشه؟ چی می تونه بدتر از دیدن جون دادن رفیقش باشه؟

اشکی سمج راهش را روی گونه اش پیدا کرد. مرد مغرور، اشک می ریخت.

جانان لب باز کرد و میان هق هقش به سختی گفت:

-من... من هیچی نمی دونستم... من...

با سیلی محکمی که در دهانش خورد، حرفش نصفه ماند و قلبش، ایستاد انگار. فریاد بهراد، رملق را از تنش دزدید:

-پدرت خانواده م رو ازم گرفت. دوست و برادرم رو ازم گرفت. زندگیم رو ازت گرفت. خون همچین آدمی تو رگاته.

جای سیلی اش قرمز شده بود. بهراد نامرد نبود که دست روی زن بلند کند اما با این حال، جانان را پرت کرد روی زمین و در حالی که چشمان همیشه مقتدرش نم اشک داشت، هیستریک خندید و دستش را سمت کمر بندش برد و جلو رفت:

-منم آبروش رو ازش می گیرم.

اما با دیدن مردمک های لرزان او و درنهایت خونی که از بینی اش جاری شد، با بهت سر جایش ایستاد و لب زد:

-جانان...

اما با دیدن مردمک های لرزان او و درنهایت خونی که از بینی اش جاری شد، با بهت سر جایش ایستاد و لب زد:

-جانان...

جانان دستش را به دیوار تکیه داد. چهره ی مرد روبرویش را تار می دید. پاهایش می لرزیدند. گرمی خونی را که از بینی اش می چکید احساس می کرد. یک لحظه انگار اتاق دور سرش چرخید. تنش شل شد و چشمانش بسته... هر لحظه منتظر سقوط تن بی حسش با زمین بود که دستی زیر بازوهایش نشست و سرش به قفسه سینه ی فرد روبرویش برخورد کرد. صدای ضربان قلب محکمی را می شنید. قلب بی قرار مردی که قصد کشتن روحش را داشت. انگار تازه همه چیز یادش آمد. ترس به جانش برگشت و تقلا کرد برای آزاد شدن از بین آن دست ها که بهراد با صدای نسبتا بلندی نهییش داد:

-آروم بگیر. کاری ندارم باهات.

و کمکش کرد بنشیند و خودش عقب رفت. با کلافگی دستش را بین موهایش فرو برد و نگاهش، میخکوب شد روی دختر رنگ پریده ی روبرویش. خون بینی اش بند نمی آمد. بهراد نفسش را صدادار بیرون داد. می خواست چکار کند؟ تعرض به جسم و روح یک دختر، کاری بود که بهراد قصد انجامش را داشت؟ پلک

روی هم فشرد. شعله ی کینه و انتقامش آنقدر شعله ور شده بود که می خواست روی مردانگی اش پا بگذارد؟

چشمانش را باز کرد. جانان کنج دیوار در خود جمع شده بود. می لرزید. پلک هایش روی هم می افتادند. بهراد سمتش قدم برداشت. جعبه ی دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و روبرویش روی یکی از زانوهایش نشست. جانان با دیدنش بیشتر در خود جمع شد. بهراد چند دستمال بیرون کشید و روی هم قرار داد و روی بینی جانان گذاشت و با صدای گرفته ای لب زد:

-یه کم سرت رو بگیر بالا.

عذاب وجدان داشت. در قبال دختر کسی که قاتل عزیزانش بود. چشمان بی رمق جانان، رنگ تعجب گرفتند. کمی سرش را بالا گرفت. نفس عمیقی کشید که بهراد زیر لب زمزمه کرد:

-چیکار کنم باهات؟

چهره ی بی رنگ جانان را از نظر گذراند:

-چطور درمان کنم این درد رو؟ می فهمی هر روز دیدنت یعنی چی؟ می دونی تکرار شدن خاطراتی که دست گذاشتن رو گلوم و قصد دارن خفه م کنن یعنی چی؟ می دونی؟

جانان پلک روی هم فشرد. بهراد ادامه داد:

-می خواستم بفرستمت بری. ولی نظرم عوض شد...

جانان چشم هایش را باز کرد. بهراد نیشخندی زد:

-اون بابای عوضیت باید تاوان بده.

نیشخندش غلیظ تر شد:

-چی میشه اگه تاوانش تو باشی؟

جانان با ترس نگاهش کرد. بهراد بلند شد:

-بدی کردن رو بلد نبودم. هیچوقت... ولی بدی دیدم از آدما. خواستم با خوبی جوابشون رو بدم. خواستم چشم ببندم رو بدی هاشون. رو بی معرفتی هایی که تا عمق وجودم رو سوزوندن. ولی می دونی چی شد؟ فکر کردن نمی فهمم. فکر کردن نمی بینم. به بدی هاشون ادامه دادن. یه روز به خودم اومدم و دیدم دیگه دیگه قلبی تو سینه م نمونده. فقط یه تیکه گوشته که با درد می زنه. دیدم انسانیت رو تو وجودم ذره ذره کشتن.

اون روز بود که خواستم بد بشم... بشم یکی بدتر از اونا...
و رویش را برگرداند و خواست از اتاق خارج شود که حرف جانان متوقفش کرد.
-تو بد نیستی. نمی تونی بدی کنی. اینو خودتم خوب می دونی.
لحنش کم جان بود اما محکم. خودش هم نفهمید چرا چنین حرفی را به زبان آورد.
بهراد سمتش برگشت. لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، ابرویی بالا انداخت:

-هنوز منو نشناختی.

و به او پشت کرد و همانطور که سمت در خروج می رفت گفت:
-نترس. از این به بعد قراره زیاد منو بشناسی...

روبروی آینه ایستاد و نگاهی به خودش انداخت. در آن کت و شلوار جذب مشکی رنگ، دقیقا شبیه یک رئیس کار بلد و با اعتماد به نفس شده بود. پوزخندی زد و سری به طرفین تکان داد. دستش سمت افترشیو روی میز رفت و کمی از آن به نبض گردنش زد.

همانطور که ساعتش را می بست، در حالی که هنوز هم آن پوزخند کنج لبش نشسته بود، زیر لب زمزمه کرد:

-چیزی تا پایانش نمونده.

و رویش را برگرداند و از اتاق خارج شد. یک دستش را در جیبش فرو برده و دست دیگرش آزاد بود. به عادت همیشه اش... عادتى که بی منظور انجامش می داد اما جذابیتش را چند برابر می کرد.

قدم هایش را سمت پارکینگ برداشت که متوجه شد چند نفر از بادیگارد هایش پشت سرش می آیند. اخمى بین ابرو هایش نشست و ایستاد. آن ها هم متقابلاً ایستادند. با همان اخم پرسید:

- شما کجا؟

تعجب در چهره ی بادیگارد هایش نمایان شد و یکی از آن ها پرسید:

- منظور تون چیه قربان؟

بهراد چند قدم جلو آمد و روبرویش ایستاد:

- فکر کنم منظورم واضح باشه. من دارم میرم بیرون و نمی خوام کسی همراهم بیاد.

- اما...

- برید سر کارتون.

و رویش را برگرداند و خواست برود که با حرف یکی از آن ها متوقف شد:

- کار ما محافظت از شماست.

سمتشان برگشت و خیره در چشم های نگران شان گفت:

- از این به بعد نه... کار شما میشه محافظت از خودتون و اعضای این خونه. محافظت از هر کسی غیر از من.

دلش نمی خواست حتی یک مو از سر کسی بخاطر خودش کم شود. طاقت یک درد دیگر را نداشت. لحنش آنقدر محکم بود که کسی جرئت نکرد لب به مخالفت باز کند.

وارد پارکینگ شد و دیگر کسی پشت سرش نیامد. اگر می دانستند که چه فکرها در سر دارد... اگر می دانستند که آتش انتقامش آنچنان شعله ور شده که هیچ کس از دستش در امان نیست... آخ اگر می دانستند، جلویش را می گرفتند حتما...

سوار ماشین شد و در را با ریموت باز کرد. باید از ورامین تا تهران را یک پشت می راند. دوباره پا می گذاشت به شرکتی که قاتل خانواده اش در آن پا گذاشته بود. این بار با اراده و عزمی بهتر. با قلبی زخمی تر، اما یاغی تر! تلفن همراهش را روی اسپیکر گذاشت و شماره ی پدر جانان را گرفت. شماره ای که از درست یا اشتباه بودنش بی خبر بود اما امتحانش ضرر نداشت. چیزی طول نکشید که صدای دکتر دآوری، پدر جانان در ماشین پیچید و قلب بهرادی، لحظه ای از حرکت ایستاد.

-بله؟

نفس عمیقی کشید و به سختی سعی کرد لرزش را از صدایش بگیرد:

-چه خبر دکتر؟ خوش می گذره؟

یک لحظه انگار زمان ایستاد. حتی صدای نفس کشیدن هم نیامد. دکتر دآوری با بهت آب دهانش را قورت داد و لب زد:

-ب... بهرادی؟

بهراد خندید. آرام اما از ته دل. خنده ای عصبی...

-شناختید. نه؟

رسمی حرف می زد... با قاتل پدر و مادرش... با قاتل احسان...

موبایلش را جلوی ماشین گذاشت. قلبش را محکم فشرد:

-باید همو ببینیم. باید صحبت کنیم. هم در مورد اون قضیه ی کاری... و هم در مورد یه موضوع دیگه. فکر کنم خودتون خوب در جریان باشید.

لحن متعجبی به صدایش بخشید و ادامه داد:

-آها راستی! چه خبر از دخترتون؟ شنیدم هنوز پیدا نشده.

صدای فریاد دکتر داوری را از آن طرف خط شنید:

-جانان کجاست؟

-خب... بذارید یه کم فکر کنم. به نظرتون بهتره کجا باشه؟ توی یه انباری سرد و تاریک؟ یا توی یه اتاق شیک و مجلل به عنوان یه معشوقه ی موقت؟

دکتر داوری داد زد:

-خفه شو.

بهراد کوتاه خندید. قلبش تیر کشید.

-داد و فریاد که نداره. بیاید شرکت. تنها! خیلی حرفا هست که باید بزنیم.

و بدون اینکه منتظر جوابش باشد تماس را قطع کرد. یک بازی وحشتناک را شروع کرده بود. با آدم هایی وحشتناک تر که شروع کننده ی آن بازی بودند. بازی ای که تنها یک برنده داشت. و بهراد اصلا از باخت خوشش نمی آمد...

پشت میزش که نشست، همه چیز مثل یک فیلم از جلوی چشمش گذشت. چهار روز پیش بود... دقیقا چهار روز پیش که پشت همین میز نشست و پدر جانان را ملاقات کرد. دقیقا چهار روز پیش بود که با عجله و بدون فکر تصمیم گرفت عمارت را تخلیه کند. دقیقا چهار روز پیش بود که احسان همین جا روبرویش ایستاده بود و منتظر بود تا دستوراتش را انجام دهد.

نفسش را صدادار بیرون داد و هر دو دستش را به پیشانی اش تکیه داد و چشم بست. خاطرات در ذهنش بالا و پایین می شدند. خاطراتی که حکم

یک خنجر گداخته را داشتند که هر لحظه در قلبش فرو می رفتند. می خواست قاتل عزیزانش را ملاقات کند؟ از دختر آن قاتل برای گرفتن انتقامش استفاده کند؟

انگار کسی در گوشش فریاد کشید که این نهایت نامردی است و بهراد، سعی کرد خود را به نشنیدن بزند. خون جلوی چشمانش را گرفته بود. خون ریخته شده ی عزیزانش... به ناحق!

در اتاقش که زده شد، چشمانش را باز کرد و سعی کرد نسبت به ضربان تند قلبش بی توجه باشد. گلویش خشک بود. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:
-بیا تو.

در باز و مجید داوری، در چارچوب در نمایان شد. بهراد گفته بود هر وقت که مهمانش آمد، بدون اطلاع او را داخل بفرستند. از لفظ مهمان نیشخندی روی لب هایش آمده بود. دکتر داوری مهمان ویژه اش بود و بهراد باید به بهترین نحو از او پذیرایی می کرد.

رنگ پریده ی مرد روبرویش، پوزخندی به لب هایش آورد و ابرویی بالا انداخت:

-شجاعتت رو تحسین می کنم... دکتر!

دکتر داوری چند قدم جلو آمد. سعی کرد محکم قدم بردارد اما مثل اینکه زیاد هم موفق نبود. روبروی میز بهراد ایستاد و خیره در چشمان سرخ مرد روبرویش غرید:

-دخترم کجاست؟

بهراد قیافه ی متفکری به خود گرفت و زیر لب به حالت پرسشی گفت:

-دخترت؟

بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد. آرام قدم برداشت و روبروی او ایستاد و در یک حرکت، انگشتانش دور گردن دکتر داوری حلقه شدند و تنش را محکم به میز پشت سرش کوباند:

-می دونی چه حسی دارم. نه؟ تو بهتر از همه می دونی. آخه تو مسئول اصلی اونجا تو بودی. تو بیشتر وقتت رو با اون بچه ها می گذروندی. آمپولایی که به وحشیانه ترین شکل ممکن تو دستای کوچیکشون تزریق می کردی رو یادته؟

کوتاه خندید و ادامه داد:

-مگه میشه یادت رفته باشه؟ روز آخر رو چی؟ یادته؟ روزی که تصمیم به قتل عام تموم اعضای اون خونه گرفتید. روزی که یک نفس دویدم تا نجات بدم پدر و مادرم رو اما می دونی چی دیدم؟ می دونی؟

دکتر دآوری تقلا می کرد برای کمی هوا اما دریغ از ذره ای اکسیژن که به ریه هایش برسد. کبود شده بود.

بهراد دوباره کمر او را محکم به میز پشت سرش کوبید و فریاد زد:

-پدر و مادرم رو زمین افتاده بودن. نه فقط پدر و مادر من. خیلی های دیگه هم بودن. صدای گریه ی بیتا اون سالن کوفتی رو پر کرده بود. مگه چند ماهش بود؟ فقط چهار ماه. می فهمی؟ دستای مادرم دورش حلقه شده بود. محکم بغلش کرده بود تا آسیب نبینه. اما خودش چی؟

اشک جاری شد بر گونه اش:

-خودش رفته بود. جونش رفته بود. قبل از اینکه برسم تا نجاتش بدم.

او را محکم پرت کرد روی زمین. دکتر دآوری دستش را روی گردنش گذاشت و در حالی که بی وقفه سرفه می کرد، با چشمان تارش بهراد را که نزدیک می شد نگاه کرد.

بهراد کنارش روی یکی از زانوهایش نشست و موهای او را در مشتش فشرد و سرش را بلند کرد:

-حالا اومدی به من میگی دخترم کو؟ من چی بگم؟ من چی بیرسم؟ بگم مادرم کجاست؟ پدرم کجاست؟ آدمایی که بیست سال باهاشون تو یه خونه زندگی کردم و یه روز جنازه شون رو دیدم کجان؟ من چی بگم آشغال؟

دکتر داوری نفس بریده ای کشید و در حالی که چهره ی بهراد را تار می دید زمزمه کرد:

-ب... با... با جانان... کاری ن... کاری نداشته... باش...

بهراد تک خنده ای کرد و گفت:

-برعکس! دخترت اصل قضیه ست. چند روز دیگه یه مهمونی می گیرم. خیلی ها هستن. تمام کسایی که با این شرکت همکاری می کنن. تو هم هستی. مگه قرار نبود یه زمانی مثلا با شرکت من کار کنی؟ تو که خوب نقش بازی کردن رو بلدی.

پس تو اون مهمونی هم نقش یه سهامدار موفق رو بازی کن. همین...

دکتر داوری سرفه ای زد و گفت:

-از من... از من چی می خوای؟

بهراد رهائش کرد و بلند شد:

-از تو که چیزی نمی خوام. ولی بد نیست اگه دخترت یه کم بهم کمک کنه.

به لبه ی میزش تکیه داد و خیره در چشمان وحشت زده ی او حرفش را کامل کرد:

-دخترت مغروره. آرومه و بی آزار. چی میشه اگه غرورش یه ذره ترک برداره؟ نه جلوی من، نه جلوی تو... جلوی تک تک آدمای اون مهمونی. نمایش جالبی میشه. واسه همین حتما بیا. حیفه از دستش بدی...

-دخترت مغروره. آرومه و بی آزار. چی میشه اگه غرورش یه ذره ترک برداره؟ نه جلوی من، نه جلوی تو... جلوی تک تک آدمای اون مهمونی. نمایش جالبی میشه. واسه همین حتما بیا. حیفه از دستش بدی...

رنگ مرد روبرویش در آنی پرید. بهراد پوزخندی به چهره ی ترسیده اش زد و خواست بلند شود که دکتر داوری دستش را چنگ زد و ملتمس لب زد:
-کاری با جانان نداشته باش.

بهراد دستش را محکم پس زد و در حالی که هنوز هم آن پوزخند را کنج لبش داشت، تحقیرآمیز نگاهش کرد:
-التماس کن.

نفرت خوابیده در نگاه مرد روبرویش بیشتر شد. بهراد دست به سینه ایستاد:
-غرورت مهم تره یا دخترت؟

سری به طرفین تکان داد و از او رو برگرداند که با این حرف دکتر داوری سر جایش ایستاد.
-التماس می کنم.

ابرویی بالا انداخت و سمتش برگشت. روبروی او روی یکی از زانوهایش نشست و کمی سرش را نزدیک برد:
-چی؟ بلندتر بگو. نشنیدم!

دکتر داوری دندان روی هم فشرد و در حالی که دستانش مشت شده بودند زیر لب زمزمه کرد:
-التماس می کنم.

بهراد لبخندی زد و سری تکان داد:

-التماس تو که به درد من نمی خوره.

و خیره به چشمان بهت زده اش، حرفش را کامل کرد:

-مهمونی منتظرتم. حتما بیا. حتما...

محکم تخت سینه ی بهراد کوبید و با این کارش، بهراد قدمی عقب رفت و چشمانش را بست. نیل در حالی که نگرانی و عصبانیتش قاطی شده بود، نگاهی به بهراد انداخت. روی قلبش کوبیده بود. اما در آن لحظه عصبانیت بر نگرانی اش غلبه داشت:

-می فهمی چی داری میگی؟

بهراد چشمانش را باز کرد و خونسرد نگاهش کرد. انگار نه انگار که دختر روبرویش از عصبانیت در حال انفجار است.

-خوب می فهمم.

نیل نیشخندی زد و نفسش را عصبی بیرون داد:

-نمی فهمی بهراد. نمی فهمی. مردونگی یادت رفته؟ چطور دلت میاد گناه یه نفر رو پای یه نفر دیگه بنویسی؟ اونم دختری که روحشم از این ماجراها خبر نداشته.

بهراد قدمی جلو آمد و نیل محکم روبرویش ایستاد. بهراد تلخندی زد و گفت:

-گاهی باید خیلی چیزا رو زیر پا بذاری تا دلت آروم بگیره. تا انتقام بگیری از اونایی که بد باهات تا کردن. گاهی باید بد بشی. چشم ببندی رو خیلی چیزا. هیچکس رو جز خودت نبینی.

-پس اینطوری چه فرقی با اونا داری؟

بهراد چیزی نگفت. نیل ادامه داد:

-فکر می کنی من حالم خوبه؟ قلبم آرومه؟ از روزی که احسان رفت یه لحظه هم آروم و قرار ندارم. حس می کنم یه خنجر داغ رو هر لحظه فرو می کنن تو قلبم و می کشن بیرون. فکر می کنی فقط خودت...

لب بست و سکوت کرد. تلخند بهراد تلخ تر شد:

-بگو... سکوت نکن.

نیل سرش را پایین انداخت که بهراد گفت:

-مجبورت نمی کنم به کاری که دوست نداری.

و رویش را برگرداند و خواست برود که حرف نیل متوقفش کرد.

-انجامش میدم.

بهراد آرام سمتش برگشت. نیل نفسش را صدادار بیرون داد و با بغض گفت:

-انقدر خودت و اذیت نکن. همه ی آدمای این خونه جانشون به جون تو وابسته ست. تو نباشی ما هم نیستیم. نمی خوام مخالفتم باعث بدتر شدن حالت بشه. ولی می دونی چیه؟ آدما همیشه فکر می کنن با بد کردن به کسی که در حقشون بدی کرده آروم میشن. اما همش تلقینه. تلقین به یه آرامش ظاهری که واسه خودشون می سازن.

بهراد در حالی که چیزی در قلبش سنگینی می کرد نگاهش کرد:

-کی انقدر بد شدم؟

و قبل از اینکه به نیل فرصت حرف زدن بدهد از اتاق خارج شد. خودش را نمی شناخت. تنها چیزی که جلوی چشمانش می آمد گذشته اش بود. خوب یادش است. پانزده سال پیش... دقیقا همان روزی که همراه احسان و چند نفر دیگر به یک اتاق برده شدند و خود را میان چند مرد پیدا کردند. مردهایی که پشت سر هم سیگار دود می کردند و سر مسائل بی خود می خندیدند. آمده بودند قدرت آن بچه ها را ببیند و اگر خوششان آمد، آن ها را بخرند. مثل یک کالا... ژنی که در

بدنشان وجود داشت، قدرت بدنی شان را بالا می برد اما به شدت کم خونشان می کرد. آمده بودند تا با چشم های خودشان موش های آزمایشگاهی شان را ببینند. درد ناگهانی قلبش، نفسش را بند آورد. دستش را تکیه داد به دیوار و آخ خفه ای گفت. دستی روی بازویش نشست و پشت بندش صدای یکی از بادیگارد هایش را شنید.

-قربان حالتون خوبه؟

بهراد لبخند کمرنگی زد. مرد بود. باید کمر راست می کرد مقابل دردهایش. سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

-خوبم.

خوب نبود. دروغ می گفت. حس می کرد دیگر نفس ندارد. دیگر توانی برای مقابله با دردهایش در وجودش نیست. فقط دو آرزو داشت. اولی خوشبختی بیتا و افرادش و دومی، دیدن عجز و پشیمانی دکتر داوری وقتی که دخترش، جلوی آن همه آدم می شکند...

لطفا نظراتتون رو به آی دیم ارسال کنید 📧🙏

در اتاقش که زده شد، نگاهش را از میکروسکوپ و برگه های زیر دستش گرفت و گفت:

-بفرمایید.

در اتاق که باز شد، نیل را در درگاه دید. آب دهانش را به سختی قورت داد و بی اراده بلند شد. این دختر لاغر اندام روبرویش، با گونه های آب شده و چشمانی که زیرشان گود افتاده بود، نیل نبود. نمی توانست باشد. آن همه زیبایی کجا رفته بود؟ داغ دیدن چه ها که بر سر انسان نمی آورد. اما تمام داغ دیدن ها که به از دست دادن عزیز نیست. گاهی قلبت می سوزد و خاکستر می شود و تو، فقط می

خندی. می خندی و فکر می کنند نمی فهمی. نمی دانند که نه تنها قلبت، بلکه تمام وجودت می سوزد...

قطره اشکی بر گونه اش چکید و سرش را پایین انداخت. چطور می توانست در چشمان زنی نگاه کند که پدرش، عشق او را کشته بود؟
بی اراده هقی زد که نیل با چند قدم خودش را به او رساند. دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را بلند کرد:

-ببینمت... گریه نکنیا... می خوامی برم؟

جانان سری به طرفین تکان داد و با خود فکر کرد که یک نفر چطور می تواند تا این حد خوب باشد؟ تا حدی که دختر قاتل عشقش را آرام کند؟
دستی زیر چشمانش کشید و گفت:

-چطور تو چشمت نگاه کنم؟

نیل خندید. جانان هق زد. تلخی خنده اش تیغ کشید بر رگ قلب جانان.
نیل دستش را روی بازوی جانان گذاشت و گفت:

-چیزی تقصیر تو نبود. خب؟ هیچی تقصیر تو نبود. پس نگام کن دختر خوب.
جانان با شرمندگی نگاهش کرد. نیل موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و آهنگی با ریتم تند پلی کرد. جانان با بهت به او خیره شد.

می خواست چکار کند؟ نیل چشمکی زد و موهایش را باز کرد. موهای بلند و به رنگ شبش، روی شانه هایش ریخت. در مقابل چشمان بهت زده ی جانان، با ریتم آهنگ شروع به رقصیدن کرد. جانان حس کرد زمینی زیر پاهایش وجود ندارد. محکم روی دو زانو زمین خورد. حس می کرد تمام دنیا دست به دست هم داده اند تا شکنجه اش کنند. نیل هم قصد شکنجه اش را داشت که اینگونه مقابله مانند عروس داغ دیده ای که داماد را از دست داده می رقصید. در فراق دامادش می رقصید...

موهایش را چنگ زد و چشمانش را بست که دست نیل دور بازوهایش پیچید و به زور بلندش کرد. صورتش خیس از اشک بود. با بغض خطاب به جانان داد زد:
-برقص.

جانان محکم گوش هایش را گرفت و جیغ کشید:
-بسه... تمومش کن...

نیل بازوهایش را گرفت و مستقیم در چشمان خیشش نگاه کرد:
-باید انجامش بدی. نه فقط اینجا، نه جلوی من، جلوی کل آدمایی که چند شب دیگه اینجا جمع میشن. اگه جون خودت و خانواده ت رو دوست داری باید انجامش بدی. بهراد آتیشش تنده. وقتی میگه یه کاری رو می کنه حتما انجامش میده. نذار بلایی سرت بیاره.
جانان حق زد:

-ن... نمی... نمی تونم... نه نمی تونم...
نیل بازوهایش را گرفت و محکم تکانش داد:
-منم کمکت می کنم. خب؟

جانان نفس بریده ای کشید و با درد لب زد:
-م... می خواد منو جلوی اون همه آدم یه هرزه جلوه بده؟ گناه پدرم و پای من بنویسه؟ خدایا دیگه نمی کشم.
نیل بغضش را محکم قورت داد. حال این دختر را می فهمید.

-فقط بحث جون خودت مطرح نیست. مجبوری قبولش کنی. بهراد حالش خوب نیست. این همه استرس براش سمه. اگه بلایی سرش بیاد، کل آدمای اینجا پرچم انتقامشون رو علیه پدرت و کل خانواده ش می برن بالا. نذار همچین اتفاقی بیفته.

جانان سعی کرد هق هقش را در گلو خفه کند. نمی دانست حق با چه کسی است. اما یک حسی ته دلش می گفت بهراد نامرد نیست که چنین کاری با یک دختر بی گناه کند و حسی دیگر می گفت که بهراد، می خواهد روی دیگرش را نشان دهد. روی بی رحمش را...

چشمانش را محکم روی هم فشار داد. به دیوار تکیه زد و نشست و زانوهایش را توی شکمش جمع کرد. سرش را روی زانوهایش گذاشت و نفسش را صدادار بیرون داد. در حالی که قلبش از تمرین های زیاد محکم می کوبید، سرش را بلند کرد و نگاهش را به آینه ی تمام قد روبرویش دوخت. تمام دیوارهای اتاق تمرین آینه بود. مثل یک سالن ورزشی. لاغرتر شده بود. این را به خوبی از گونه های برجسته اش حس کرد. پوزخندی به حال و روزش زد و بلند شد. آهنگی را که مجبور بود با آن تمرین کند پلی کرد و همراه با ریتم آهنگ شروع به رقصیدن کرد. عاشق رقصیدن بود و زیبا هم می رقصید. برای دل خودش... اما حالا و در این موقعیت، حالش از هر چه رقص بود به هم می خورد. دیگر حتی سمت آزمایش هایش هم نمی رفت. انگار دیگر برای بهراد یک نخبه که قرار بود راز بیماری اش را کشف کند نبود. شده بود عروسک خیمه شب بازی اش.

با حس خیس شدن پشت لبش، از حرکت ایستاد. خون بود که از بینی اش جاری می شد و قطره قطره روی زمین می ریخت. دستش را زیر بینی اش گرفت و در حالی که ترسیده بود، سریع چند دستمال از روی میز گوشه اتاق برداشت و روی بینی اش گذاشت. نزدیک بود گریه اش بگیرد. بوی خون حالش را به هم می زد. شده بود مثل همان شبی که از ترس اینکه بهراد بلایی سرش بیاورد، خون دماغ شده بود. همان جا روی زمین نشست. دستانش به شدت می لرزیدند. قطره اشکی از چشمانش چکید. کف دستانش را روی زمین سرد گذاشت و در حالی که نفس نفس می زد، با بغض زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا... خدایا ببین منو... دیگه نمی کشم. بریدم... از آدمات... از دنیات... از...

بغضش شکست و نتوانست حرفش را کامل کند. بی صدا هق زد. دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای گریه اش بیرون نرود. خون بینی اش بند آمده بود اما خونریزی قلب زخمی اش، نه...

روبروی آینه ایستاد و بدون هیچ حسی نگاهی به خودش انداخت. در آن کت و شلوار جذب مشکی جذاب تر از همیشه شده بود. چند دکمه ی اول پیراهنش باز بود و بر جذابیتش می افزود. موهای حالت دار مشکی اش، ساده رو به بالا شانه زده شده بودند و چند تار مو، راهشان را روی پیشانی اش باز کرده بودند. بهراد خوب بلد بود طوری جلوه کند که نگاه ها خیره اش بماند.

خوب بلد بود بدون اینکه حرفی بزند، همه فکر کنند یک سر و گردن از همه شان بالاتر است. خوب بلد بود ساده باشد اما با سادگی اش، اقتدارش را به رخ تمام رقیبانش بکشد. بهراد، مرد جنگیدن بود و برای جنگیدن، نیازی به صلاح نداشت.

پوزخندی نشست کنج لبش. امشب قرار بود خیلی اتفاق ها بیفتد. قرار بود کمی، فقط کمی داغ دلش کمتر شود. قرار بود پشیمانی را در چشمان قاتل عزیزانش ببیند. چه می توانست برای این مرد زخم خورده بهتر از این باشد؟ اما چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد. با وجود نزدیک شدن به هدفش، هنوز هم قلبش آرام و قرار نداشت. رویش را برگرداند و با قدم های بلند و محکم سمت در خروج اتاقش رفت و سعی کرد ذهنش را از دختری که امشب قسمت اصلی نقشه اش بود منحرف کند. سعی کرد چشمان معصومی را که التماس می کردند فراموش کند.

بالای پله ها ایستاد و نگاهی به پایین انداخت. تمام کسانی که می خواست باشند، در مهمانی حضور داشتند. عده ای پای میزها ایستاده یا نشسته بودند و صحبت می کردند و عده ای هم می رقصیدند. پایش را که روی اولین پله گذاشت، خیلی از نگاه ها سمتش برگشت.

بی توجه پایین آمد و با مهمانانش سلام و احوالپرسی کوتاهی کرد. خیلی ها را با نگاهی از نظر گذراند تا اینکه روی فرد مورد نظرش ثابت ماند. ابرویی بالا انداخت و سمتش قدم برداشت. دکتر داوری با دیدن بهراد، بی اراده از روی صندلی اش بلند شد و ایستاد. این مرد جوان روبرویش، هیچ شباهتی به آن مرد خشمگین چند روز پیش نداشت. رفتارش، قدم هایش و حتی رنگ چشمانش، اقتدار و قدرتش را به رخ می کشید.

بهراد روبروی طعمه اش ایستاد و دستش را جلو برد:

-مشتاق دیدار... دکتر!

دکتر داوری نگاهی به دست دراز شده ی بهراد انداخت و نگاهی به چشمانش. چشمانی که فریاد می زدند اگر دستم جلوی آن همه آدم رد کنی، بد چیزی در انتظارت خواهد بود.

به اجبار دستش را فشرد. بهراد لبخند کجی زد و روی صندلی کنارش نشست. نیل چند متر جلوتر، دقیقاً روبرویش نشسته بود. نگرانی اش را از همان فاصله هم می شد حس کرد. بهراد با نگاهی به نیل سرش را تکان داد و نیل به اجبار بلند شد و از پله ها بالا رفت. بهراد پا روی پا انداخت و همانطور که صورت رنگ پریده ی دکتر داوری را از نظر می گذراند گفت:

-امشب بخاطر حضور شما خیلی تدارک دیدم. هم به بهانه ی شراکتمون و هم بخاطر لطفی که قبلاً بهم داشتید...

دکتر داوری دندان روی هم فشرد و نگاهی را گرفت. نمی دانست چه چیزی در انتظارش است اما می دانست که اصلاً چیز خوبی نیست.

با پلی شدن دوباره ی آهنگ، همه جا در سکوت فرو رفت و چیزی طول نکشید که همه ی نگاه ها سمت بالای پله ها کشیده شد. دختری در لباس نقره ای بلند و موهایی که تا پایین کمرش می رسیدند، با لوندی از پله ها پایین می آمد. دکتر داوری با بهت نگاهی به دخترش و نگاهی به بهراد انداخت که بهراد کنار گوشش با خونسردی زمزمه کرد:

-صدات در نیاد.

جانان که به پایین پله ها رسید، عده ای از شوق جیغ کشیدند. شال پولک داری که دور کمر جانان بسته شده بود، نشان از این داشت که آهنگ رقصش عربی است. آرایش خلیجی روی صورتش، زیبایی اش را چند برابر کرده بود. روی پیست رقص که رسید، لحظه ای فقط به چشمان بهراد نگاه کرد. با چشمانی که می جنگیدند تا خیس نشوند. می دانست پدرش کنار بهراد نشسته. از بالای پله ها او را دیده بود اما حالا، نمی توانست در چشمانش نگاه کند. او می توانست نبیند اما پدرش، محکوم بود به دیدن نمایش تک دخترش. آهنگ اصلی شروع شد و جانان شروع به رقصیدن کرد. آنقدر ماهر و زیبا که تمام نگاه ها را خیره کرده بود. جانان برای افراد آن جمع، فقط یک رقصنده ی زیبا بود اما برای بهراد، دختری بود که با تمام قوا سعی داشت از خانواده اش حفاظت کند.

جانان چشمانش را بست و همانطور که حرکاتش را انجام می داد، سعی کرد از حس بدی که به جانانش افتاده بود نمیرد. نگاه سنگین آن همه مرد برایش گران تمام شده بود. قطره اشکی از بین پلک های بسته اش بر گونه اش چکید.

ذهن بهراد سمت روزی رفت که با عصبانیت وارد اتاق جانان شد و انگشتانش محکم دور گلوی او پیچیدند اما وقتی قلبش درد گرفت، جانان به دادش رسید. چطور دلش آمده بود جلوی این همه آدم زجرش دهد؟

نگاهی به دکتر دآوری انداخت. دستانش محکم مشت شده بودند و نگاهش به سرامیک های سفید زیر پایش دوخته شده بود. رنگ سرخ صورت و رگ های بیرون زده ی گردن و پیشانی اش، حال بدش را فریاد می زد. بهراد همین را می خواست. دقیقاً همین را... اما چرا قلبش آرام نمی گرفت؟

چرا نفسش سخت درمی آمد؟

ریتم آهنگ تندتر شد. رقص جانان سریع تر و هماهنگ تر با ریتم آهنگ. حس می کرد دارد جان می دهد. لحظه ای چشمانش را باز کرد و به بهراد چشم دوخت و نفهمید اخم نقش بسته بین ابروهای مرد روبرویش، از نگرانی است نه چیز دیگری. هنوز یکی دو دقیقه ای تا آخر آهنگ باقی مانده بود که بالای لبش خیس

شد. باز هم خون دماغ شده بود. رقصش را قطع نکرد. لرزش دست و پاهایش را نادیده گرفت و رقصید. صدای پیچ پیچ از گوشه به گوشه ی سالن بلند شد. چشمان جانان تار می دیدند و سالن دور سرش می چرخید. بهراد می خواست فریاد بزند "تمومش کن" اما انگار سکوت جزئی از وجودش شده بود. چیزی طول نکشید که جانان کم آورد.

پرده ای سیاه روی چشمانش کشیده شد و تن بی حسش، مقابل چشمان همه محکم روی زمین افتاد...

صدای آهنگ همچنان در سالن پخش می شد اما همه لال شده بودند. نگاهشان میخکوب آن دختر بیهوش روی پیست رقص بود و انگار حتی نفس هم نمی کشیدند. نیل اولین کسی بود که از جایش بلند شد و با این کار بهراد به خودش آمد و انگار کسی در گوشش فریاد کشید "کشتیش نامرد..."

نگاه میخکوب شده اش، حتی سمت پیرمرد کنارش هم برنگشت. حتی نفهمید پدر جانان از ترس اینکه بلایی سر دخترش بیاید، کم مانده

همان جا سخته کند. فقط جانان را می دید و صورت خونی اش را.

نیل که سمت جانان دوید، انگار برق هزار ولتی به تن بهراد وصل کردند که بلند شد. بلند شد و ذهنش روزی را که مادرش رفت یادآوری کرد. او هم روی زمین افتاده بود. او هم صورتش خونی بود. نفهمید چه شد که همه چیز را فراموش کرد. کینه اش را... درد قلبش را... تمام هوش و حواسش شد آن دختر بیهوش روی زمین... تمام فکر و ذکرش شد "وای اگر بلایی سرش بیاید..."

انگار زمان برگشت به گذشته. انگار مادرش پیش چشمانش ظاهر شد. مادری که نیاز به کمک داشت. مادری که باید نجاتش می داد.

قلبش به جای مغزش حکمرانی کرد بر پاهایش و دستور داد تا رسیدن به آن جسم نیمه جان بدود. بدود زیر تمام نگاه ها... کنار نیل که سر جانان را در آغوش

گرفته بود، روی یکی از زانوهایش نشست و همانطور که دست می انداخت زیر زانوها و کمر جانان تا بغلش کند، رو به یکی از افرادش داد زد:

-ماشین رو روشن کن. زود باش.

بادیگاردش سمت حیاط بزرگ عمارت دوید و بهراد جانان را بغل کرد. سر جانان روی قلب بی قرار بهراد قرار گرفت و بهراد پا تند کرد سمت در خروج. نگاه ها و پیچ پیچ های افراد حاضر در مهمانی برایش مهم نبود. فقط می خواست نجاتش دهد. حتی اگر اعتبارش زیر پا له شود.

وارد حیاط که شدند، نیل کفش پاشنه بلندش را درآورد تا بتواند قدم هایش را با قدم های بلند بهراد هماهنگ کند:

-بهراد وایسا. کجا می بریش؟ کجا می خوای بری با این حال؟ یه کاری دست خودت و این دختره میدی. بهراد یه دقیقه وایسا بهت میگم.

بهراد در سمت کمک راننده را باز کرد و جانان را روی صندلی ماشین گذاشت و صندلی را خواباند و کمربندش را بست. کمر راست کرد و رو به نیل که یک ریز حرف می زد با صدای نسبتا بلندی گفت:

-برو داخل.

و قبل از اینکه فرصت حرف زدن به او بدهد، سوار ماشین شد و پایش را روی پدال گاز فشرد و از ویلا بیرون زد. همزمان گوشی اش را از جیب کتش خارج کرد و شماره ی دکترش را گرفت. بعد از دو بوق آزاد، صدای دکترش در گوشی پیچید:

-بهراد؟

بهراد در حالی که نفس نفس می زد، تند و پشت سر هم گفت:

-آدرس سوییتم و برات می فرستم. زودتر خودت و برسون.

صدای شاکی دکترش بلند شد:

-چته پسر؟ چرا نفس نفس می زنی؟ چی شده؟
این بار صدای بهراد، فریادی شد و به گوشش رسید:
-هیچی نیپرس. فقط بیا .

و گوشی را قطع کرد و همانطور که نگاهش بین جانان و موبایلش می چرخید،
آدرس را برای دکترش ارسال کرد و بیشتر پا روی پدال گاز فشرد و در حالی که
نگاهش هر لحظه سمت جانان و چشمان بسته اش می چرخید زیر لب زمزمه
کرد:

-چیکار کردم؟

دندان روی هم فشرد و خواست سریع تر برود که محکم به ماشین جلویی اش
برخورد کرد و سرش محکم روی فرمان فرود آمد.

بی توجه به درد وحشتناکی که در سرش پیچید و سرگیجه ای که چشمانش را تار
کرد، سر بلند کرد و شیشه ی دودی رنگ را پایین کشید تا راننده ای که با آن
تصادف کرده بود، بی وقفه به شیشه نکوبد. نگاه راننده با دیدن وضعیت بهراد
گرد شد و حرف در دهانش ماند. خون روی پیشانی و شقیقه اش راه افتاده بود.
با نگرانی و ترس لب زد:

-آقا حالتون خو...

انگار تازه نگاهش به جانان افتاد و چشمانش گرد شد. بهراد دستش را سمت
داشبرد دراز کرد و یک دسته چک پول بیرون آورد و سمت راننده گرفت و وقتی
دید راننده هنوز هم با بهت نگاهشان می کند، دسته پول را به عنوان خسارت پرت
کرد در سینه اش و گازش را گرفت. نمی توانست یک ثانیه هم وقت تلف کند.
نمی توانست زمان را از دست دهد. این دختر باید زنده می ماند. حتی اگر جان
خودش از تنش می رفت.

روبروی سوییچش روی ترمز زد و همزمان ماشین دکترش هم روبرویش متوقف
شد. بهراد پیاده شد و در حالی که از درد سرش گوشه ی چشم هایش جمع شده

بودند، در سمت جانان را باز کرد. کتتش را از تن بیرون آورد و روی جانان انداخت و بغلش کرد. پزشکش با دیدن سر و وضعشان با دو سمتشان آمد و پرسید:

-چه بلایی سرتون اومده؟ تصادف کردی؟

بهراد بی توجه به سوال های دکترش، در سوویت را باز کرد و وارد شد. جانان را روی مبل دو نفره ای خواباند و انگار تازه درد همزمان قلب و سرش را حس کرد. شانه اش را تکیه داد به دیوار و در حالی که به سختی نفس می کشید گفت:

-وسط مهمونی... حالش بد شد... بخاطر من... فشار زیادی روش بوده. قبلا هم یه بار اینطوری شده بود اما نه به این شدت... نتونستم ببرمش بیمارستان.

آب دهانش را قورت داد. سیب گلویش با درد بالا و پایین شد.

-نجاتش بده.

دکترش همانطور که وسایل پزشکی را از کیف مخصوصش بیرون می آورد گفت:

-بشین تا نفست نبریده. نمی خواد کار منو به خودم یادآوری کنی.

بهراد روی مبل تک نفره ای نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. مشتتش را به پیشانی اش چسباند و نفسش را با درد بیرون فرستاد. بهراد اگر به حال مرگ هم می افتاد، دردش را فریاد نمی زد. دکترش هم این را خوب می دانست. که بهراد ممکن است از نگرانی برای این دختر بمیرد ولی برای درد خودش، آخ هم نگوید...

پوفی کشید و نگاه از چهره ی رنگ پریده ی جانان گرفت و رو به بهراد که با نگرانی نگاهش را به آن صورت رنگ پریده دوخته بود گفت:

-حالش خوبه. نگران نباش.

صدای آزاد شدن نفس بهراد از سینه اش را شنید. رفتار بهراد در برابر این دختر عجیب بود. وسایلش را جمع کرد و سمت بهراد رفت:

-حالا نوبت توئه.

بهراد پوزخندی زد و سرش را به پشت مبل تکیه داد:

-من خوبم.

دکترش با حرص سری تکان داد:

-آره خیلی خوبی. از صورت خونی و دستت که رو قفسه سینه ت مشت میشه کاملاً مشخصه.

بهراد چشمانش را باز کرد و تیز نگاهش کرد که دکتر میانسالش، سری به طرفین تکان داد و همانطور که پنبه ای را به الکل آغشته می کرد گفت:

-چند روزه نمیای بیمارستان نوار قلب بگیری. نگرانتم پسر... بد نگرانتم. چشم بستنی رو سلامتیت. فکر نکن با این کار فقط خودت آسیب می بینی. به تمام اطرافیان هم آسیب می زنی. به کسانی که زندگیشان به زندگی تو بسته. از همه بیشتر به بیتا که فقط و فقط تو رو داره.

و مشغول ضد عفونی کردن زخم پیشانی بهراد شد. بهراد چشمانش را از سوزش بست و لبانش به تلخندی مهمان شد:

-انتقام مثل آتیشه. وقتی بیفته تو زندگیت، تر و خشک رو با هم می سوزونه. جانان پای انتقام سوخت. خودم تو آتیشی که خودم درست کردم می سوزم. بیتا هر شب میاد اتاقم و وقتی می بینم دل و دماغ حرف زدن ندارم، بی حرف روی قلبم رو می بوسه و از اتاق میره بیرون. می فهمم بغض می کنه اما حرفی نمی زنه. این بچه خانومی شده واسه خودش و من، دارم چوب بچه بازیام رو می خورم. این بچه می فهمه تو چه جهنمی دارم دست و پا می زنی و می خواد مرهم زخمم بشه و من با بی توجهی هام، زخم می زنی به قلب کوچیکش.

بغض کرد اما سریع آن را فرو خورد. گلویش سوخت. قلبش فریاد زد بشکن این
بغض هزارساله را. بشکن تا بیشتر از این نشکستی...

-دلم خنده های مامان رو می خواد. اخمای بابا رو. دستای چروکیده ش رو.
برادرانه های احسان رو... آخ احسان... آخ...

یادش که می آمد، زخمش چرکین می شد و سر باز می کرد. مگر رفتن پدر و
مادرش عادی شد که رفتن احسان عادی شود؟ رفتن مظلومانه ی احسان...

دکتر خون صورتش را هم تمیز کرد و خیره به صورت پسر جوان روبرویش، با
خود گفت که این پسر اگر در شرایط دیگری بود، قطعاً زندگی بهتری داشت. از
همان هایی که تا پایشان را از خانه بیرون می گذارند، دل ها برایشان غش و
ضعف می رود. از همان هایی که مادرشان مدام قربان قد و قامتشان می روند و
پدرشان به شوخی حسادت می کنند. از همان هایی که دست خواهرشان را می
گیرند و تا مدرسه او را می رسانند و خواهرشان با او به همه فخر می فروشد.
این پسر، لایق خیلی چیزها بود. لایق آرامش... لایق خانواده... لایق عمری
طولانی... نه اینکه هر لحظه منتظر گرفته شدن جانش باشد... نه اینکه در
حسرت خانواده اش بسوزد...

چسبی روی زخمش زد و کنار کشید:

-تموم شد.

بهراد زیر لب تشکر کرد و نفس عمیقی کشید. دکتر نگاهی به جانان انداخت و
خطاب به بهراد گفت:

-می خوای با این دختره چیکار کنی؟

بهراد بدون اینکه چشمانش را باز کند زیر لب زمزمه کرد:

-نمی دونم. زندگی بی‌تا و تموم آدمای اون خونه به این دختر بستگی داره.

ولی...

نفسش را صدادار بیرون داد:

-ولی چطور وقتی بهوش بیاد می خوام باهاش چشم تو چشم بشم؟ وقتی یادم میفته به کاری که مجبورش کردم...

حرفش را خورد و دندان روی هم فشرد. گاهی سکوت می کنی و تنها می گویی خدا، این روزها امتحان هایت غرورم را نشانه گرفته. غرور زخم خورده ام را زخمی تر می کند.

نه اینکه تو بخواهی بشکنم، نه اینکه بخواهی فرو بریزم، نه... خودم تیشه برداشته ام و زده ام به ریشه ی غرورم اما تو با تمام خدایی ات، آبروی این دیوانه ی تیشه به دست را بخر...

(اول شخص، جانان)

نفس کشیدم... عمیق! اما با زجر... ریه هایم انگار جان می کنند تا پر و خالی شوند. جان می کنند تا زنده نگه ام دارند. چه بر سرم آمده بود که حتی پلک هایم را نمی توانستم تکان دهم؟ دستی روی بازویم نشست.

تکانم داد:

-دختر خانوم... بیدار شدی؟

پلک هایم لرزید. نفسم راحت تر از سینه ام خارج شد. دوباره صدایم کرد. این بار به هر جان کنندی که بود چشم باز کردم و ناله ای خفیف از بین لب های خشکم خارج شد. چهره ی مرد روبرویم را تار می دیدم اما مطمئن بودم که نه بهراد است و نه پدرم... بهراد... آخ بهراد نامرد... چطور دلت آمد؟

چند باری پلک زدم و این بار دیده ام واضح تر شد. چهره ی مرد میانسال روبرویم را بهتر دیدم. مردی با ریش پر و فسوری و موهایی جوگندمی. عینک قاب مشکی ای به چشم داشت که سنش را کمتر نشان می داد.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و لب زدم:

-من... من کجام؟

پدرانه لبخند زد:

-نترس. جای بدی نیومدی.

تازه همان موقع بود که سر چرخاندم و نگاهم به بهراد افتاد. به جلاد روحم... سر تکیه داده بود به پشتی مبل و چشم بسته بود. از حرکت آرام و منظم قفسه سینه اش فهمیدم که خواب است. چند تار از موهای لختش در پیشانی اش ریخته بود. اخم داشت. مثل آن هایی که در خواب هم درد می کشند یا از چیزی به شدت ناراحت اند. لحظه ای دلم سوخت... و از خود پرسیدم چطور دلم می آید خطابش کنم جلاد روح؟ نگاهم به چسب نزدیک شقیقه اش که افتاد، لحظه ای مات ماندم و انگار تازه نگاهم به رد کمرنگ خون روی صورتش افتاد. چه بلایی سرش آمده بود؟

نگاهم که به لبخند کمرنگ مرد کنارم افتاد، اخمی کردم که گفتم:

-خیلی نگران بود.

و من ماندم بین پوزخند زدن و پرسیدن از حالش... پرسیدن از دلیل زخم پیشانی اش... و پرسیدم:

-چه اتفاقی واسش افتاده؟

لبخندش که کش آمد، نگاه گرفتم که پرسید:

-نگرانشی؟

پوزخند زدم این بار:

-نگران؟!

ابرویی بالا انداخت در جواب پوزخندم:

-پس چرا از حالش پرسیدی؟

دستانم مشت شدند از جوابی که در آستین نداشتم. صدایش را شنیدم:

-وقتی داشت می آوردت تصادف کرد.

نگاهش معنادار شد:

-چیکار کردی باهاش که یاد گرفته اینطوری نگران بشه؟

و من از خود پرسیدم نگران بود که اینگونه زخم شمشیر به قلبم زد؟ نگران بود که شدم عروسک خیمه شب بازی مهمانانش؟ نگران بود که جلوی پدرم خردم کرد و پدرم، خردتر شد؟

اشکی که می جوشید در چشمانم را با نوک انگشت گرفتم. دلم صاف نمی شد خدا... اما نگرانی ام را کجای دلم می گذاشتم؟

اگر بلایی سرش می آمد... عقم نیشخند زد: "بهتر"

قلبم فریاد کشید: "آخ..."

مشغول جمع کردن وسایلش شد و من بی اراده با ترس گفتم:

-نرید!

خندید در نگاهم و سری به طرفین تکان داد:

-نترس... بهرادی که من می شناسم بلایی سرت نمیاره.

گوشه ی لبم کج شد به پوزخند و او لحنش جدی شد:

-چیه؟ باور نمی کنی حرفام رو؟ کدوم گروگانگیری رو دیدی که اینطوری نگران گروگانش بشه؟ که بخاطرش جونش رو به خطر بندازه؟

صدایش اوج گرفته بود و من، نمی دانستم چرا همه اینطور از بهراد دفاع می کنند.

نگاهم را سمت دیگری دوختم و چیزی نگفتم. بلند شد و همانطور که کتش را می پوشید گفت:

-بهراد چند نفر رو گذاشته بیرون سوویت که مواظب باشن. فکر فرار به سرت
نزنه. صبح
برمی گردم.

و نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی بهراد انداخت و من از خود پرسیدم چرا با
این همه سر و صدا بیدار نمی شود؟ صدای بسته شدن در که آمد، نفسم را
صدادار بیرون دادم و تیغه ی بینی ام تیر کشید.

نگاهی به سرم توی دستم که چیزی نمانده بود تمام شود انداختم. زانوهایم را در
شکم جمع کردم و به پشتی مبل تکیه دادم. نگاهم جایی را نداشت برای خیره
شدن جز صورت مرد روبرویم. جز اخمی که غلیظ می شد میان ابروهای مرد
روبرویم. جز دانه های عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود و نفسی که این بار
نامنظم از سینه اش خارج می شد. رو برگرداندم و چشم بستم. به من چه ربطی
داشت اصلاً؟ حق نداشتم نگران باشم برای مردی که آبرویم را نشانه گرفت. حق
نداشتم...

صدای نفس های نامنظمش که شدت گرفت، بی اراده نگاهم سمتش چرخید.
دستانش مشت شده بودند. خواب بد می دید؟

بلند شدم و روی پاهای سستم ایستادم. با چند قدم خودم را بالای سرش رساندم و با
تردید، دستم را روی پیشانی اش گذاشتم. از داغی اش دستم را عقب کشیدم و آب
دهانم را با ترس قورت دادم. داشت می سوخت.

صاف ایستادم و موهایم را از روی صورتم کنار زدم. چکار باید می کردم؟
دلم خواست بی تفاوت باشم. به درک اگر از تب بمیرد. به درک اگر جلوی
چشمانم جان دهد. اما انگار کسی محکم زد زیر گوشم و به خودم آمدم.

چطور دلم می آمد بنشینم و فقط نگاه کنم؟ دستم سمت جیب شلوارش رفت تا
گوشی اش را پیدا کنم. باید شماره ی دکترش را پیدا می کردم و می گفتم برگردد.
آن لحظه انگار یادم رفته بود که گوشی در دستم، می تواند راه نجاتم باشد. گوشی
اش را از جیبش بیرون آوردم اما رمز داشت و رمزش را نمی دانستم. لبم را با

اضطراب گاز گرفتم و دویدم سمت در اما هر چه دستگیره را فشار دادم باز نمی شد که نمی شد. خدایا باید چکار می کردم؟

نگاهم به آشپزخانه ی کوچک گوشه ی سوییچ که افتاد، انگار جرقه ای در ذهنم زده شد. دویدم داخل آشپزخانه ی کوچک و از شیر آب، ظرفی را پر کردم و دنبال یک پارچه ی تمیز گشتم. پارچه ای پیدا کردم و دویدم بیرون و روبروی بهراد روی یکی از زانوهایم نشستم. تک سرفه ای زد و قلبم به درد آمد. حال از حالی که داشتم به هم می خورد. از نگرانی مسخره ای که داشتم به هم می خورد. اشکی که در چشمانم نشسته بود را با پشت دست پاک کردم و پارچه را در ظرف آب خنک فرو بردم و سپس روی پیشانی اش گذاشتم. لرزش خفیف تنش را حس کردم و بغض قورت دادم. این همه درد حقت نبود. حقم نبود...

پارچه ی نیمه خیس را از روی پیشانی اش برداشتم و دوباره در ظرف آب فرو بردم. دست گذاشتم روی پیشانی اش. فرقی نکرده بود. لبم را گاز گرفتم و دوباره پارچه ی خیس را روی پیشانی اش گذاشتم. نگاه خیسم، با تردید سمت دکمه های پیراهنش رفت. آب دهانم را قورت دادم و در دل از خود پرسیدم اگر بیدار شود سرم را می برد. دکمه ها را یکی یکی باز کردم و چشمم که به رکابی مشکی رنگش خورد، نفس حبس شده در سینه ام را بیرون دادم. پیراهن را به سختی از تنش بیرون آوردم. پارچه را توی آب زدم و این بار روی گردنش کشیدم. روی خط فکش... روی گونه اش...

و در دل به خود گفتم که خدا برای خلق چهره ی این مرد چقدر سلیقه به خرج داده. خواستم دوباره کارم را تکرار کنم که انگشتان مردانه اش، بی رمق مچم را چنگ زدند. قلبم ایست کرد و نگاهم سمت صورتش برگشت. با چشمان نیمه باز سرخش نگاهم می کرد...

با چشمان نیمه باز سرخش نگاهم می کرد... اما چهره اش و چشمانی که با بی حالی در چشمانم دوخته بود، جدیت خودش را داشت. آنقدر جدی که لحظه ای از

کارم پشیمان شدم و خواستم بلند شوم که مچم را محکم تر بین انگشتان مردانه اش فشرد و لب زد:

-چرا... اینکارو می کنی؟

لب پایینم را محکم گاز گرفتم و بی حرف نگاهش کردم. داشتم می ترسیدم از حال این مرد... از قرمزی چشمانش... خدایا بلایی سرم نیاورد یک وقت...

اما صدایی در گوشم خواند که اگر می خواست بلایی سرت بیاورد، در همان عمارت کارش را تمام کرده بود. تمام تلاشم را به کار بردم تا پوزخندی کنج لب بنشانم و با طعنه بگویم:

-فقط اونقدری بی رحم نیستم که ببینم یه نفر داره جلوم تو تب می سوزه و بی خیال باشم.

مکث کردم... دلم زخم زبان خواست... و زدم:

-حتی اگه اون آدم، دشمنم باشه.

آرام و کوتاه خندید. تلخ! اما چیزی نگفت. چشمانش را بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و مچم را رها کرد.

برخلاف تصورم هیچ نگفت. خواستم بلند شوم که با حرفش متوقفم کرد:

-چیکار کنم باهات؟

نگاهم روی چشمان بسته و صورت رنگ پریده اش چرخید. با همان حال ادامه داد:

-اگه جای من بودی، با کسی که پدرش خانواده ت رو، بهترین دوستت رو کشته بود، چیکار می کردی؟

چشم روی هم فشردم و دستانم را مشت کردم. خدایا نجاتم بده... نجاتم بده...

نمی دانم چطور جرئت می کردم مقابله اش تندی کنم اما اگر درد قلبم را به زبان نمی آوردم، می مردم...

-چی می تونست بدتر از ریختن آبروم باشه؟ ریختیش. دیگه چی می خوای از جونم؟

-میذارم بری.

مات ماندم. با بهت زمزمه کردم:

-چی؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که صدایش تحلیل می رفت گفت:

-فقط قبلش کاری رو که واسش اومدی تموم کن. نه بخاطر من... بخاطر بچه ی هفت ساله ای که قراره به درد من دچار شه.

نفس هایش که منظم شد، فهمیدم خوابش برده. محکم دستی به چشمانم که رو به خیزی می رفت کشیدم و همان جا روی سرامیک های سرد نشستم. چه باید می کردم؟ با درد قلبم، با سردرگمی ام، با آبرویی که ریخته شده بود چه باید می کردم؟

(راوی سوم شخص)

نگاهی به سیگار بین دو انگشتش انداخت و پوزخندی زد. یار قدیمی اش...

خوب یادش است. هفت سال پیش... زمانی که پشت و پناهش، پدر و مادرش را از دست داده بود. با بیتابی که چند ماه بیشتر نداشت و چند نفر دیگر فرار کرده بودند تا حداقل جان سالم به در ببرند. آواره بودند، جوان بودند و خام. بی هیچ پشتوانه ای...

آن روزها وقتی از شدت کار زیاد از پا می افتاد، تنها همدمش می شد دود کردن نخ به نخ سیگارهای لعنتی. دنبال تجربه های جدید نبود یا نمی خواست ادعای بزرگی کند. سیگار فقط بهانه بود. برای برگرداندن آرامش از دست رفته اش...

آنقدر به یار قدیمی اش وابسته شد که یک روز قلبش سر ناسازگاری برداشت. سیگار باعث پیشرفت بیماری اش شده بود. بخاطر بیتا کنارش گذاشت. بخاطر آدم هایی که همه امیدشان به او بود، پک زدن به آن آرامش ساختگی را ترک کرد. اما حالا، دلش عجیب هوای یار قدیمی را کرده بود. یک نخ که نمی کشتش. می کشت؟

فندکش را بیرون آورد و سیگارش را روشن کرد. هوای خنک تراس، حتی ذره ای به تنش نفوذ نکرده بود. آن سوییت کوچک، خانه ی آرامشش بود. هر وقت که کم می آورد می آمد اینجا. چند روزی با خودش خلوت می کرد تا آرام شود اما جانان هم این بار به پناهگاه امنش راه یافته بود.

نگاهی به سیگارش که بین انگشتانش می سوخت انداخت و پک زد. عمیق... از عمق جان... آنقدر عمیق که قفسه سینه اش سوخت اما اهمیت نداد و در دل زمزمه کرد:

-به درک!

پک دیگری زد. حرف های پزشکش در مورد جانان به یادش آمد.

"اختلال استرس شدید داره. بیماری حادی نیست اما اگه تو موقعیتای خطرناک قرار بگیری، حتی جونش رو هم تهدید می کنه. یه جور افزایش ناگهانی فشار خونه که منجر به خون دماغ شدن و بیهوشی بیمار میشه و در مواقع حاد، حتی منجر به مرگ!"

دست آزادش را با کلافگی در موهای لختش فرو برد و لعنت فرستاد بر آن چند تار مویی که قانون شکنی می کردند و بر پیشانی اش می ریختند.

داشت یک بی گناه را به کشتن می داد و آن بی گناه، می خواست تبش را پایین بیاورد... چه وحشتناک است حس عذاب وجدانی که گاهی تمام تنت را درگیر می کند. دست و پا می زنی برای خلاص شدن اما، حتی مرگ هم افاقه نمی کند...

نگاهش را حتی لحظه ای سمت دختر کنارش برنمی گرداند. مستقیم به مسیر پیش رویش خیره بود. مجبور شد برگردد. باید خون تزریق می کرد.

تنها به جانان گفته بود باید به عمارت برگردند و جانان بی حرف همراهش آمده بود. ماشین را روبروی در بزرگ و سفید عمارت متوقف کرد و چند بار بوق زد. نگهبان سریع در را باز کرد و با دیدن بهراد و جانان تعجب کرد. هیچ

چیز آن دو به یک گروگان گیر و گروگان شبیه نبود. بهراد از ماشین پیاده شد و اشاره کرد جانان هم پیاده شود. جانان بدون اینکه چیزی بگوید، پشت سرش وارد عمارت شد که یکی از بادیگارد ها سمت بهراد آمد:

-قربان؟

بهراد سوالی نگاهش کرد:

-چی شده؟

بادیگارد خودش را به بهراد رساند و چیزی در گوشش گفت. نگاه جانان سمت دستان بهراد رفت. مشت شده بودند. با عصبانیتی پنهان شده، سری تکان داد و به بادیگاردش اشاره کرد برود. جانان خواست سمت اتاقش برود که بهراد مچش را گرفت و بدون اینکه چیزی بگوید دنبال خودش کشاند. جانان با قدم های سریعی که سعی می کرد با قدم های بهراد هماهنگ کند دنبالش راه افتاد و زیر لب غر زد. بهراد بی توجه وارد سالن اصلی شد و با دیدن پدر جانان که روی یکی از مبل ها نشسته بود، متوقف شد. جانان با دیدن پدرش، آب دهانش را قورت داد و زیر لب زمزمه کرد:

-ب... بابا!

دکتر داوری با بهت نگاهش را به جانان دوخت و بلند شد. باورش نمی شد دوباره او را سر پا ببیند. از دیشب خیلی ترسیده بود. با نگرانی گفت:

-جانانم...

و خواست سمت دخترش قدم بردارد که یکی از بادیگاردها دستش را تخت سینه ی او گذاشت و متوقفش کرد. بهراد پوزخندی به چهره ی ملتمسش زد و روی مبل دو نفره ی روبرویش نشست و جانان را هم کنارش نشاند. پا روی پا انداخت و گفت:

-د نشد دیگه. اینجا من میگم بیاد پیشت یا نه.

ابرویی بالا انداخت و تیر خلاص را زد:

-و حالا حالا همچین قصدی ندارم. چه حسی داره؟ هوم؟ اینکه دخترت، تو دست دشمننت که از قضا یه مرد جوونه اسیره و تو دستت به جایی بند نیست؟

دکتر داوری دندان قروچه ای کرد و خواست سمت بهراد بیاید که بادیگاردی محکم بازویش را گرفت. در حالی که دست و پا می زد تا خودش را آزاد کند و سمت او هجوم ببرد فریاد کشید:

-فکر کردی همیشه همه چی اینطور می مونه؟ طرف حسابت منم نامرد. به دخترم چیکار داری؟

نامرد... این مرد چطور جرئت می کرد نامرد خطابش کند؟ چطور جرئت می کرد صفت خودش را به او نسبت دهد؟ بیشتر از این نتوانست عصبانیتش را کنترل کند. بلند شد و مشتش محکمی در صورت دکتر داوری زد که روی زمین پرت شد و خون از گوشه ی لبش راه گرفت. جانان جیغ خفیفی کشید و قبل از اینکه بهراد بتواند جلوی او را بگیرد، سمت پدرش دوید و کنارش زانو زد و با گریه گفت:

-بابا... قربونت برم... خوبی؟ چیزیت نشد؟

دختر بود... آن مرد هر چقدر هم بد، اما پدرش بود...

بهراد دندان روی هم فشرد و سمت جانان و پدرش قدم برداشت. بازوی جانان را گرفت و بلندش کرد. جانان تقلا می کرد از بین دستان قوی بهراد آزاد شود که بهراد فریاد کشید:

-خفه شو...

جانان ترسیده از فریاد مرد خشمگین کنارش، لب بست و در حالی که هق هق ریزش همچنان ادامه داشت ساکت ماند. بهراد در حالی که از عصبانیت نفس نفس می زد و بی اراده بازوی جانان را محکم می فشرد، خطاب به دکتر داورى گفت: -شده باشه دخترت رو عقد کنم، اما نمیدارم دستت بهش برسه. حالا ها باهاش کار دارم.

تن جانان یخ کرد و بهت زده به بهراد خیره شد .

بهراد نیشخندی زد و ادامه داد:

-پس به پر و پام نییچ. حتی ذره ای ازت نمی ترسم. اونقدری که راحت دادم تو خونه م. دلم واست می سوزه. حتی نمی تونی واسه نجات دخترت بری پیش پلیس. آخه می دونی چیه؟ خیلی شانس بیاری حکمت ابد و یک روزه. هر چند من تا مرگت و با چشمام نبینم آروم نمی گیرم.

دکتر داورى خون گوشه ی لبش را پاک کرد و غرید:

-بد می بینی بچه. خیلی بد می بینی. یه روز پشیمون میشی از حرفات. بهت قول میدم.

بهراد تنها پوزخند معروفش را زد و رو به بادیگارد هایش گفت:

-اینو بندازید بیرون.

و بازوی جانان را رها کرد و سمت اتاقش قدم برداشت.

روبروی پدرش نشست و با غم نگاهش کرد. در حالی که یک چشمش اشک بود و دیگری خون، رو به بادیگاردی که بازوی پدرش را گرفته بود با بغض التماس کرد:

-تو رو خدا... فقط چند لحظه!

بادیگارد چشم غره ای رفت و ایستاد. جانان دستی به گونه ی کبود پدرش کشید و لب زد:

-بابا...

پدرش محکم چشم روی هم فشرد. خجالت می کشید از زل زدن در چشم های دختری که باعث عذابش بود. جانان دست پدرش را گرفت و بغضش شکست:

-بابا... نگام کن.

پدرش چشم باز کرد و نگاه در نگاهش دوخت:

-جانانم...

جانان تند تند سری تکان داد:

-من حالم خوبه بابا... خب؟ من خوبم... نگرانم نباش. از این در که رفتی بیرون، برو و دیگه هم برنگرد. حتی اگه گفت جونم و می گیره هم برنگرد. اون کاری باهام نداره. بلایی سرم نمیاره. مطمئنم... خب بابا؟ بهم قول میدی؟

پدرش تلخندی زد:

-به نظرت می تونم؟ می تونم برم و برنگردم؟

-بابا...

حرف پدرش را قطع کرد. دلش می خواست حرفی را که راه نفس هایش را بسته بود به زبان بیاورد... و آورد:

-شما... واقعا همچین کاری رو با بهراد و خانواده ش کردی؟ همچین کاری رو کردی که حتی واسه نجات جون من نمی تونی بری پیش پلیس؟ آره؟

مشت شدن دست های پدرش را دید. پس راست بود... خدایا راست بود...

-چطور تونستی بابا؟

هق زد:

-چطور دلت اومد؟

پدرش دست روی بازوی جانان گذاشت:

-جانان گوش کن...

جانان حرفش را برید:

-نه شما گوش کن. بابا با این کارت خیلی ها بدبخت شدن. خیلی ها جون دادن. می دونم فقط شما مسئولش نبودید ولی هر وقت یادم میاد یه گوشه از این کار رو گرفته بودی دلم می خواد خودم و بکشم... بابا خواهر بهراد رو دیدی؟ خیلی کوچیکه... خیلی... بهراد به هر دری می زنه واسه نجاتش. داره از زندگی خودش می زنه واسه نجاتش. بابا بهراد فقط دنبال فرمول اون تغییر ژنتیکیه. فقط فرمولش رو می خواد. می دونم داریش... مطمئنم... اون فرموله رو بهش بده. اینطوری خیلی چیزا درست میشه. بابا بخاطر من... خواهش می کنم. پدرش نگاهش را طرف دیگری دوخت و چیزی نگفت. جانان شکست:

-بابا... من برات مهم ترم یا اون فرمول کوفتی؟

منتظر پاسخ پدرش نماند و بلند شد. تلخندی زد و در حالی که نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد گفت:

-جوابم و گرفتم. ولی... ولی بدون بد کردی... بد کردی بابا...

و رویش را برگرداند و سمت اتاقش رفت. اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که ایستاد. بینی اش را بالا کشید و بدون اینکه سمت پدرش برگردد گفت:

-پرسیدی به نظرت می تونم؟ می تونم برم و برنگردم؟

قطره اشکی روی گونه اش راه پیدا کرد و ادامه داد:

-می تونی... مثل الان که دخترت و به طمع فروختی... دیدی تونستی؟

با عصبانیت دستی به پیشانی اش کشید و در حالی که مانیتور روبرویش، دوربین امنیتی سالن را نشان می داد، زیر لب زمزمه کرد:

-عوضی...

باورش نمی شد... یک نفر تا چه حد می توانست پست باشد؟ تا حدی که دخترش را قربانی طمع خودش کند؟

مشتش را به پیشانی اش تکیه داد و چشم بست. دلش برای جانان می سوخت. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید. آن لحظه دلش می خواست بلند شود و مشت محکمی در دهان آن به اصطلاح پدر بکوبد و فریاد بزند "لعنتی این دخترت است... دخترت!"

با شنیدن صدای در، نفشش را صدادار بیرون داد و چشم هایش را باز کرد:

-بیا...

در اتاق باز شد و تن کوچک بیتا را در چارچوب در دید. لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست و دستانش را باز کرد. بیتا با ذوق خندید و خودش را در آغوش بهراد انداخت. بهراد محکم بغلش کرد و بوسه ای به موهایش زد. بوی شیرین شامپو بچه می داد. سرش را نزدیک گوش بیتا برد و زمزمه کرد:

-خوش می گزره؟

بیتا با خجالت خندید و محکم تر بهراد را بغل کرد. بهراد او را روی پایش نشاند و خندید:

-گردنم و شکستی بچه.

بیتا نخودی خندید:

-گردن داداش خودمه. دلم می خواد بشکنم!

بهراد سری به طرفین تکان داد و با لبخند خیره ی آن تن کوچک در آغوشش شد و چیزی نگفت. این دختر تمام زندگی اش بود... تنها دلیل زندگی اش.

لحظه ای گذشت که از آغوش بهراد بیرون آمد و گفت:

-داداشی...-

بهراد آرام دست کشید روی موهایش:

-جونم...-

-اون خاله هه چرا گریه می کرد؟

اخمی کمرنگی بین ابروهای بهراد نشست. منظورش را فهمید اما باز پرسید:

-کدوم خاله؟

-همون خاله خوشگله دیگه! داداشش دعواش کرده بود؟

چیزی قلب بهراد را محکم فشرد. این دختر طعم داشتن پدر و مادر را نچشیده بود. تنها امیدش برادرش بود... تنها کسش برادری بود که با چنگ و دندان بزرگش کرده بود... و حتی لحظه ای به ذهنش نرسیده بود که شاید جانان با کس دیگری دعوایش شده... با پدر و مادرش شاید!

بیتا که جوابی از بهراد نشنید، چیزی نگفت و خودش را در آغوش بهراد جمع کرد. دست کوچکش را روی قلب بهراد گذاشت و مثل تمام روزهایی که به دیدارش می آمد پرسید:

-درد می کنه؟

و بهراد هر دفعه به خود می گفت فقط این دختر است که حال قلب بیمارش را می پرسد. اما این بار، صدایی در گوشش گفت کسی دیگر هم هست... که تو زجرش دادی و او، درمانت کرد...-

زمان از نیمه شب گذشته بود. تمام روز را مشغول آزمایش بود و حتی برای ناهار خوردن هم بیرون نرفته بود. شام که دیگر هیچ...

دستی به شکمش که قار و قور می کرد کشید و حالت گریه به خود گرفت:

-تو دیگه ول کن...

چند روز می شد که وضعیتش همین بود. تا دیر وقت کار می کرد و بیشتر اوقات از خرد و خوراکش غافل می شد. نیل هم سعی می کرد زیاد به اتاقش نیاید. به خیال خودش می خواست مزاحمش نشود. فقط گاهی به زور با سینی غذا به اتاقش می آمد و مجبورش می کرد تا لقمه آخر را بخورد.

پوفی کشید و بلند شد و سمت در رفت. بازش کرد و خواست از اتاق خارج شود که بهراد را دید که از پله ها بالا می آمد. در حالی که بیتای غرق خواب را در آغوش داشت... در را کامل نبست و دزدکی بیرون را دید زد و در دل اعتراف کرد این مرد پدر خوبی می شود... از همان هایی که می شوند عشق دخترشان... از همان هایی که با عشق موهای دخترشان را شانه می زنند و آخر شب برایشان قصه می گویند. از همان هایی که می شوند قهرمان پسرشان و پایه ی فوتبال بازی کردندش.

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست و در دل زمزمه کرد "به چه تظاهر می کنی مرد؟ به نامردی ای که در وجودت نیست؟"

بهراد که وارد اتاق بیتا شد و در را بست، جانان تازه به خودش آمد.

در را باز کرد و پاورچین پاورچین خودش را به آشپزخانه رساند. لیوانی برداشت و در یخچال را باز کرد. بطری را بیرون آورد و لیوانش را پر کرد. دوباره آن را سر جایش گذاشت و خواست در یخچال را ببندد که دستی مانعش شد. نفس در سینه اش حبس شد و قلبش لحظه ای ایست کرد. آب دهانش را قورت داد و قدمی عقب رفت که بهراد را تمام قد روبرویش دید. با آن شلوار گرمکن و پیراهن مشکی آستین کوتاه و جذبش و تار موهای مشکی لختی که نصف پیشانی اش را پوشانده بود، با همیشه فرق کرده بود. تا به حال او را اینطور ندیده بود. اینطور غیررسمی!

-هان؟

با شنیدن صدای بهراد و دیدن پوزخند گوشه ی لب و نگاه خیره اش، لبش را گاز گرفت و قدمی عقب رفت. پوزخند بهراد غلیظ شد و نگاه از جانان گرفت. بطری را از یخچال بیرون آورد و بدون اینکه در لیوان بریزد بالا رفت. جانان با حرص نگاهش کرد و بی اختیار لب زد:

-با بطری؟

و صدایی در گوشش داد زد که نود و نه درصد مردهای این کره ی خاکی با بطری آب می خورند. حتی اگر پیراهن جذب بپوشند و موهای لختشان در پیشانی شان بریزد. از افکاری که به ذهنش می رسید، گونه هایش داغ شد و چشمانش گرد...

-بهراد در بطری را بست و دوباره آن را در یخچال گذاشت. به یخچال دست به سینه تکیه داد و گفت:

-خونه ی خودمه... دلم می خواد با بطری آب بخورم. حرفیه؟

جانان تند تند سری به نشانه ی "نه" بالا انداخت و خواست هر چه زودتر خودش را از جلوی بهراد محو کند که بهراد بازویش را گرفت. جانان آب دهانش را محکم قورت داد و در حالی که ضربان قلبش بالا رفته بود، نگاهی به بهراد و اخم بین ابروهایش انداخت:

-چ... چیزی شده؟

بهراد لحظه ای به چشمان مشکی جانان که از بی خوابی گود افتاده بودند انداخت و گفت:

-از کی بیداری؟

جانان سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. بهراد بازویش را محکم تر فشرد:

-قصد خودکشی داری؟

جانان دستانش را محکم مشت کرد و چیزی نگفت. این مرد امشب قصد جانش را کرده بود؟

بهراد بازویش را رها کرد و با کلافگی دستی در موهایش فرو برد:

-اگه بلایی سرت بیاد خودم دوباره حسابت و میرسم. مراقب خودت باش. تا وقتی که لازمت دارم، حتی حق نداری مریض بشی.

و انگشت اشاره اش را چند بار به پیشانی جانان زد:

-اوکی؟

جانان اخمی کرد و خواست چیزی بگوید که بهراد از آشپزخانه خارج شد و راه پله ها را در پیش گرفت. جانان نفشش را صدادر بیرون داد و دستش را روی قلبش فشرد. چه بر سرش آمده بود؟

دست مشت شده اش را روی میز کوبید و بلند شد:

-مثل اینکه خیلی چیزا یادتون رفته! اگه من نبودم که آزمایشای کوفتی تون به نتیجه نمی رسید... چرا یه جوری رفتار می کنید انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟
بلندتر فریاد کشید:

-اون دختر منه که تو دستای اون آشغال اسیره. دختر من... منی که این همه سال هر چی گفتید انجام دادم. جانان رو مجبور کردن روی فرمول اصلی کار کنه. می دونید این یعنی چی؟ اگه همه چی فاش بشه چیکار می خواهید بکنید؟ اگه راهش و پیدا کنه چی؟ این به ضرر شما نیست؟ پس چرا دست رو دست گذاشتید؟ حتما باید...

نفشش را عصبی بیرون داد و سکوت کرد. نگاه شرور مرد روبرویش را خوب می شناخت. همان مردی که بیست و نه سال پیش، بخاطر استعدادش پیشنهاد مبلغ هنگفتی را داد و استخدامش کرد. برای کاری که جان خیلی ها را گرفت. اما حالا، دست روی دست گذاشته بود و خونسرد نگاهش می کرد.

پدر جانان عصبی پوزخندی زد و سری تکان داد:

- باشه... یادتون باشه خودتون خواستید. حتی اگه همه چیزم رو از دست بدم، اون فرمول رو بهش میدم و جانان رو از اون خراب شده میارم بیرون. نگران جونم نیستم. چون فقط من نیستم که از این فرمول اطلاع داره. هستن کسانی که تا لب تر کنم هر کاری انجام میدن.

و رویش را برگرداند و خواست از اتاق بیرون برود که رئیسش صدایش زد:

-از من چی می خوای؟

دکتر دآوری لبخند پیروزی زد. سمت رئیسش برگشت و لحظه ای نگاهش کرد. این یعنی اینکه من بردم!

-فقط جانان رو از اون خونه بیارید بیرون. شر اون پسر رو هم کم کنید.

نیشخندی زد و ابرویی بالا انداخت:

-این به نفع همه ست. درست میگم؟

نگاهی به اخم غلیظ بهراد انداخت و سعی کرد از در دیگری وارد شود:

-به خدا گناه داره. این بچه رو حبس کردی تو خونه...

بهراد نفسش را صدادار بیرون داد:

-بس کن نیل... حوصله ندارم.

نیل چند قدم جلو رفت و روبروی میز بهراد ایستاد:

-ببین... کلا دو ساعت هم طول نمی کشه. با چند تا محافظ می فرستیمش بره.

سریع هم برش می گردونیم. واسه تمام درساش که معلم خصوصی گرفتی. نمی

ذاری دو دقیقه رنگ بیرون رو ببینه. استاد پیانوش می گفت بیتا از بین صد تا

شاگردش انتخاب شده واسه اجرای زنده. بهراد این بچه هفت سال بیشتر نداره. یه

بچه ی پر از شور و استعداد... ظلمه اگه بخوای محدودش کنی.

بهراد تیز نگاهش کرد و پوزخندی زد:

-محدود؟ با خودت فکر نکردی با این همه گرگی که دندون تیز کردن واسه تیکه پاره کردنم، چطور می تونم بیتا رو بفرستم جایی که معلوم نیست قراره یهو چه بلایی سرش بیاد؟ اونا از تک تک اطرافیانم واسه ضربه زدن به من استفاده می کنن. اگه این بار بیتا بشه طعمه شون چی؟ چطور خودم و ببخشم؟ هنوز چهره ی احسان جلو چشممه... هنوز صداش تو گوشم می پیچه... چه توقعی از من داری؟ نیل بغضش را محکم قورت داد و لبخند کمرنگی زد:

-درکت می کنم... خیلی بیشتر از خودت. ولی این راهش نیست.

بهراد با کلافگی دستی به چانه اش کشید:

-من نمی تونم همراهش برم چون اگه هویتش فاش بشه همه چی به هم می ریزه. چطور وقتی خودم نیستم...

نیل حرفش را قطع کرد:

-من هستم... مواظبشم... قول میدم.

بهراد با حرص تک خنده ای کرد و بلند شد:

-تو؟

دستانش را مشت کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-بفرستم تو دهن گرگ؟ امانت احسان رو با دستای خودم بفرستم تو دهن گرگ؟ انقدر منو بی غیرت فرض کردی؟

قطره اشکی روی گونه ی نیل چکید و سری به طرفین تکان داد:

-با حساسیت بیش از حدت این بچه رو نابود می کنی، منو نابود می کنی، خودت رو هم بیشتر از همه...

و دستی به گونه ی خیسش کشید و سمت در خروج پا تند کرد.

این مرد، از "از دست دادن" می ترسید!

پشت در اتاقش ایستاد. صدای دلنشین پیانویی که از داخل اتاق می آمد، لبخند کمرنگی روی لبش نشانده. مادرش هم همیشه پیانو می زد. یواشکی! در آن خانه ی تیمی که همه شان حکم موش آزمایشگاهی را داشتند، مادرش گاهی یواشکی می رفت به اتاقی که یک پیانوی قدیمی اما سالم در آن قرار داشت و پیانو می زد. گاهی هم بهراد را می نشانده کنار خودش و یادش می داد. اما دقیقا از یک جایی به بعد، دیگر انگشتانش کلاویه ها را لمس نکردند. از همان روزی که رئیس تمام این دم و دستگاه ها، متوجه شد که یکی از نمونه هایش، به جای زجر کشیدن می خواهد کمی زندگی کند. آنجا بود که با بی توجهی به باردار بودن زن روبرویش، دستش را بالا برد و محکم کوبید در صورتش... آنقدر محکم که مادر بهراد روی زمین افتاد و کمرش به لبه ی میز بزرگی برخورد کرد و باعث شد دخترش هفت ماهه بدنیا بیاید! دختری که پایش را جای پای مادرش گذاشته بود و از او بهتر پیانو می زد.

بهراد چشم هایش را محکم روی هم فشرد و دستانش را مشت کرد. حتی یادآوری آن روزها از جان دادن هم برایش سخت تر بود. مشتش را بالا آورد و روی قلبش گذاشت. درد قلبش مقابل دردهایی که کشیده بود هیچ بود. صدای پیانو که قطع شد، نفسش را صدادار بیرون داد و وارد اتاق شد. تن کوچک بیتا را دید که روی صندلی پشت پیانو نشسته. با دیدن بهراد، فقط لحظه ای نگاهش کرد. نه چشمانش می خندید و نه لب هایش. از روزی که فهمیده بود برادرش قصد ندارد بگذارد همراه استادش به اجرا برود، دیگر به دیدنش نیامده بود. با اینکه له له می زد برای آغوش برادرش اما، به سختی جلوی خودش را گرفته بود.

بهراد لبخند تلخی زد و دست هایش را در جیبش فرو کرد:

-نمیای بغلم؟

بیتا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-دلم نمی خواد.

بهراد ابرویی بالا انداخت و از پشت آرام آرام نزدیکش شد:

-ولی من دلم می خواد که!

و در یک حرکت بغلش کرد و بوسه ای روی لب سفیدش زد. بیتا جیغ خفیفی کشید اما دلش نیامد برای آزاد شدن از بین دست های برادرش تلاش کند. دلش برای او یک ذره شده بود. سمت بهراد چرخید. بازوهای کوچکش هنوز هم بین انگشتان مردانه ی بهراد اسیر بود. کمی ناز به صدایش داد و گردن کج کرد:

-نمی ذاری برم؟

بهراد اخمی کرد و سری به نشانه منفی بالا انداخت. بیتا لب ورچید و زیر لب زمزمه کرد:

-دیگه دوستت ندارم.

-دوست داری قلبم درد بگیره؟

بیتا پریشان شد و سریع گفت:

-نه.

بهراد لبخندی زد و آرام موهای بیتا را پشت گوشش فرستاد:

-ولی اگه بری قلب داداشی درد می گیره. بازم می خوای بری؟

نگاه بیتا عمگین شد. چشمانش هم پر از اشک:

-نمیشه داداشی قرصاش رو زود زود بخوره، منم برم و زود برگردم؟

بهراد بی هیچ حرفی نگاهش کرد. این دختر رگ خوابش را می دانست. اما اگر بلایی سرش می آمد، دیگر چطور می توانست خودش را ببخشد؟ چطور می توانست نفس بکشد؟

-حتما می خوای بری؟

صدای بم مردانه اش گرفته شده بود. سخت بود به زبان آوردن حرفی که کابوسش بود.

چشمان بیتا برق زد و بوسه ای سریع روی گونه ی بهراد کاشت:

-داری اجازه میدی دیگه. هوم؟ زود برمی گردم. قول میدم.

بهراد نفس عمیقی کشید و لحظه ای چشم بست. چشم بست روی ترس هایش و وقتی چشم باز کرد، سری به نشانه مثبت تکان داد.

بیتا با ذوق جیغی کشید و بهراد را محکم بغل کرد. بهراد دست پشت کمرش گذاشت و کمرنگ لبخند زد. لبخندی که نگران بود... که درد می کرد...

نگاهی به بیتا با آن بلوز و دامن عروسکی قرمز انداخت و نشست تا هم قدش شود:

-بالاخره کار خودت و کردی.

بیتا ریز ریز خندید. بهراد دست های کوچک بیتا را در دست هایش فشرد:

-زود برمی گردی ها.

صدای نیل را از پشت سرش شنید:

-خوبه خوبه... انگار داره می فرستدش سفر قندهار.

بهراد بلند شد و با دیدن نیل که حاضر شده بود تا با بیتا برود گفت:

-خودت و مسخره کن.

نیل پشت چشمی کرد و سمت بیتا رفت. دستش را گرفت و گفت:

-بریم خاله؟

و نیم نگاهی به بهراد انداخت:

-البته اگه داداشتون اجازه بدن.

بهراد پوزخندی زد و گفت:

-هر اتفاقی افتاد زود خبر بدین. مواظب خودتون باشید.

نیل سری تکان داد و سریع خداحافظی کرد و با بیٲا سمت در خروج رفتند...

تلفنش را از جلوی ماشین برداشت و در حالی که نگاهش به ماشین مدل بالای مشکی رنگی بود که از عمارت خارج شد و پشت بندش، ماشین های دیگر هم خارج شدند، شماره ی دکتر دآوری را گرفت. چیزی طول نکشید که صدای دکتر دآوری در گوشش پیچید:

-بگو.

به راننده اشاره کرد که دنبال ماشین ها برود و گفت:

-قربان همین الان چند نفرشون از عمارت اومدن بیرون. مثل اینکه یه بچه هم باهاشونه.

"بابا خواهر بهراد رو دیدی؟ خیلی کوچیکه... خیلی... بهراد به هر دری می زنه واسه نجاتش. داره از زندگی خودش می زنه واسه نجاتش".

جرقه ای که در ذهن دکتر دآوری زده شد، لبخند عمیقی روی لب هایش نشانده:

-گمش نکنید. مهره ی مار گرفتید!

نیل نگاهی به تابلوی روبرویش که ده کیلومتر

تا تهران را نشان می داد انداخت و در حالی که موهای بیٲا را نوازش می کرد، نفسش را صدادار بیرون داد. بعد از دو ماه تازه از خانه خارج شده بود. بدون احسان از خانه خارج شده بود... از دو ماه پیش وقتی مجبور شدند سریع و بی

برنامه به ورامین بیایند و بعد هم خاکسپاری احسان، بهراد دیگر اجازه نداده بود از خانه خارج شوند. نیل هم چیزی نمی گفت. حال بهراد را می فهمید. حتی بهتر از خودش... می ترسید از مخالفت کردن با مردی که در مرگ دوست و برادرش تقصیری نداشت اما از درون نابود می شد. می ترسید از مخالفت کردن با مردی که قلبش بیمار بود. مردی که تنها پشت و پناهاش بود. می ترسید و چیزی نمی گفت اما این بار که پای بیتا وسط آمد، پا گذاشت روی خط قرمزهایش و با بهراد مخالفت کرد.

مخالفت کرد چون می دانست بهراد بعدا حسرت می خورد. حسرت شادی ای که می توانست برای خواهرش بسازد و نساخت... با شنیدن صدای گوشی اش، نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت. اسم مرد همیشه نگران روی صفحه ی گوشی نقش بسته بود. لبخند کمرنگی زد و جواب داد:

-سلام.

-سلام. کجایی؟

نیل آرام تک خنده ای کرد:

-چه خبرته بابا آرام تر برو. هنوز تو جاده ایم. حدودا ده دقیقه دیگه می رسیم تهران.

-بیتا خوبه؟

نیل با لبخند سری به طرفین تکان و گوشی را دست بیتا داد:

-داداش جونته.

لبخند بزرگی روی لب های بیتا نشست و گوشی را از نیل گرفت و به گوشش چسباند:

-داداشی!

نیل صدای "جانم" گفتن بهراد را شنید. نه از آن جانم هایی که آدم ها این روزها مثل نقل و نبات نثار هم می کنند؛ نه... از همان جانم هایی که داد می زند جانش هستی واقعا...

بیتا مشغول صحبت شد و نیل خواست چیزی از راننده بپرسد که سرعت ماشین زیاد شد و ماشین پشت سری که اسکورتشان می کرد، از جاده منحرف شد و چند ون مشکی رنگ دنبالش افتادند. نیل با وحشت نگاهی به پشت سرش انداخت و پرسید:

-چی شده؟

نزدیکی های شب بود و درست پشت سرشان را نمی دیدند. راننده که پسر جوانی بود، محکم تر پدال گاز را فشرد و گفت:

-دنبالمون...

نیل هینی کشید و نگاهی به چشمان ترسیده ی بیتا انداخت. قلبش محکم به قفسه سینه اش می کوبید. ماشین جلویی شان که از افراد خودشان بود، راه را برایشان باز کرد تا جلو بیفتند اما ماشین پشت سری محکم به پشت ماشین کوبید و باعث شد از جاده منحرف شود. نیل جیغی کشید و سر بیتای گریان را به سینه اش فشرد و هیچ کس ندید گوشی ای را که کف ماشین افتاده بود و تماسی را که هنوز برقرار بود. نشنیدند صدای وحشت زده ی مرد پشت تلفن را... نفهمیدند ذره ذره جان دادنش را...

صدای حرکت ماشین در جاده خاکی و گریه ی بیتا و فریادهای افرادشان، جهنمی را به پا کرده بود در سبزه کوچه... چه از جانشان می خواستند؟

ماشینی که جلوشان ایستاد و ماشینی که از پشت راه را بر آن ها سد کرد، متوقفشان کرد. نیل با وحشت آب دهانش را قورت داد و راننده زیر لب "یا حسین"ی گفت. صدای بهراد این بار واضح در ماشین پیچید. داشت فریاد می زد. اسمشان را فریاد می زد. نیل بی اختیار بلند زد زیر گریه و خواست گوشی را بردارد که در کنارش باز شد و مردی که صورتش را پوشانده بود، بازوی بیتا را

گرفت و خواست او را از ماشین بیرون بکشد که راننده و بادیگاردشان از ماشین پیاده شدند و چیزی طول نکشید که صدای گلوله بلند شد. نیل میان گریه جیغی کشید و در حالی که بیتا را محکم گرفته بود فریاد زد:

-ولش کن عوضی... ولش کن...

بادیگاردهایشان با آن افراد ناشناس درگیر شده بودند و بیتا از شدت گریه به خس خس افتاده بود. فردی که دست بیتا را می کشید، محکم در صورت نیل کوبید و بیتا را از آغوشش بیرون کشید.

نیل با همان حال از ماشین پیاده شد و دوید دنبال نامردی که بیتا را می برد و بازویش را چنگ زد:

-ولش کن کثافت...

بیتا جیغ می کشید و نیل جان می داد. صدای گلوله لحظه ای قطع نمی شد... مگر چه کرده بودند که حکمشان مرگ بود؟ مرد بازویش را محکم از دست نیل بیرون کشید و با کلتش محکم در پیشانی نیل کوبید. نیل آخ خفه ای گفت و تصویر گریان بیتا پیش چشمانش تار شد. محکم روی زانوهایش افتاد و گرمی خون را روی شقیقه اش حس کرد و بی جان هق زد:

-ب... بیتا...

روی زمین افتاد و گونه اش که به خاک سرد برخورد کرد، تنها یک چیز از ذهنش گذشت. "بهراد بدون بیتایش می میرد"

خودش را روی زمین کشید اما زودتر از آنچه فکر می کرد، بیتا را در یکی از ون ها انداختند و ون از جلوی چشمش حرکت کرد و وارد جاده ی اصلی شد. نیل جیغی کشید و زمین را چنگ زد. هنوز هم خیلی از بادیگاردهایشان با آن ها درگیر بودند. تن بی جانش را روی زمین سمت ماشینشان کشید. صدایی در گوشش فریاد زد "تو بهراد را راضی کردی..." بیتایش را بردند... "او می دانست که می گفت نروید. تو مجابش کردی. دیدی؟ بیتایش را بردند..."

در حالی که نفس در سینه اش گره خورده بود، خود را به سختی به ماشین رساند و گوشی اش را برداشت. تماس هنوز هم برقرار بود و این، یعنی که بهراد صدای گلوله ها، جیغ و فریادشان، زجه ها و گریه هایشان را شنیده بود... گوشی را به گوشش چسباند و در حالی که صدایش تحلیل می رفت، با ترس زمزمه کرد:

-ب... بهراد...

این مرد اگر می فهمید سخته می کرد... بی شک سخته می کرد...

صدای نفس هایی از پشت خط شنیده شد و پشت بندش، فریادی پر درد:

-نیل... چی شده؟ بیتا خوبه؟ نیل...

نیل دوباره زیر گریه زد. فریاد بهراد این بار بلندتر شد:

-د حرف بزن بهت میگم. چی شده؟

نیل نفس بریده ای کشید و میان گریه زمزمه کرد:

-بردنش... بیتا رو بردن... بردنش...

و گوشی از دستش افتاد و جلوی چشمانش سیاه شد و نفهمید واکنش مردی را که جانش را برده بودند...

نفس در سینه اش حبس شد و نگاهش، مات به روبرویش خیره ماند. دیگر حتی صدای نیل هم نمی آمد. تنها یک چیز در گوشش می پیچید. صدایی که چند لحظه ی قبل می گفت جانت را بردند...

-بیتا...

زیر لب اسم او را زمزمه کرد و موبایل از دستش رها شد. صدای افتادنش، مانند شوکی برایش عمل کرد و انگار تازه به خود آمد. تازه فهمید چه بر سرش آمده.

به سختی نفسی کشید و بی توجه به دردی که از دست چپش شروع شد و در قفسه سینه اش پیچید، خم شد و موبایل را برداشت. صفحه اش کمی شکسته بود ولی هنوز روشن بود. با دستانی که به شدت می لرزیدند، شماره ی نیل را گرفت. گوشی را به گوشش چسباند اما هر چقدر صبر کرد جواب نداد. دستش سمت قفسه سینه اش رفت و محکم فشردش. نمی توانست درست نفس بکشد. درد قلبش نمی گذاشت. خواست دوباره شماره اش را بگیرد که گوشی اش زنگ خورد. تماس تصویری ای که مخاطبش را نمی دانست برقرار کرد و با دیدن بیتایی که با دست و پا و دهان بسته روی صندلی عقب ماشینی افتاده بود و در حالی که صورتش زخمی بود، خفه هق می زد، انگار زمین زیر پایش خالی شد. دستش را بند میزی کرد که کنارش بود تا نیفتد. تا نمیرد... نفس بریده ای کشید و لب زد:

-بیتا...

بیتا بیدار بود. می دیدش...

بهراد تمام توانش را جمع کرد و داد زد:

-بیتا...

صدای خنده ی بلندی آمد و چند لحظه بعد، دوربین روی مردی سیاه پوش که صورتش را پوشانده بود ثابت ماند:

-سورپرایزمون رو دوست داشتی؟

بهراد محکم لبه ی میز را فشرد و پر درد فریاد کشید:

-می کشمت کثافت. می کشمت...

مرد با خنده سری تکان داد و دوربین را سمت بیتا گرفت:

-تو؟ هه! چه حسی داره؟ اینکه هر لحظه می تونم یه گلوله تو سرش خالی کنم؟

بهراد با صدای گرفته ای لب زد:

-آشغال عوضی... دستت بخوره بهش...

مرد پوزخندی زد و قبل از اینکه بهراد حرفش را تمام کند، سیلی محکمی در صورت بیتا کوبید:

-بیا... دستم خورد بهش.

دوباره در صورتش کوبید. بیتا خفه ضجه زد. بهراد جان داد...

-دیدی؟ دوباره دستم خورد بهش. چیکار می تونی بکنی؟ ها؟

بهراد فریاد بلندی کشید و گوشی را محکم در دستش فشرد:

-زنش کثافت. طرف حسابت منم...

قلبش داشت کم می آورد... عزیزش را جلوی چشمانش کتک می زدند و او کاری جز تماشا کردن از دستش ساخته نبود. نفس هایش یکی در میان بودند اما نباید از پا می افتاد. اگر کم می آورد، بیتایش را می کشتند...

-این بازی رو تو شروعش کردی. ما هم داریم ادامه ش می دیدم.

چشمکی زد و ادامه داد:

-البته یه کم هیجان انگیزتر...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

-یعنی تا الان کارشون تموم شده؟

بهراد می دانست او در مورد چه حرف می زند... قلش را محکم فشرد... وای

نیل... امانت احسان... افرادش...

مرد قهقهه ای زد و گفت:

-هی! زنده ای هنوز؟ البته مجبوری زنده باشی. تو بمیری، این توله هم به عاقبت

خوشی دچار نمیشه. منتظر باش...

و تماس را قطع کرد و بهراد ماند و قلبی که قصد شکستن قفسه سینه اش را داشت. بهراد ماند و ترس از مرگ جگر گوشه اش. بهراد ماند و یادآوری بیتای دست و پا بسته...

بیشتر از این نتوانست بایستد. خواست درد وحشتناک قلبش را تحمل کند اما نتوانست. مگر یک نفر چقدر تاب می آورد؟ چقدر درد می کشد و آخ نمی گوید؟ گاهی هر چقدر هم تحمل کنی، تمام دنیا دست به دست هم می دهند تا زمینت بزنند. دنیای نامرد...

چشمانش سیاه شدند و محکم روی زمین افتاد.

سردی سرامیک های سرد، حتی کمی از آتش تنش را کم نمی کرد. انگار نفس های آخرش را می کشید. یکی در میان... بریده بریده...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش جاری و در موهای شقیقه اش گم شد... چشمانش تار می دیدند اما با این حال، دید در اتاقش را که باز شد و یکی از افرادش سراسیمه داخل دوید. دید کسانی را که با وحشت جلوی در اتاق ایستادند. درست نمی شنید اما انگار یک نفر التماسش می کرد که نفس بکشد... که نمیرد... چشمان نیمه بازش رو به بسته شدن رفتند. قبل از اینکه دنیا پیش چشمانش محو شود، چهره ی دختری را دید که وحشت زده ایستاده بود و با چشم های اشکی نگاهش می کرد... بیشتر از این نتوانست تحمل کند. چشمانش بسته شدند و دیگر درد قلبش را حس نکرد...

(جانان، راوی اول شخص)

زانوهایم را در شکم جمع کردم و سرم را روی آن ها گذاشتم. اگر بهراد برنگردد، وای اگر قلبش تاب نیاورد، اگر نیاید مرا می کشند... بی برو برگرد جانم را می گیرند و خلاص! جان کسی را که پدرش، باعث و بانی حال بد رئیس جوانشان است. جان دختری را که پدرش، کمر بسته به نابود کردن رئیسشان...

قطره اشکی بر قطره اشک های روی گونه ام اضافه شد و آرام حق زدم. چطور کاری که پدرم با بهراد کرد را باور می کردم؟ می خواست مرا نجات دهد؟ به چه قیمتی؟ به قیمت گرفتن جان یک نفر؟ دلم می خواست پدرم بیاید و من، روبرویش بایستم و فریاد بکشم "لعنتی مگر نمی دانستی قلبش مریض است؟ مگر نمی دانستی تنها دارایی اش، همان دختر هفت ساله ای است که با بی رحمی از او گرفتی؟ مگر نمی دانستی جانش به جان تک تک افرادش گره خورده که کمر بستنی به نابودی شان؟"

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای حق هقم بلند نشود. چطور می توانستم چیزهایی را که دیده بودم از جلوی چشمانم پاک کنم؟ چطور می توانستم فراموش کنم چهره ی رنگ پریده ی مردی را که غرور و مردانگی اش زبان زد بود و چند دقیقه قبل، نفسش رفت و دوباره برگشت... قلبش ایستاد و دوباره تپید... موهایم را چنگ زدم و در حالی که سرم را تا نزدیک یقه ی پیراهنم پایین برده بودم، میان گریه نالیدم:

-فقط برگرد... تو رو خدا برگرد... حتی اگه قراره جونم و بگیری برگرد. نذار با حس عذاب وجدان تموم عمرم و بگذروم. نذار لحظه ی درد کشیدنت آخرین چیزی باشه که ازت دیدم. تو رو خدا برگرد...

صدای در اتاقم که بلند شد، نفسم در سینه ام گره خورد. یک نفر محکم به در می کوبید و فریاد می کشید:

-بیا بیرون. باز کن این در کوفتی رو. بازش کن.

صدای لگد زدن هایش به در را می شنیدم. قلبم در سینه ام بی قراری می کرد. دیگر نتوانستم حق هقم را کنترل کنم. گوشه ی دیوار در خودم جمع شده بودم و بلند بلند گریه می کردم... از ترس گریه می کردم. خدایا مرا می کشند... می کشند....

صدای لگد محکمی آمد و پشت بندش، در شکسته شد و با ضرب روی زمین افتاد. پسری جوان را که یکی از بادیگارد ها بود در درگاه دیدم. با سر و صورتی

خونی و بازویی که باندپیچی شده بود و لکه های خون روی آن دیده میشد. تیر خورده بود... خدایا تیر خورده بود...

از ترس به سکسکه افتادم که با همان حالش نزدیکم آمد. چشمانش سرخ سرخ بود. کاسه ی خون... مطمئن بودم یکی از همان هایی ست که به عنوان محافظ نیل و بیتا با آن ها به ورامین رفت.

جلویم که رسید، بازویم را گرفت و محکم بلندم کرد. از فشاری که به بازویم وارد می کرد، جیغی کشیدم و تقلا کردم تا از بین دست های قوی اش آزاد شوم که مشت محکمی در صورتم کوبید. آنقدر محکم که نفسم از دردش رفت و برگشت. زخمی بود و اینگونه مشت می زد؟ خون از گوشه ی لبم جاری شد و دیگر هیچ نگفتم. کشان کشان از اتاق بیرونم برد و پرتم کرد روی زمین. یک آن چشمانم را باز کردم و خودم را میان افرادش دیدم. میان مردان قوی هیکلی که اگر می ایستادم، قدم به زور تا بازویشان می رسید. با ترس خودم را روی زمین عقب عقب کشیدم و او جلو اومد. جلو آمد و با پایش محکم در پهلویم کوبید. آخ خفه ای گفتم و از دردش لب گزیدم. من زیر مشت و لگدهایش می مردم... به خدا می مردم...

بهراد اگر بود جلویش را می گرفت؟ بهراد اگر بود نمی گذاشت کتکم بزنند؟ دستم را روی صورتم گذاشتم. لگدهایش دست و پاهایم و گاهی شکمم را نشانه می گرفتند و با هر کدامشان جان می دادم. بهراد اگر بود، وقتی تن زخمی ام را می دید به دادم می رسید؟ اگر بود جلویش را می گرفت؟ با لگدی که در قفسه سینه ام خورد، از درد به خس خس افتادم که یک نفر بازوی او را گرفت و عقبش کشید: -بسه امیر. کشتیش...

پسری که امیر خطاب شده بود، در حالی که تقلا می کرد تا از بین دست های کسی که او را گرفته بود خلاص شود فریاد کشید:

-چی از جونمون می خواهید؟ چرا ولمون نمی کنید؟ نیل چه گناهی کرده که باید اینطوری تاوان بده؟ چیکار کرده که به حال مرگ انداختیدش؟ که داره بین مرگ

و زندگی دست و پا می زنه؟ بهراد چیکار کرده؟ گنااهش چی بود که سخته ش دادید؟

و خطاب به فرد پشت سرش فریاد کشید:

-ولم کن... بذار نشونش بدم بابای نامردش چه جهنمی درست کرده بود.

کل باندازش خونی شده بود. زخمش خونریزی کرده بود و خودش نمی فهمید. رنگ به رو نداشت و همچنان تقلا می کرد برای آزادی. برای دریدن گردنم مثل گرگی گرسنه و خشمگین...

حق داشت... حتی اگر جانم را هم می گرفت حق داشت...

نمی توانستم چشمانم را بیشتر از این باز نگه دارم. داشتم از درد تنم جان می دادم.

صدای فریاد دردناکش را شنیدم:

-فقط دعا کن... دعا کن بهراد سالم برگرده وگرنه بلایی سرت میارم که آرزوی مرگ کنی. فقط دعا کن...

به سختی نفسی کشیدم و دلم، مرد مغروری را خواست که اگر بود، شاید کسی اینگونه به جانم نمی افتاد. با درد هقی زدم و در نالیدم "خدایا نجاتش بده"

من اگر می مردم حقم بود اما او، نه...

صندلی کنار تخت را کمی جلو کشید و نشست. نفسش را صدادار بیرون داد و کلافه دستی به پیشانی اش کشید و نگاهش، میخکوب چهره ی مردی شد که دو روز تمام روی این تخت بیهوش خوابیده بود و وضعیتش چندان تغییری نکرده بود. صورت رنگ پریده و دستانی که کبود شده بودند از آنژیوکت و نبود رگ، زخم به قلبش می زد. بار چندم بود که به این اتاق می آمد برای چک کردن وضعیتش و هر بار جوابی نمی گرفت؟ بار چندم بود که ذهنش آن روز کذایی را یادآوری می کرد؟

دقیقا دو روز پیش بود که از عمارت خبر دادند بهراد سخته کرده. گفتند قرار است او را بیاورند به بیمارستانی که پزشک مخصوصش کار می کند تا مشکلی پیش نیاید. گفتند و نفهمیدند که پزشکش، آن لحظه تنها از خود می پرسید "سخته؟"

و هر بار بیشتر از این کلمه می ترسید. بهراد فقط همین را کم داشت تا از پا بیفتد. فقط یک شوک عصبی کافی بود تا نابودش کند و... کرد!

مردن که فقط به ایستادن قلب نیست. گاهی هر روز می میری و قلبت می زند... فقط می تپد... نه برای زنده ماندن... نه... فقط از روی عادت... از اجبار!

و این مرد، انگار خودش را مجبور می کرد زنده بماند. زنده بماند تا پاره ی تنش را نجات دهد. نگاهی به سرم خونی اش انداخت و چشمانش را لحظه ای بست. فقط پزشکش بود که می دانست بهراد نیاز دارد دو روزی یک واحد خون تزریق کند. حرکت منظم قفسه سینه ی بهراد از دم و بازدم، به پزشک نگرانش قوت قلب می داد. این مرد باید زنده می ماند... باید!

با ناراحتی سری به طرفین تکان داد و خواست بلند شود که پلک بهراد لرزید. اول فکر کرد اشتباه دیده اما با دیدن دوباره ی لرزیدن پلک هایش، با شوق سمتش خم شد. دستش را روی بازوی بهراد گذاشت و صدایش کرد:

-بهراد... می شنوی صدامو؟ بهراد...

نالاه ی خفیفی از بین لب های بهراد خارج شد و دکترش مطمئن شد که او دارد هوشیاری اش را بدست می آورد. پلکش را بالا کشید و مردمک هایش را نگاه کرد. دست بهراد را توی دستش گرفت و گفت:

-بهراد... آگه صدام و می شنوی دستم و فشار بده. خب؟

فشار کم جانی که به دستش وارد شد، لبخندی روی لبش نشانده. اما از طرفی هم نگران بود. از واکنش بهراد بعد از اینکه کامل بهوش بیاید می ترسید. می دانست این مرد اگر بخواهد، کل بیمارستان را هم به هم می ریزد تا یک لحظه اینجا نماند. بهراد نفس کوتاهی کشید و کمی چشمانش را باز کرد. چشمانش سرخ

بودند. مثل آدمهایی که ساعت ها گریه کرده اند. این مرد در خود شکسته بود. در خود اشک ریخته بود.

دکترش لبخندی زد و پرسید:

-ساعت خواب؟

بهراد با نگاهی گیج به او چشم دوخته بود. یادش نمی آمد چرا و از کی آنجاست. دست کبود از آنژیوکتش را سمت قلبش که با هر دم و بازدم تیر می کشید گذاشت و کم جان لب زد:

-چ... چی شده؟

صدایش با اینکه از پشت ماسک اکسیژن کمی نامفهوم به نظر می رسید، اما دکترش متوجه شد و گفت:

-چیز خاصی نیست. نگران نباش.

و خواست از اتاق خارج شود و به پرستارها بگوید باید چه کاری انجام دهند که با صدای بهراد متوقف شد:

-بیتا... خوبه؟

دست های دکتر محکم مشت شدند. آخ اگر این مرد می فهمید که چه شده... اگر می فهمید، این بار سخته را رد نمی کرد که هیچ، با تمام وجود در آغوشش فرو می رفت. شاید بهراد داشت چیزهایی به یاد می آورد.

شاید فکر می کرد تمام اتفاقات وحشتناک دو روز پیش، فقط یک کابوس وحشتناک بوده و بس... کاش فعلا همینطور فکر می کرد. کاش یادش نمی آمد...

سری به نشانه ی اطمینان تکان داد و گفت:

-خوبه.

بهراد چشمانش را روی هم گذاشت و چیزی نگفت. دکتر سری به طرفین تکان داد و از اتاق خارج شد.

"هی! زنده ای هنوز؟ البته مجبوری زنده باشی. تو بمیری، این توله هم به عاقبت خوشی دچار نمیشه. منتظر باش..."

حرفی که از ذهنش گذشت، باعث شد با وحشت چشمانش را باز کند. نمی توانست بیدار بماند. گیج بود. اما خودش را محکوم کرد به هوشیاری... نفسش در سینه اش حبس شد. چیزهایی که به یادش می آمد کابوس نبودند. واقعیت داشتند. بیتایش را دزدیده بودند؟ چند روز روی این تخت افتاده بود و آن ها بیتایش را شکنجه می کردند؟ نیل چه شده بود؟ امانت برادرش... آخ!

به نفس نفس افتاده بود اما ماسک اکسیژنش را برداشت. این همه وحشت، آن هم ناگهانی، برای تن کم جانش زیادی بود. دستش را ستون تنش کرد و خواست بلند شود. نتوانست...

ملافه اش را محکم در مشتش فشرد و صدای دستگاه کنترل کننده ی ضربان قلبش بالا رفت. همین کافی بود تا پزشکش به همراه چند پرستار به اتاق هجوم بیاورند. پزشکش ماسک اکسیژن را روی دهان و بینی بهراد قرار داد و با وحشت دستش را روی شانه ی او گذاشت تا تلاش هایش برای بلند شدن را متوقف کند:

-ب خواب بهراد. چرا اینطوری می کنی با خودت؟ نباید از سر جات بلند شی.

-ب... بیتا...

پزشکش سعی کرد متقاعدش کند:

-بیتا خوبه. حالش از من و تو هم بهتره.

بهراد مچ پزشکش را چنگ زد و در حالی که به سختی نفس می کشید گفت:

-گ... گوشیم... گوشیم و بیار... گ...

اما آرامبخش هایی که در سرمش تزریق شد، جلوی بیدار ماندنش را گرفت. دکتر نفسش را با نگرانی بیرون داد و دستی به پیشانی خیس بهراد کشید و موهایش را

از روی پیشانی اش کنار زد. تا کی می توانستند با آرام بخش خوابش کنند؟ وای
از بیداری این مرد... وای...

وقتی اثر آرامبخش ها از بین رفت، دیگر نتوانستند جلویش را بگیرند. پزشکش
هم زیاد سعی نکرد متوقفش کند. می دانست این مخالفت ها حالش را بدتر می
کند. پس به درخواست یا شاید هم اجبار بهراد برگه ی ترخیصش را امضا کرد.
نگاهی به بیمار جوان و تخسش که سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داده بود
و چشمانش را بسته بود انداخت و همانطور که فرمان را می چرخاند گفت:
-آخر کار خودت و کردی.

می دانست بهراد واکنشی به حرفش نشان نمی دهد. نه اینکه نشنود... نه اینکه
بخواهد بی تفاوت باشد... نه... ذهن بهراد فقط حول یک چیز می چرخید. بیتایی
که در دست دشمنانش اسیر بود. نیل در بیمارستان دیگری بستری بود و بهراد
جرئت نمی کرد به دیدنش برود. شاید هم رویش را نداشت.

آب دهانش را به سختی قورت داد. سیب گلویش با بغض بالا و پایین شد:
-تندتر برو.

پزشکش در حالی که پایش را روی پدال گاز می فشرد گفت:
-از این تندتر؟

بهراد با ناراحتی دستی به موهایش کشید. صدایش کم جان بود:
-خسته م...

نگاه نگران پزشکش روی صورتش چرخید. روی رگ گردنش که نبض می
زد... اشک در چشمانش می جوشید. چشمانش را باز نمی کرد که مبادا اشکی از
حصار پلکش فرار کند. دست مشت شده اش را محکم روی دهانش فشار داد.

دلش می خواست فریاد بکشد. آنقدر بلند که تمام دنیا صدایش را بشنوند. آنقدر بلند که قلبش کمی آرام بگیرد.

با متوقف شدن ماشین جلوی ویلا، چشمانش را باز کرد. نگهبان سریع در را باز کرد و ماشین وارد حیاط بزرگ عمارت شد. بهراد دستش را سمت دستگیره ی در برد و پیاده شد... و دقیقا همان لحظه بود که چشمش به کسانی افتاد که تمام این چند روز منتظرش بودند. نگاه همه شان خیس بود و پر از شوق... پر از شوق از زنده برگشتنش... سعی کرد در جوابشان لبخند بزند. هر چند کمرنگ... هر چند بی جان... اما نتوانست... خندیدن را از یاد برده بود انگار... نگاهی را گرفت و از پله های سفید منتهی به ساختمان بالا رفت و در حالی که حس می کرد جانی در پاهایش وجود ندارد، خودش را به اتاقش رساند. موبایلش روی میز به چشم می خورد. هنوز روشن بود... دست لرزانش را سمت موبایلش برد و قفلش را باز کرد. بیشتر از صد تماس داشت. دستش را روی قلبش که بی وقفه و با درد می تپید گذاشت و تماس را با کسی که باعث و بانی این حالش بود برقرار کرد. دو بوق بیشتر نخورده بود که صدای همان مرد نامرد در گوشش پیچید:

-به به... بهراد پارسا... چه عجب!

چشم روی هم فشرد و دست روی قلب:

-جانان رو میارمش. کجا پیام؟

راه دیگری نداشت جز تحویل دادن جانان... جز تحویل دادن درمان درد خودش و امثال خودش...

صدای خنده ی بلندی از آن طرف خط به گوش رسید:

-هنوز زنده ای؟ بابا صد تا جون داری که تو.

کم کم داشت عصبی می شد. این بار صدایش بلندتر از قبل بود:

-گفتم کجا پیام؟

مرد هنوز هم می خندید. هنوز هم زخم می زد:

-آدرس رو برات می فرستم. فقط یادت باشه بهت چی میگم. باید تنها بیای... هیچ محافظی نباید باهات باشه وگرنه پشت گوشت و دیدی اون توله رو هم می بینی. اوکی؟

و بدون اینکه به بهراد فرصت دهد حرفی بزند، تماس را قطع کرد...

پاهایش را در شکمش جمع کرد و خفه هق زد... مثل جنینی ضعیف در خود جمع شد و از درد تنش، قطره اشکی از چشمش چکید. تمام تنش درد بود و درد... حتی یادآوری آن لحظه ها جانش را می گرفت... وقتی یک نفر اینگونه به جانش افتاد... لگد کوبید به بند بند وجودش... و او حتی نتوانست از خودش دفاع کند. نتوانست محکم بایستد... بی دفاع بود در برابر آن ها... در برابر کسانی که شاید حق داشتند اگر هر بلایی سرش می آوردند. اما همین آدم ها، همین هایی که ادعایشان می شد درد کشیده اند، چطور دلشان می آمد گناه پدر را پای دخترش بنویسند؟ مهر کنند و امضا و بعد، حکم اجرا کنند...

دستش را روی پهلوش گذاشت و از درد چشمانش را روی هم فشار داد. دو روز می شد که پا از این اتاق بیرون نگذاشته بود. نمی گذاشتند بیرون برود... حتی اگر می گذاشتند هم نمی توانست قدم از قدم بردارد.

دو روز پیش وقتی تن نیمه جانش را پرت کردند در اتاق و کسی زخم هایش را نبست، وقتی روزی دو بار در اتاق را باز می کردند و با تحقیر، سینی غذایی در اتاق می گذاشتند تا گروگانسان از گرسنگی نمیرد، دلش می خواست جانش را بگیرد اما جرئتش را نداشت... اما حالا،

وقتی که انگار تمام درها به رویش بسته شده بود، وقتی کسی نمی گفت بهراد زنده است یا مرده، دیگر از هیچ چیز نمی ترسید... حتی مرگ!

و همین باعث شد سر جایش نیم خیز شود به قصدی شوم... تمام تنش تیر کشید... لب گزید از درد... دستش را سمت لیوانی که روی عسلی بود دراز کرد و برش

داشت. لحظه ای نگاهش کرد و بعد، لبه اش را کوبید به عسلی. نه آنقدر محکم که صدای بدی ایجاد کند. در حدی که بشکند... در حدی که ببرد...

صدای همهمه از بیرون اتاق شنیده می شد. بی توجه به صداها، در حالی که حس می کرد چیزی تا پایان زندگی اش نمانده، نگاهی به لیوان شکسته ی در دستش انداخت و تلخندی زد. صداها نزدیک تر می شدند... یک نفر داشت فریاد می زد انگار... صدایش آشنا بود... صدایی بم و مردانه که این روزها منتظر بود دوباره بشنود. حس می کرد توهم زده. توهم شنیدن صدای مردی که منتظرش بود و او، نمی آمد...

لبه ی تیز لیوان را روی رگش گذاشت. دستانش می لرزیدند. نفس هایش به شماره افتاده بودند... خواست کارش را تمام کند که در اتاقش به ضرب باز شد و از برخوردش به دیوار صدای بدی ایجاد کرد. جانان از ترس بالا پرید و وقتی نگاهش به فرد روبرویش افتاد، مات ماند...

مردی قدبلند... با همان موهای مشکی لخت... با رنگی پریده و اخمی که همیشه بین ابروهایش بود و چشمانی که حال بدش را فریاد می زدند...

بهراد بود؟ بهراد؟ همانی که دو روز، بی صدا صدایش کرده بود و او نمی آمد؟ قطره اشکی بر گونه اش چکید... و پشت بندش، سیلی از اشک بر گونه اش جاری شد. خواب نبود... رویا نبود... واقعیت داشت... شاید!

نگاه نگران و خشمگین بهراد روی لیوان شکسته ی در دستش مانده بود. قدمی جلو آمد و در حالی که صدام بم مردانه اش، درد قلبش را فریاد می زد اما همچنان محکم بود گفت:

-داری چه غلطی می کنی؟

جانان تلخ لبخند زد... میان اشک... میان بغض... یک نفر نگرانش شده بود... بالاخره...

بغضش شکست. رد باریکی از خون روی مچش جاری شد. نه اینکه بخواهد شیشه را فشار دهد... نه... بی اختیار دستش را بریده بود...

دردش را نمی فهمید. فقط یک چیز را متوجه می شد. حضور فرد روبرویش را... آمدنش را...

بهراد وقتی نگاه خیس جانان را مات دید، با چند قدم بلند خودش را به او رساند و لیوان را از دستش بیرون کشید. لب تخت نشست و مچ خونی جانان را بین دست های مردانه اش گرفت و داد زد:

-خواست کجاست؟ چه غلطی می خواستی بکنی؟

منتظر پاسخ نماند و نگاهش، روی کبودی گوشه ی لب و چشم جانان چرخید. چه کسی جرئت کرده بود چنین بلایی سرش بیاورد؟

دستانش را از عصبانیت مشت کرد و خواست بلند شود تا باعث و بانی اش را پیدا کند که انگشتان جانان، بی جان پیراهنش را چنگ زدند:

-نرو...

بهراد نگاهش کرد... به چشمان سرخ و اشکی اش... جانان هق زد:

-تو رو خدا... تو رو خدا نرو...

بهراد بی حرکت ماند... دختر بی پناه روبرویش، به گروگانگیرش پناه آورده بود؟ التماس می کرد نرود؟ این دو روز چه بر سرش آورده بودند؟

دستش، روی دست جانان که تیشرت مردانه اش را چنگ زده بود نشست و آن را پایین آورد... دستش گرم بود اما دست جانان، مانند تکه ای یخ...

دلش خواست زخم بزند... بی رحم باشد... سنگ باشد... نتوانست ...

با صدای گرفته ای لب زد:

-آروم بگیر... چیزی تا رفتنت نمونده... اومدم ببرمت پیش بابات... بابای نامردت!

رنگ نگاه جانان عوض نشد... برق نزد... شاد نشد... و بهراد از خود پرسید مگر جانان همین را نمی خواست؟

تلخندی زد و دستش را از روی دست جانان کنار کشید. و خودش هم نفهمید چرا حرفش، کمی قلبش را آزرده:

-قصه ی شکار و شکارچی، دیگه آخراشه...

تلخندی زد و دستش را از روی دست جانان کنار کشید. و خودش هم نفهمید چرا حرفش، کمی قلبش را آزرده:

-قصه ی شکار و شکارچی، دیگه آخراشه...

و بی توجه به چشمان خیس دختر روبرویش، از اتاق بیرون زد. دستانش مشت شده بودند. نگاهش به افرادش افتاد که در سالن نشسته بودند و با دیدنش بلند شدند. اخم غلیظ بین ابروهای بهراد، همه چیز را به آن ها فهماند. اینکه بهراد حالا مثل آتش زیر خاکستر است و فقط کافی است بفهمد چه کسی این بلا را سر آن دختر بی گناه آورده تا آتشش شعله ور شود. در چند قدمی بادیگارد هایش ایستاد و در حالی که صدای بم مردانه اش خشم را فریاد می زد، از بین دندان هایش غرید:

-کار کدومتون بود؟

همه بی حرف نگاهش کردند ولی چیزی طول نکشید که امیر قدمی جلو آمد و زیر لب زمزمه کرد:

-کار من بود...

بهراد نگاهی به فرد روبرویش انداخت... یکی از جوان ترین بادیگارد هایش... صورتش زخمی بود و همین نشان می داد یکی از بادیگارد هایی است که همراه بیتا رفته بود. بهراد دندان روی هم فشرد و گفت:

-با چه اجازه ای همچین غلطی کردی؟

امیر سرش را پایین انداخت. نمی توانست لب باز کند و بگوید من دیدم تمام صحنه هایی را که تو از فکرش سخته کردی... لب بست و چیزی نگفت که بهراد یقه اش را گرفت و داد زد:

-به چه حقی؟

امیر تلخندی زد... اولین بار بود که رئیسشان را اینگونه در برابر خودش خشمگین می دید. سری به طرفین تکان داد و گفت:

-نفهمیدم چی شد.

دلش نمی خواست زخم بزند به قلب زخمی بهراد... این مرد به اندازه ی کافی درد کشیده بود.

بهراد تک خنده ای عصبی کرد و دستش محکم تر یقه ی امیر را فشرد:

-نفهمیدی؟ اون دختر چه گناهی داشت؟ می دونی اگه طوریش می شد چه بلایی سر ما میومد؟

فریاد زد:

-می دونی؟

امیر با عصبانیت نگاهش کرد. این همه خشم بهراد برای دختری که پدرش باعث و بانی این دردها بود را درک نمی کرد... و دقیقا همین باعث شد که عصبی ابرویی بالا بیندازد و بگوید:

-به همون حقی که تو دزدیدیش... به همون حقی که مجبورش کردی جلوی مهمونات برقصه... من از تو خیلی بهترم.

پوزخندی زد و خیره به چشمان سرخ بهراد ادامه داد:

-از تویی که تا مرز تجاوز بهش پیش رفتی!

تیر خلاص را زد... با بی رحمی! و انگار تازه به خود آمد. تازه فهمید چه گفته... به کسی که تمام این سال ها حامی اش بود... دست بهراد از یقه اش شل شد... امیر توقع هر برخوردی را داشت جز این. فکر می کرد حالا قرار است زیر مشتش و لگدهای بهراد جان دهد اما اینطور نبود. بهراد قدمی عقب رفت و چیزی نگفت. رنگ صورتش سرخ شده بود. چشمانش هم... اما لب از لب باز نمی کرد.

حقیقت داشت... حرف هایی که امیر با بی رحمی در صورتش کوبید حقیقت داشت. چه بر سرش آمده بود که اینطور از گروگانش دفاع می کرد؟ چه بر سرش آمده بود که حقیقت را نادیده می گرفت؟

دردی از قلبش گذشت. چشم بست... یکی از بادیگارد ها نگران نزدیکش شد:
-قربان!

چشمانش را باز کرد. قدمی عقب رفت... قدمی دیگر... و بعد رو به همان بادیگارد گفت:

-این دختره رو بیارش...

و رویش را برگرداند و خواست

سمت خروجی عمارت قدم بردارد که بادیگاردش با قدم های بلند خودش را به او رساند و سد راهش شد:

-قربان کجا می خواهید برید؟

بهراد در حالی که سعی می کرد درد قلبش در صدایش رخنه نکند گفت:

-کسی دنبالمون نیاد...

و با صدای بلندتری ادامه داد:

-هیچکس...

و از کنار بادیگاردش گذشت و از عمارت خارج شد. قدم هایش رفته رفته آهسته تر می شدند... به بدنه ی یکی از ماشین ها تکیه داد و دستش را روی قلبش فشرد. غرورش خرد شده بود...

دست آزادش را در جیبش فرو برد و قرص قلبش را بیرون آورد. یکی از آن ها را بیرون آورد و زیر زبانش گذاشت. داشت با پای خودش در دهان شیر می رفت. برای نجات بیتایش حتی مرگ را هم به جان می خرید.

نگهبان سریع در یکی از ماشین ها را باز کرد و گفت:

- قربان من رانندگی می کنم.

بهراد سوییچ را از دستش قاپید و همانطور که سوار می شد گفت:

-نمی خواد...

و خواست در ماشین را ببندد که نگهبان مانعش شد. بهراد نگاهی به چهره اش انداخت. چهره ی پیرمردی که سال ها به او خدمت می کرد. مثل یک پدر دلسوز... لبخندی کمرنگ زد و دستش را روی بازوی او گذاشت:

-چیزیم همیشه... نگران نباش.

پیرمرد با غم نگاهش کرد. به چهره ی رنگ پریده ی جوان روبرویش... لبخندی که روی لب های بهراد شکل گرفته بود آتشش زد. لبخندش تلخ بود... انگار با لبخندش می گفت من برمی گردم و دروغ بود...

چشمانش را که پر شده بودند از بهراد گرفت اما دیر شده بود. بهراد متوجه اش شد و از ماشین پیاده شد. دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-انقدر از برگشتنم ناامیدی؟

پیرمرد سریع دستی به چشمانش کشید و اخمی کرد:

-زبونت و گاز بگیر...

و انگار تازه فهمید چه کسی مقابلش ایستاده

که دستپاچه لب باز کرد که عذرخواهی کند اما قبل از آن، بهراد مردانه در آغوشش کشید. مثل پسری که پدر پیرش را در آغوش می گیرد... در آغوشش می گیرد تا نبیند نم اشک چشمانش را...

بوسه ای سر شانه اش زد و زیر لب زمزمه کرد:

-دعا کن واسم...

پیرمرد دستش را روی شانه ی بهراد فشرد. بغض داشت صدایش:

-خدا پشت و پناهت باشه...

بهراد نفس عمیقی کشید و از آغوشش جدا شد. لبخند کمرنگی زد و خواست چیزی بگوید که نگاهش به جانان افتاد. در حالی که یکی از خدمتکارهای زن زیر بازویش را گرفته بود و کمکش می کرد قدم بردارد...

نگاهش را گرفت و نفسش را صدادار بیرون داد. سوار ماشین شد و در را بست. اما نگاهش دوباره روی دختری برگشت که سخت قدم برمی داشت. مانند طوسی رنگی تا بالای زانو تنش بود و شال مشکی اش، آزاد روی موهایش افتاده بود. تضاد صورت بی رنگ و سیاهی شالش، او را شبیه دختری داغ دار کرده بود... دستان بهراد روی فرمان ممت شدند. این دختر تقصیری نداشت... تقصیری نداشت و همیشه به ناحق مقصر می شد. نگاه جانان که با نگاهش تلاقی کرد، در

چشمانش دنبال نفرت گشت اما هر چیزی را یافت جز نفرت... چطور می توانست انقدر خوب باشد؟ انقدر خوب که متنفر نشود؟

جانان به هر سختی که بود، به کمک خدمتکار خودش را ماشین رساند.

خدمتکار در کمک راننده را باز کرد و جانان سوار شد. در حالی که نفس نفس می زد و چشمانش لبالب از اشک بود...

بهراد لحظه ای نگاهش کرد و سریع نگاهش را گرفت. ماشین را روشن کرد و با سرعت از حیاط عمارت خارج شد. چشم بست روی دلتنگی برای تمام آدم هایی که سال ها کنارشان نفس کشید. چشم بست روی فکر اینکه شاید این آخرین دیدارشان بود... چشم بست روی خودش...

هر چه بیشتر می رفتند، خیابان ها تاریک تر می شدند و تنگ تر... ته این ماجرا به کجا ختم می شد؟

جانان نگاهی به نیم رخ بهراد انداخت. به روبرو خیره بود و بی حرف رانندگی می کرد. قطره اشکی روی گونه جانان چکید. تلاشی برای پس زدنش نکرد. آب دهانش را به سختی قورت داد و با بغض گفت:

-برگرد...

سیب گلوی بهراد بالا و پایین شد اما حرفی نزد. جانان دست لرزانش را روی بازوی بهراد گذاشت و آرام تکانش داد:

-تو رو خدا برگرد... پدرم با وجود من بلایی سر بیتا نمیاره... ولی... ولی اگه بری نمیذاره زنده برگردی... نمیذاره...

با ترمز شدید ماشین، جیغی کشید و هر لحظه منتظر پرتاب شدن به جلو بود که دستی مردانه محکم نگه اش داشت. همه جا در سکوت فرو رفته بود و تنها چیزی که شنیده می شد، صدای نفس نفس زدن هایشان بود. جانان چشمانش را که از ترس بسته بود باز کرد و بهراد دستش را عقب کشید. نگاهش را به چهره ی جانان که در آن نور کم هم رنگ پریدگی اش مشخص بود دوخت و تلخندی زد:

-چه فرقی به حال تو می کنه؟ اینکه بمیرم یا زنده برگردم، چه فرقی به حالت می کنه دختر دکتر داوری معروف؟!

جانان سرش را تا نزدیک یقه اش پایین برد و هق زد. بهراد چه می دانست از حالش؟

بهراد چانه اش را گرفت و سرش را بالا آورد. در حدی که بتواند در چشمان خیشش نگاه کند. خیره به آن دو گوی اشکی، سعی کرد جدی حرف بزند اما صدایش می لرزید:

-جواب بده...

جانان هقی زد. کی انقدر ضعیف شده بود؟ خیره به چشمان سرخ مرد روبرویش، در حالی که به سختی می توانست هق هقش را مهار کند گفت:

-ن... نمی توئم ببینم...

دست بهراد چانه اش را فشرد. داشت کلافه می شد:

-چی رو؟

جانان دل دل کرد برای به زبان آوردن این جمله... قلبش بی تاب خودش را به سینه اش می کوبید... بهراد نباید قربانی می شد. نباید...

-مرگت رو!

به زبان آورد... بالاخره! و دقیقا همان لحظه بود که بهراد چانه اش را رها کرد... مات ماند...

-چی؟

جانان با دستانش صورتش را پوشاند و هق زد. حالش خوب نبود... دلش آشوب بود و قلبش بی قرار...

صدای خش دار بهراد در گوشش پیچید:

-چرا نمی تونی؟

جانان صورتش را سمت پنجره برگرداند. چه می توانست بگوید وقتی خودش هم نمی دانست چه به سرش آمده؟

ماشین دوباره به حرکت در آمد... دور نزد... مستقیم رفت سمت مقصد...

صدای گرفته ی بهراد، جانان را مخاطب قرار داد:

-اینکه من، راحت و آزاد واسه خودم بگردم و خواهرم، تنها کسی که برام مونده، تو دستای یه نامرد اسیر باشه نابودم می کنه... نمی دارم با درد نفس بکشه... باید برم پیشش. درد نفساش رو به جون بخرم. تا شاید یه کم، فقط یه کم بعد این همه سال آروم بگیرم.

همه جا تاریک بود... فقط چراغ های ماشین مسیر پیش رویشان را روشن می کرد. چقدر همه چیز شبیه بود به یک قتلگاه... به پایان راه...

جانان دلش خواست فریاد بزند حتی اگر به قیمت جان‌ت تمام شود؟

اما تنها چیزی که به زبان آورد سکوت بود. با توقف ماشین، با وحشت نگاهی به اطرافش انداخت. چند چراغ کوچک اطرافشان روشن بود اما هنوز هم نمی‌شد تاریکی حاکم بر فضا را انکار کرد. روبرویشان یک دیوار پهن قرار داشت و یک در زنگ زده ی قدیمی. نفهمید کی در ماشین باز شد و کی بهراد بازویش را گرفت و از ماشین بیرونش کشید.

در حالی که مراقب بود جانان زمین نخورد، قدم هایشان را سمت آن در زنگ زده برداشتند. جانان بین راه ایستاد.

بی صدا حق زد:

-برگرد...

بهراد نفسش را صدادار بیرون داد. این دختر امشب قلبش را به بازی گرفته بود. لحظه ای خیره به چشمانش ماند... خیره به چشمان بی گنااهش... این چشم های مشکی... این نگاه اشکی... مانعش می شد برای برداشتن قدمی دیگر... پس نگاهش را گرفت. و جانان را وادار کرد قدم بردارد و روبروی در که رسیدند، اسلحه اش را بیرون آورد و روی شقیقه ی جانان گذاشت. تن جانان لرزید. مات و مبهوت به نیمرخ بهراد خیره شد. بهراد با پایش لگدی به در نیمه باز زد و باز شد و همراه جانان وارد شد. لرزش تن دختر کنارش را به خوبی حس می کرد. محکم تر جانان را به خود فشرد و فریاد کشید:

- او دم سر قرار کثیف... کدوم گوری هستی؟

اطرافشان پر بود از ماشین های فرسوده و قطعاتشان... یک قبرستان ماشین...

اتاقک کوچکی روبرویشان قرار داشت که چراغش روشن بود. جانان نفس بریده ای کشید و نزدیک بود تن سستش سمت زمین سقوط کند که بهراد مانع شد و دقیقاً همان لحظه بود که در اتاقک باز شد و پدرش را در درگاه دید. در حالی که بیتابی دست بسته را کنار خود داشت و اسلحه اش را روی شقیقه ی او گذاشته بود.

بهراد با دیدن بیتا در آن حال مرد و زنده شد. سر اسلحه را محکم تر به شقیقه ی جانان فشرد. فریاد کشید اما این بار، صدایش می لرزید:

-یه مو از سر بیتا کم بشه، دخترت و زنده نمی دارم...

جانان به سختی سعی می کرد چشمانش را باز نگه دارد. قطره خونی از بینی اش روی دست بهراد چکید. این همه استرس را نمی توانست به جان بخرد. بهراد سرش را نزدیک گوش جانان برد و در حالی که نگاهش به روبرو خیره بود با صدای آرامی گفت:

- کاریت ندارم. نترس...

جانان به سختی نفسی کشید. دست سردش را روی مچ بهراد گذاشت:

-گ... گوش کن... ا... اون... اون دارویی که... می تونست این ژن رو از بین بیره... راه ساختنش رو پیدا کردم... هنوز کامل نیست... فقط... فقط نیازه یه نفر روش کار کنه... همه چی... توی آزمایشگاه مشخصه...

نگاه بهراد سمتش برگشت. لبخند کمرنگی زد:

-تونستی...

جانان چشمانش را بست تا نبیند غمی را که با وجود شنیدن این خبر در چشمان بهراد نشسته بود. قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد:

-زنده بمون...

صدای دکتر داوری در فضا پیچید:

-جانان رو ول کن بیاد. منم خواهرت رو می فرستم سمت...

بهراد با شک نگاهش کرد. نمی توانست اعتماد کند اما مجبور بود. راهی نداشت جز این... جانان را رها کرد و جانان، بی حرف نگاهش کرد. این دیدار آخرشان بود؟ بهراد دستش را پشت کمر جانان گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

-برو...

جانان، قدمی به جلو برداشت و بیتا هم همینطور... بهراد اسلحه اش را سمت جانان گرفت و دکتر دآوری هم اسلحه اش را سمت بیتا... بیتا به سختی راه می رفت اما انگار سعی می کرد بدود و خودش را در آغوش بهراد پرت کند. قطره اشکی روی گونه ی بهراد چکید. با درد لب زد:

-جونم...

چند قدم مانده بود تا رسیدن بیتا که بهراد قدم های باقی مانده را پر کرد و بیتا را در آغوش کشید. در حالی که آن جسم کوچک را محکم به خود می فشرد، پشتش را به دکتر دآوری و اسلحه ای که سمتشان نشانه رفته بود کرد تا خطری بیتا را تهدید نکند. بوسه ای به موهایش زد و در حالی که بغض در صدایش بیداد می کرد گفت:

-تموم شد عزیزم... تموم شد...

جانان میان راه ایستاد. نگاه کرد به مردی که تمام تنش شده بود آغوشی برادرانه...

لبخند کمرنگی زد و خواست رویش را سمت پدرش برگرداند که صدای گلوله فضا را پر کرد...

صدای آخ خفه ی مردی در گوش جانان پیچید. زمان ایستاد... قلبش هم! نگاه وحشت زده اش روی پدرش ثابت ماند. پدري که کلتش را سمت بهراد نشانه گرفته بود و نیشخندی کنج لب داشت... ترسید... از اینکه برگردد... از اینکه چیزی را ببیند که در آن لحظه کابوسش بود. صدای گریه ی دختر بچه ای بلند شد: -داداش... داداشی...

زانوهایش سست شدند... لرزیدند...

پدرش اسلحه را پایین آورد. جانان برگشت و با ترس نگاهی به پشت سرش انداخت. مات ماند... مات تر از قبل... چه می توانست وحشتناک تر از دیدن و

شنیدن التماس دختر بچه ای باشد که از برادرش می خواست نمیرد؟ چه می توانست وحشتناک تر از نفس های منقطع و چشمان نیمه باز مردی باشد که مردانگی را ثابت کرده بود؟ چه

می توانست بی رحم تر از تیری باشد که جایی نزدیک قلبش نشسته بود و قصد گرفتن جانش را داشت؟ آخ قلبش... قلب بیمارش...

بهراد دستش را ستون تنش کرده بود. ستونی که می لرزید... نمی خواست جلوی بیتا بیفتد. تنها تکیه گاه آن دختر بچه خودش بود... می خواست محکم بماند اما خودش هم خوب می دانست چیزی به فرو ریختن این ستون نمانده...

دست راستش همچنان دور تن کوچک بیتا پیچیده بود. هنوز هم بغلش کرده بود...

سیلی از اشک روی گونه های جانان جاری شد. نه نمی توانست فقط تماشاچی باشد. حق این مرد، مرگ نبود... قدم برداشت سمتش... تلو تلو می خورد... اما سعی کرد تمام توانش را در پاهای سستش جمع کند و بدود. صدای پدرش را شنید که هشدار آمیز و با تعجب صدایش کرد:

-جانان!

توجهی نکرد. چطور می توانست باور کند بی رحمی پدرش را؟ چطور می توانست درک کند؟

بهراد داشت کم می آورد. چشمانش تار می دیدند. تنش سمت زمین سقوط کرد اما قبل از اینکه سرش به زمین سرد برخورد کند، دست جانان زیر سرش نشست و نگه اش داشت. بیتا بازوی بهراد را گرفت و آرام تکانش داد:

-داداشی... داداش بهراد... خواب... باشه؟ پاشو... اینجا تاریکه... من می ترسم...

بغض جانان شکست... قلبش هم... شالش را از سرش برداشت. آن را مچاله کرد و روی زخم بهراد فشار داد. دست آزادش را روی صورت بهراد گذاشت و میان حق هقش گفت:

-نباید از هوش بری...

پلک بهراد روی هم می افتاد... فاصله ی نفس هایش بیشتر می شد...

جانان سیلی ای به گونه ی بهراد زد. با گریه فریاد کشید:

-بیدار بمون... تو رو خدا...

بهراد بی رمق مچش را چنگ زد. مچ همان دستی که زخمش را می فشرد.

صدایش انگار از ته چاه می آمد:

-ب... بیتا...

جانان دست بهراد را گرفت. دستش یخ بود... سری تکان داد و میان هق هقی که

بند نمی آمد گفت:

-بیتا طوریش نمیشه... خب؟ تو فقط خواب...

و دستش را سمت جیب شلوار بهراد برد تا موبایلش را بیرون بیاورد که دستی دور بازویش پیچید و بلندش کرد. جیغی کشید و رو به پدرش که بازویش را می کشید با گریه داد زد:

-ولم کن... ولم کن عوضی...

پدرش سعی کرد او را از آنجا ببرد. این همه نگرانی دخترش نسبت به گروگانگیرش را درک نمی کرد.

-بسه جانان... بسه... آرام بگیر.

جانان تقلا کرد برای آزادی... برای رساندن خودش به آن مرد زخمی... و دقیقا همان لحظه بود که صدای چند تیراندازی و همهمه از بیرون به گوشش رسید.

پدرش محکم تر بازویش را فشرد و جانان برای اولین بار از عمق جانش فریاد کشید:

-بهراد...

چشمان بهراد بسته شده بودند. بیتا دیگر حتی گریه نمی کرد. شوک زده شده بود. مگر چند سال داشت که توان دیدن چنین صحنه ای را داشته باشد؟

جانان نفس بریده ای کشید. خون از بینی اش جاری شد. خون دماغ شده بود. بدتر از قبل... صدای تیراندازی ها نزدیک تر به گوش می رسیدند. چشمانش را بست. نه اینکه خودش بخواهد... نتوانست بیشتر از این تحمل کند... تنش سست شد. پدرش دست برد زیر زانوهای و کمرش و بلندش کرد. سرش به قفسه سینه ی پدرش برخورد کرد. صدای تپش شدید قلبش را می شنید. بعد از دو ماه در آغوش پدرش جای گرفته بود ولی آرام و قرار نداشت... دلش آن آغوش را پس می زد. پدرش می دوید. می توانست بفهمد... خونریزی بینی اش بند نمی آمد. دیگر هیچ صدایی در گوشش نمی پیچید. داشت جان می داد؟

مثل مرد مغرور این روزهایش؟ مردی که بیتا "داداش" خطابش می کرد؟
قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. این یکی را نمی توانست تحمل کند...

(جانان، راوی اول شخص)

صدای کشیده شدن چرخ چمدان روی موزاییک ها... صدای قدم های زنی که پا به پایم می آمد... و صدای پیجری که پروازهای مختلف را اطلاع می داد، باعث شد هر لحظه بیشتر باورم شود که چه اتفاقی دارد می افتد... که چه کرده ام... ایستادم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. چیزی تا پرواز نمانده بود. می خواستم بروم... به جایی که خاطراتم کمرنگ شوند... جایی که آن مرد زخمی از یادم برود.

با دست سردی که روی دستم نشست، نگاهم بالا آمد و روی صورت زن روبرویم ثابت ماند. مادرم! مادری که بعد از آن اتفاق، بعد از روزی که دخترش را تقریباً بی جان به بیمارستان رساندند، رفتارش به کل عوض شده بود. مهربان شده بود... شب ها کنار تخت می نشست و سعی می کرد تک دخترش را به حرف بگیرد تا فکر و خیال نکنم. ناهار و شامم را خودش به اتاقم می آورد. تمام

روزهایی را که جلسات مشاوره داشتم، خودش مرا می برد و برمی گرداند. شاید می ترسید... از اینکه کاری دست خودم بدهم...

-جانانم...

نگاهم در چشمان سبز خوش رنگش قفل شد. زیبا بود... با وجود پنجاه سال سن، هنوز هم بی نهایت زیبا بود. می گفتند همه چیزم شبیه اش است الا چشمانم. چشمانی مشکی که از پدرم به ارث برده بودم. انگار قرار بود حتی با نگاه کردن در آینه هم زجر بکشم. از چشم هایم متنفر شده بودم. مرا یاد کسی می انداخت که حکم پدرم را داشت اما جلوی چشمم، کوه یک دختر هفت ساله را فرو ریخت.

-بله؟

سرد جوابش دادم. نگاهم روی دستانش سر خوردند. مشت شده بودند. سرش شده بود از این همه سردی. دستش را روی شانه ام گذاشت. مشتش باز شد و آرام شانه ام را فشرد.

-نمیشه بیشتر بمونی؟

از بغض صدایش قلبم درد گرفت... اما پوزخندی که کنج لبم نشست دست خودم نبود:

-بمونم که چی بشه؟

دستی زیر چشم هایش کشید و موهای بلوند بیرون آمده از شالش را پشت گوشش فرستاد:

-نگرانتم جانان...

"جانان"... کاش اسمم را نمی آورد. دیگر اسمم را هم دوست نداشتم. یادت است لعنتی؟ فقط یک بار صدایم کردی! فقط یک بار و همان یک بار، هر روز بیشتر و بیشتر در گوشم می پیچد. نباید صدایم می کردی... نباید... که بعدش جلوی چشمانم چشم ببندی و من، هر روز بمیرم با یادت...

لبخند کمرنگی زدم و دستم را روی دستش گذاشتم:

-نگران نباش... دارم میرم که بهتر بشم.

به زور لبخند زد. لبخندی تلخ که تا عمق جانم را سوزاند:

-رسیدی ترکیه زنگ بزن. وقتی خواستی دوباره سوار هواپیما بشی هم زنگ بزن. منو بی خبر نداری دختر.

نمی گفت "ما را بی خبر نگذار"... نمی گفت "پدرت را بی خبر نگذار"... دیگر می ترسید از آوردن اسم پدرم جلوی من. خوب فهمیده بود دیواری بتنی بین دختر و همسرش ساخته شده... دیواری که هرگز نمی شکند.

سری تکان دادم و با شنیدن صدای پیجر که از مسافران ترکیه می خواست از گیت رد شوند، کوتاه مادرم را در آغوش کشیدم و قبل از اینکه اشک نشسته در چشمانش را ببینم، رویم را برگرداندم و در حالی که تنها یک چمدان همراه خود داشتم، سمت قسمت تحویل بار راه افتادم و پس از نشان دادن کارت پرواز و پاسپورتم، چمدان را تحویل دادم. گیت پرواز ترکیه را پیدا کردم و از آن رد شدم... حتی لحظه ای به عقب برنگشتم. می دانستم هنوز ایستاده و نگاهم می کند. دلم می خواست باور کند از همه چیز بریده ام... از شهری که در آن نفس می کشیدم... از کشورم... از خانواده ام و حتی... از خودم!

سرم را به پشتی صندلی هواپیما تکیه دادم و چشمانم را بستم. حال خوب نبود. پرواز پر بود از چاله های هوایی و من، حس می کردم در معده ام رخت می شویند... دستمال توی دستم را روی بینی ام گذاشتم. آخ از این خون دماغ شدن ها... از آن ها هم متنفر بودم. یادت است چند بار به دادم رسیدی لعنتی؟ یادت است آن شب کذایی، وقتی اسلحه ات را روی شقیقه ام می فشردی، از ترسی که به جانم افتاده بود خون از بینی ام جاری شد و تو، به گروگانیت، به دختر قاتل عزیزانت، گفتی "نترس"؟

راستی، هنوز هم قلبت درد می گیرد؟ کسی هست که آرامت کند؟ یا درد می کشی بدون خم به ابرو آوردن؟

همه می گویند رفتی... می گویند بهراد پارسا دیگر وجود ندارد. کاش میدانستی چند بار تا عمارتت آمدم. چند بار دستم را روی زنگ گذاشتم تا شاید دلت بسوزد و جواب دهی. حتی دلم می خواست یکی از همان بادیگارد های غول پیکرت بیاید و نهمیم دهد که دیگر نیا... رئیس نمی خواهد تو را ببیند. ولی نبود... نه خودت، نه هیچ کس دیگر...

می گویند بهراد دیگر زنده نیست. باور نمی کنم... می دانی چرا؟ سخت است یک نفر حامی ات شود، نگرانت شود، شبیه قهرمان داستان های بچگی ات شود، بعد بگویند رفته... بگویند نیست...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد. بگذار هر چه می خواهند بگویند. مهم دل من است که باور نمی کند...

با دستی که بر شانه ام نشست، چشمانم را باز کردم و مهماندار زنی که با لبخند کنارم ایستاده بود را دیدم. دستی به گردن خشک شده ام کشیدم که به انگلیسی گفت:

- We arrived to toronto. Would you please stand up?

(رسیدیم به تورنتو. میشه لطفا بلند شید؟)

سری تکان دادم و از کنارم گزشت. چطور حتی فرود هواپیما را متوجه نشده بودم؟ نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. دقیقا از زمانی که در ترکیه سوار هواپیمایی به مقصد تورنتو شدم، تا لحظه ی فرود خوابیده بودم. چیزی نزدیک یازده ساعت... آن قرص های خواب آور اثر خودشان را گذاشته بودند. هر چند که هر دفعه تعدادشان بیشتر میشد و اثرشان کمتر...

بلند شدم و بعد از برداشتن کیف دستی ام، به دنبال مسافرانی که سمت پله های هواپیما می رفتند رفتم. پانزده دقیقه ای طول کشید تا از هواپیما خارج شدم. بی اختیار چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. فکر می کردم نفسم راحت بالا می آید اما خیال خام بود... دقیقا از همان شب، همان شبی که نفس های بریده ی مردی را کنار گوشم شنیدم و کاری از دستم برنیامد، نفس راحت بر من حرام شد. شالی که دور گردنم افتاده بود را روی سرم انداختم. سردم شده بود. نگاهم روی آدم های اطرافم گشت. بیشترشان با تیپ های آنچنانی و لبخندهایی عمیق بودند. شاید لبخندشان از ته دل نبود اما همین که رد لبخند را روی لب داشتند، خودش یک دنیا می ارزید. از همین لبخندها می خواستم... از همین هایی که بی توجه به دردهایشان می خندند... راستی چرا یک بار هم جلویم نخندیدی لعنتی؟ سهم من فقط نیشخندهایت بود و اخم هایت؟

بند کیفم را محکم میان انگشتانم فشردم. خدایا دیگر توان تکرار خاطراتش را ندارم. یا جانم را بگیر یا خاطراتش را...

با تنه ی محکمی که به شانه ام خورد، کیفم از دستم افتاد. با اخم نگاهی به زن درشت اندام روبرویم انداختم و خم شدم تا کیفم را بردارم که نگاهم به روبرویم افتاد و... مردم! در یک کلام...

آن قد بلند، آن شانه های پهن، آن موهای مشکی لخت... با اینکه پشتش به من بود و صورتش را نمی دیدم، اما یک حسی مطمئنم کرد که خودش است. کیفم را چنگ زدم و در حالی که تمام تنم می لرزید، از بین جمعیت دنبالش دویدم و همزمان صدایش زدم:

-بهراد...

خیلی از نگاه ها سمتم برگشت. صدای بلند و بغض خوابیده در صدایم، متعجبشان کرده بود. دویدم... بی اراده تنه زدم... چشمانم دنبالش می گشتند... خدایا گم نشود... نرود... می دیدمش... بلند قدم برمی داشت. صدایش زدم. دوباره و دوباره... دور شده بود. اشک هایم جاری شد. سریع تر دویدم و دیگر ندیدمش...

دستم را روی دهانم گذاشتم و بغضم شکست. در آن هوای سرد، زیر نگاه های متعجب مردم حق می زدم. دست خودم نبود. خدایا توهم زده بودم؟ توهم حضورش را؟ نکند برود و دیگر نیاید؟

- What's wrong with you lady?

(چه مشکلی براتون پیش اومده خانوم؟)

با دیدن پسر جوان و بوری که لباس پلیس تنش بود، دستی به چشمان خیسم کشیدم و سری به طرفین تکان دادم:

- Nothing...

(هیچی)

نگاه مشکوکی به قیافه ی داغانم انداخت و از کنارم گذشت. تا آخرین لحظه ای که کارمندان فرودگاه مشغول چک کردن مدارکم بودند، نگاهم بی اراده و جب به وجب سالن فرودگاه را می گشت... کم کم داشت باورم می شد توهم زدم ام... شاید!

- No problem. Welcome to canada.

(مشکلی نیست... به کانادا خوش اومدید)

در جواب کارمندی که از چک کردن مدارکم فارغ شده بود لبخند کمرنگی زدم و بعد از چند دقیقه معطل شدن برای برداشتن چمدانم، از گیت رد شدم و پا به سالن انتظار عمومی گذاشتم. قبلا هم تنها آمده بودم اما این بار، حس تنهاترین آدم روی زمین را داشتم. بی هدف سمت در خروج فرودگاه قدم برداشتم که با صدایی مردانه و آشنا که نامم را صدا کرد، سر جایم ایستادم و رویم را سمت صاحب صدا برگرداندم. با دیدن فرد روبرویم، ابروهایم از تعجب بالا پریدند و زیر لب زمزمه کردم:

-میلاد!

عینک دودی اش را از چشمانش برداشت و لبخند کمرنگی زد:

-خوش اومدی... دخترخاله!

عینک دودی اش را از چشمانش برداشت و لبخند کمرنگی زد:

-خوش اومدی... دخترخاله!

و انگار تازه نگاهش به چشمانم افتاد و همان لبخند کمرنگ هم از لبانش پاک شد... چشمانی که مطمئن بودم بخاطر گریه ی چند دقیقه قبل وضعیت خوبی ندارند. این بار من بودم که لبخند زدم. به زور... نگاهی به سرتاپایش انداختم. قدبلند و فک استخوانی اش را از پدرش به ارث برده بود. رنگ سبز چشمانش را هم از مادرش... بافت مشکی رنگی پوشیده بود همراه با سوییشرت همرنگش و شلوار خاکستری. نوک بینی اش قرمز شده بود. هوا سرد بود و می دانستم بیش از حد سرمایی است. چهره اش، صدایش و لبخندش مردانه شده بود اما من هنوز هم همان میلاد پنج ساله را در چهره اش می دیدم. همانی که یک زمانی هم بازی ام بود.

سمتم قدم برداشت و روبرویم ایستاد. نگاهم به اخم بین ابروهایش افتاد.

اخم نکن لعنتی... اخم نکن. اخم هایت مرا یاد اخم هایش می اندازد.

کمی سمتم خم شد تا صورتش مماس با صورتم قرار بگیرد و در حالی که هنوز هم اخم کرده بود گفت:

-چی شده؟

یادت است لعنتی؟ اخم می کردی ولی صدایت نگران بود. چرا همه جا یادت هست ولی خودت نه؟

به زور تک خنده ای کردم و گفتم:

-چیزی نشده. یه کم دلم گرفته بود. بالاخره شش ماه ور دل مامانم بودم.

چشمانش داد می زد حرفم را باور نکرده. با این حال چیزی نگفت و

دسته چمدانم را گرفت و همانطور که آن را روی زمین می کشید سمت در خروج قدم برداشت. پا تند کردم تا قدم هایم با قدم هایش هماهنگ شود و همزمان پرسیدم:

-از کجا می دونستی امروز می رسم؟ من به کسی خبر نداده بودم.

عینکش را دوباره به چشمانش زد و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-تو ما رو لایق ندونستی خبر بدی. خاله خبر داد.

لب گزیدم و قدم هایم را سریع تر برداشتم:

-من نمی خواستم تو زحمت بیفتی. نمونه ش همین الان که از اون سر شهر کوبیدی اومدی فرودگاه. آخ امان از دست مامان.

وارد پارکینگ فرودگاه شدیم و همانطور که سمت ماشین مشکی رنگ لوکسش قدم برمی داشت گفت:

-تعارف پشت تعارف. اینجا زندگی کردن هم نمی تونه این عادت ایرانیا رو ترک بده.

چیزی نگفتم. این پسر همیشه یک جوابی در آستین داشت. با رسیدن به ماشینش، چمدان را در صندوق عقب گذاشت و سوار شدیم. دستش را سمت سیستم برد و چیزی طول نکشید که صدای موسیقی انگلیسی در ماشین پیچید. خیره به نیم رخ مردانه اش لب زدم:

-اگه بگم الان منو برسون خونه، خودم عصر میام دیدن خاله، نمیذاری پای تعارف کردن؟

سری تکان داد و نیم نگاهی به صورتم انداخت:

- دقیقاً میذارم به حساب تعارف.

نفسم را صدادار بیرون دادم و سری به طرفین تکان دادم:

-خسته شدم از این همه توجه و نگرانی اطرافیانم. نیاز دارم تنها باشم. یکی از دلایلی که بخاطرش دوباره برگشتم اینجا همینه.

-یه امروز هم این خستگی رو به جون بخر.

در دل فریاد زدم که خستگی و درد، شده اند رفیق همیشگی تتم اما لب از لب باز نکردم.

دستش را سمت سیستم برد و آهنگ را عوض کرد و همزمان با شروع آهنگ گفت:

-شنیدم شکایت نکردی از باعث و بانی این اتفاقا...

نگاهم را از پنجره ی ماشین به بیرون دوختم. تلخندی کنج لبم نشست:

-از کی شکایت کنم؟ کسی که دیگه وجود نداره؟

قلبم ترسید از به زبان آوردن این حرف... چطور دلم آمد از مرگش حرف بزنم؟

-پس این پرونده رو واسه همیشه بستی؟

بی اراده ابرویی بالا انداختم و نگاهش کردم:

-برعکس! اومدم اینجا تا بازش کنم.

متعجب نگاهم کرد:

-منظورت چیه؟

به صندلی ام چسبیدم و در حالی که به روبرو خیره بودم گفتم:

-به زودی متوجه میشی... کل دنیا متوجه میشن!

آدم تا حقت را بگیرم لعنتی. بیداری یا خواب؟ می شنوی صدای بی صدایم را؟
آدم سمت را زنده کنم. خودت را که می دانم زنده ای... می دانی، دل که برود،
دیگر عقل و منطق حالی اش نمی شود. آدم یک دفعه به خودش می آید و می بیند
نه عقلی برایش مانده نه منطقی که خوب و بد را بسنجد. فقط یک زخم عمیق می
ماند روی قلبش که نیاز به مرهم دارد. اما امان از روزی که زخم باشد، اما مرهم
نه...

در خانه را باز کرد و کنار ایستاد:

-ladies first!

ابرویی بالا انداختم و بدون اینکه کفش هایم را در بیاورم وارد شدم. اول از همه دکور قهوه ای و کرم رنگ خانه ی کوچک اما شیکشان نظرم را جلب کرد. نسبت به آخرین باری که اینجا آمده بودم خیلی فرق کرده بود. راهروی کوچکی را طی کردیم و وارد پذیرایی که شدیم، چشمم به آکواریوم بزرگ روبرویم افتاد. آکواریومی که یکی از دیوارها را تقریباً اشغال کرده بود. لبخندی از دیدن آن همه ماهی رنگ و وارنگ روی لب هایم نشست و نگاهی به میلاد انداختم:

-چه خوشگله!

جواب لبخندم را داد و سوییشرتش را درآورد:

-من معمولاً تا شب خونه نیستم. این شده همدم مامان.

انگار تازه یادم افتاد که خاله نیست و پرسیدم:

-خاله کجاست؟

روی مبل تک نفره ای نشست و گفت:

-میاد الان.

روبرویش نشستم و نگاهم را به ماهی ها دوختم. چقدر دلم می خواست مثل آن ها بودم. همه چیز بعد از سه ثانیه فراموشم می شد. نه اینکه یادش، نفس های بریده اش، تن زخمی اش، صدای بم و تلخندهایش، بغض شود و بعد از گذشت شش ماه، گلویم را با تمام توانش فشار دهد.

چشمانم را بستم و رویم را برگرداندم. به آن ها هم حسودی ام می شد.

-جانان عزیزم...

با شنیدن صدای خاله مریم، چشمانم را باز کردم و بلند شدم. با لبخند عمیقی ستم می آمد. آرایش ملیحی به چهره داشت و تاپ و دامن آبی رنگی پوشیده بود که پوست سفیدش را به خوبی نمایش می داد.

چشمان سبز آرایش کرده اش زیباتر از همیشه جلوه می کرد. روبرویم ایستاد و قبل از اینکه واکنشی نشان دهم در آغوشم کشید و بوسه ای به موهایم زد:

-عزیزدلم... چقدر دلتنگت بودم. کجا رفتی تو دختر؟ خوبی؟

از آغوشش بیرون اومدم و لبخند کمرنگی زدم:

-خوبم خاله جان... منم دلتنگتون بودم.

با دستانش صورتم را قاب گرفت و گفت:

-چقدر لاغر شدی. خدا نگذره از باعث و بانی این اتفاق. بازم خداروشکر تو این دنیا به جزاش رسید.

چیزی ته قلبم فرو ریخت. خدا از که نگذرد؟ از بهراد؟ چه کسی به جزایش رسید؟ بهراد؟ به جزای کدام گناهش؟ اخمی که بین ابروهایم و اشکی که در چشمانم نشست دست خودم نبود. انگار توقع این واکنشم را نداشت که گرد تعجب و نگرانی در چشمانش نشست و گفت:

-چی شد عزیزم؟ حرف بدی زدم؟ شاید نباید از اون اتفاق می گفتم. آخه...

-مامان!

با بریده شدن حرفش توسط میلاد، دیگر چیزی نگفت که میلاد ادامه داد:

-جانان خسته ست. نزدیک نصف روز تو هواپیما بوده. بهتره این بحث رو تمومش کنیم.

آخ که نجاتم دادی از بیشتر زجر کشیدن. تشکر آمیز نگاهش کردم که چشمانش را به نشانه ی اطمینان باز و بسته کرد. خاله تک سرفه ای زد تا جو سنگین به وجود آمده را بشکند و گفت:

-من میرم شام رو بکشم.

و رو به من با لبخند ادامه داد:

-تا دست و صورتت رو بشوری منم میز رو می چینم.

زیر لب تشکر کردم و او راهش را سمت آشپزخانه کشید. نفس عمیقی کشیدم و لحظه ای چشمانم را بستم.

-به دل نگیر. مامان هر چی میگه از نگرانیه. خودت که می دونی چقدر دوستت داره.

چشمانم را باز کردم و سری تکان دادم و همان لحظه گوشی ام زنگ

خورد. دستم را در جیب پالتویم فرو بردم و گوشی ام را بیرون آوردم. با دیدن شماره ای ناشناس با پیش شماره ی کانادا، از تعجب ابرویی بالا انداختم. اینجا کسی جز خانواده ام، میلاد و مادرش و چند نفر از دوستان دانشگاهم شماره کانادایم را نداشتند. آیکون برقراری تماس را لمس کردم و گوشی را به گوشم چسباندم:

-Hello?

صدایی نمی آمد جز نفس های یک نفر... اخمی بین ابروهایم نشست و دوباره گفتم:

-Hello?

و باز هم همان نفس ها... نفس هایی که شدت گرفته بودند. نفس هایی که یک لحظه ته دلم راه خالی کردند. لرزان لب زدم:

-Who are you?

(کی هستی؟)

و دقیقا همان لحظه بود که بوق آزاد در گوشم پیچید و من، مات ماندم...

و دقیقا همان لحظه بود که بوق آزاد در گوشی پیچید و من، مات ماندم.
دستانم کنار تنم رها شدند و گوشی در دستم را محکم بین انگشتانم فشردم. صدایی
در گوشم فریاد کشید باز هم خیالبافی کردی... عقم بود... اما قلبم نمی خواست
باور کند... می خواست خیالبافی کند. می خواست فکر کند شاید آن مرد گمشده
یک جایی در همین کشور باشد... در همین شهر شلوغ...

-جانان... چت شد؟ کی بود پشت خط؟

نگاه مبهوتم را بالا آوردم و در چشمان میلاد دوختم. در چشمان سبز نگرانش...
نفسی کشیدم و انگار تازه به یاد آوردم که به اکسیژن نیاز دارم.
دست لرزانم را بالا آوردم و زیر لب زمزمه کردم:
-چیزی نیست. خوبم.

چشمان نگرانش عصبی شد. انگار با نگاهش دروغ گفتنم را سرزنش می کرد.
نگاهش را گرفت و گفت:

-به مامان میگم یه چیز شیرین واست درست کنه. رنگت پریده.

و خواست از کنارم رد شود که صدایش زد:

-میلاد...

ایستاد و سمت برگشت. منتظر نگاهم کرد که گفتم:

-به خاله چیزی نگو.

بی حرف سری تکان داد و از کنارم گذشت. نفسم را صدادار بیرون دادم و روی
مبل کنارم نشستم. سرم را بین دستانم گرفتم و چشمانم را محکم روی هم فشار
دادم. رفتارم، چشمانم و حتی لرزش دستانم، حالم را فریاد می زدند. میلاد یک
چیزهایی فهمیده بود. می دانستم... هیچوقت اهل دخالت نبود و مطمئن بودم هر

چه بفهمد بین خودم و خودش می ماند... اما دلم خون می شد از نگاهی که بعد از فهمیدن رازم تغییر می کرد... نگاهی مثل نگاه یک عاقل به دیوانه...

عینک نیم فرام مشکی رنگش را از چشمانش برداشت و دستی به ریش پروفیسوری جوگندمی اش کشید. موشکافانه نگاهم کرد و با لهجه ی غلیظش به انگلیسی گفت:

-این حرفات یه دنیا رو به هم می ریزه جانان. حواست هست؟

سری تکان دادم و پا روی پا انداختم:

-می دونم...

دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد:

-باورش سخته.

لبخند کمرنگی زدم و کمی به جلو خم شدم:

-این حرف از شما بعیده استاد. تو دنیایی زندگی می کنیم که هزار جور آزمایش غیرقانونی رو آدما انجام میشه و کسی حتی صداش درنمیاد. چرا؟ چون دستشون به جایی بند نیست. من چند ماه تو خونه ای زندگی کردم که تمام آدماش قربانی شده بودن. من چند ماه روی ژنی آزمایش می کردم که زندگی یه عده رو سیاه کرده بود. من...

نفس کوتاهی کشیدم و لب گزیدم. لعنت به این بغض...

-من مردی رو دیدم که یه تنه می خواست از همه محافظت کنه. مردی که قلبش نامنظم می زد... مردی که جای تیغ روی دستش بود... مردی که از درد قلبش جون می کند اما آخ نمی گفت که مبادا کسی بترسه از حال بدش. همچنین مردی رو مثل یه گروگانگیر بی رحم جلوه دادن. همه ی رسانه ها خوشحال بودن از مرگش. از مرگ کسی که وقتی خواهر کوچیکش رو دزدیدن سکته کرد. از مرگ

کسی که به محض بهوش او مدنش، از بیمارستان اومد بیرون تا خواهرش رو نجات بده...

اشکم بر گونه ام جاری شد. دیگر نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. بغضم شکست:

-درد داشت دیدن زخمی شدنش... درد داشت دیدن صحنه ای که نمی خواست بیفته تا ستونی که واسه خواهرش ساخته بود بشکنه. دستاش می لرزیدن... زخمش خونریزی داشت. اسلحه دستش بود اما به ضاربش شلیک نکرد. چون من اونجا بودم. چون خواهرش اونجا بود. حقش اینه؟ که کل جهان بهش لعنت بفرستن؟

دستانم را روی صورتم گذاشتم و هق زدم. خدایا آرام کن. نگذار بیش از این بشکنم.

صدای قدم هایش را شنیدم. از پشت میزش بلند شده بود. روبرویم روی یکی از زانوهایش نشست و دستانش را روی دستانم گذاشت و آرام از صورت خیسم پایین آورد. پدرا نه لب زد:

-می خوای چیکار کنی؟

بینی ام را بالا کشیدم و در حالی که هنوز هم نفس هایم بریده بریده از سینه ام خارج می شدند گفتم:

-می خوام... می خوام اسمش رو بهش برگردونم. به عنوان کسی که از جونش واسه بقیه مایه گذاشت. نه به عنوان کسی که یه بی گناه رو گروگان گرفت. می خوام حقش رو بگیرم. از اونایی که به ناحق زجرش دادن... شاید... شاید اینطوری برگرده... شاید زنده باشه و وقتی ببینه کل دنیا بر علیهش نیستن برگرده.

چشمانش رنگ تعجب گرفتند:

-مگه نگفتی تیر خوردنش رو دیدی؟

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم:

-من فقط دیدم تیر خورد. بعدش از هوش رفتم و وقتی بهوش اومدم، شده بودم مظلوم و اون شده بود ظالم... گفتن مرده. همین... بدون کوچکترین توضیحی پرونده ش رو بستن.

نفسش را صدادار بیرون داد و بلند شد. دستش را در موهای جوگندمی اش فرو برد و در حالی که فضای خالی اتاق را با قدم هایش متر می کرد گفت:

-ریسکش بالاست. هستی تا آخرش؟ حتی اگه پای جونت بیاد وسط؟ مطمئن باش باعث و بانی های این تغییر ژنتیکی ساکت نمی شینن.

بلند شدم و سمتش قدم برداشتم. روبرویش ایستادم و موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم:

-هستم... فقط پشتم باشید. اسمی ازتون نمیارم ولی از دور هوام و داشته باشید.

سری به نشانه ی مثبت تکان داد و لبخند کمرنگی زد. دستش را روی شانه ام گذاشت و آرام فشرد:

-منم هستم...

من بی دفاعم مقابل این آدم ها... مقابل آن هایی که شمشیرشان را برایت از رو بسته بودند... می دانم به زودی شمشیرشان سمت من برمی گردد. می دانم قلبم را انتخاب می کنند برای زخم زدن... من بی دفاعم مقابل این شمشیر به دست ها... دستانم خالیست. تو فقط بیا... اخم کن... فریاد بزن... تهدید کن جان نیمه جانم را... فقط بیا... فقط باش تا پشتم گرم باشد به بودن... به زنده بودن! همین برای این بی دفاع کافیست...

نگاهی به جعبه ی سیگارش انداخت و تلخندی زد. یار قدیمی اش، دوباره یار شده بود. سیگاری بیرون آورد و بین دو انگشتش گذاشت. با فندک طرح ازدهایش

سیگار را روشن کرد و پک زد... عمیق... هنوز هم سینه اش می سوخت اما نه به شدت قبل...

هنوز هم نفس کم می آورد اما نه به شدت قبل... خیلی چیزها مثل قبل نبود. خیلی چیزها تغییر کرده بود. دود سیگار را بیرون داد و انگار تازه سوزش قفسه سینه اش را حس کرد. بی توجه، پک دیگری زد و دست آزادش را به میله های بالکن تکیه داد و نگاهی را به منظره ی روبرویش دوخت. به سفیدی برفی که زمین را پوشانده بود. به آدم هایی که زیر

شال و کلاه مخفی شده بودند. خودش هم در کار خودش مانده بود.

چطور با یک تیشرت نازک در این یخبندان ایستاده بود و یخ نمی زد؟

-نکش اینقدر این لامصب رو...

خاکستر سیگاراش را تکاند و رویش را سمت کوهیار برگرداند. تکیه زد به میله های سرد پشت سرش و یک دستش را در جیبش فرو برد:

-دخالت تو کار هم رو نداشتیم. داشتیم؟

کوهیار سری به نشانه تاسف تکان داد:

-می میری بدبخت. تا قبل از اینکه بری زیر تیغ اون دکترا می میری. با کی لجبازی می کنی بهراد؟ با قلبت؟

بهراد دستش را چند بار آرام به قلبش زد و گفت:

-این اگه می خواست کم بیاره، همون شیش ماه پیش کم می آورد.

کوهیار قدمی جلو آمد و روبرویش ایستاد:

-این اگه الان داره می تپه به زور هزار جور قرص و دواست... بخاطر خدایی هست که به جوونیت رحم کرد. به لطف دختری هست که نه فقط تو، بلکه همه مون رو نجات داد. وگرنه الان اینجا نبود.

بهراد چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و خواست از کنارش بگذرد که کوهیار سد راهش شد:

-زنگ زدی بهش؟

بهراد جوابی نداد. کوهیار با حرص سری تکان داد:

-نزدی. نه؟

-زدم...

-خب؟

بهراد با کلافگی دستی در موهایش فرو برد:

-نتونستم حرف بزنم باهاش.

-چرا؟ این همه خودت و به آب و آتیش زدی واسه پیدا کردن شماره ش که زنگ بزنی قطع کنی؟

کلافگی بهراد کم کم جایش را به عصبانیت می داد:

-چی می گفتم بهش؟ هان؟ می گفتم من همونی ام که شش ماهه تو گوشت خوندن مرده؟ می گفتم حالا برگشتم که چی بشه؟ که دوباره سیل بشم و بزنم به زندگیت؟

دست کوهیار روی شانه ی بهراد قرار گرفت و آرام فشرد:

-قرار نیست سیل بشی و بزنی به زندگیش. قراره از غرق شدن تو سیلی که داره توش دست و پا می زنه نجاتش بدی. وقتی همه ازت قطع امید کرده بودن و بهوش اومدی، وقتی دوباره اشکای بیتا رو با دستای خودت پاک کردی، وقتی شدی پناه آدمایی که بدون تو بی پناه بودن، یعنی اینکه می تونی آرام و قرار قلب دختری باشه که بعد از تیر خوردنت چند هفته بیمارستان بستری بود.

-می ترسم...

صدایش گرفته بود. کوهیار با ناراحتی نگاهش کرد. بهراد ادامه داد:

-وقتی بهوش اومدم، وقتی دوباره بیتا رو کنارم دیدم، وقتی امانت احسان رو صحیح و سالم دیدم، انگار یکی تو گوشتم داد زد که خدا دوباره بهت لطف کرد تا بدی هات رو جبران کنی. تا یه کم، فقط یه کم از زخمایی که زدی به قلب اون دختر بی گناه رو مرهم بشی. جانان همه مون رو نجات داد. منو، تو رو، تموم آدمایی که با این درد زندگی کردن رو. آره ما دیگه هیچ کدوم از خونریزی یه زخم نمی میریم. آره دیگه هیچ کدوم از ما نگران فعال شدن اون ژن کوفتی تو تنش نیست.

همه ی اینا بخاطر کسیه که پدرش زندگیمون رو به آتیش کشید اما خودش شد آب رو آتیش... وقتی بعد یک ماه بهوش اومدم، وقتی دکتر گفت معجزه بود زنده موندنت، فهمیدم برگشتتم دلیل داشته. اومدم دنبال دلایلش... از ایران تا اینجا اومدم دنبال دلایلش. تا قبل از اینکه دوباره برم زیر تیغ اون دکتر، مطمئن بشم از بخشیده شدن... من می ترسم از گرفتن آرامشی که دوباره به زندگیش برگشته... و دست کوهیار را از شانه اش پایین آورد و وارد خانه شد...

تابلوی بزرگی را که اسم دانشگاه روی آن خودنمایی می کرد از نظر گذراند و نفسش را صدادار بیرون داد. دوباره برای چه آمده بود؟ برای دیدنش؟ از دور یا نزدیک؟ می توانست پا روی غرور و ترسش بگذارد و نزدیکش شود؟ می توانست خودش را نشان دهد؟ خسته شده بود از کارهای بچگانه اش... از روزی که فهمید جانان بلیط گرفته تا به کانادا برگردد، به هر سختی که بود و برخلاف توصیه های پزشکش، خودش هم بلیط گرفت و با همان هواپیما به کانادا آمد. تمام مدت پرواز، یک جایی نزدیکش نشسته بود. او می دید و جانان نمی دید... از روزی که به او

تلفن کرد و وقتی صدایش را شنید،

بدون اینکه چیزی بگوید قطع کرد... و حالا برای سومین روز متوالی، آمده بود جلوی دانشگاهش تا شاید او را ببیند. تا خودش را امتحان کند... امتحان کند که جرئت نشان دادن خودش را دارد یا نه... و هر سه روز، جانان را ندیده بود.

سرش را به پشت صندلی اش تکیه داد و چشمانش را بست. دست چپش روی فرمان مشت شده بود. با صدای زنگ موبایلش، چشمانش را باز کرد و موبایلش را از جیب سویشرتش بیرون آورد. نگاهی به اسم نیل که روی صفحه خودنمایی می کرد انداخت و تماس را برقرار کرد. گوشی را به گوشش چسباند و بی حوصله زمزمه کرد:

-بله؟

برخلاف تصورش، صدای بغض دار بیتا در گوشش پیچید:

-داداشی...-

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست. آخ که می مرد برای "داداشی" گفتن هایش...-

-جانم...-

صدای نفس های سریع بیتا در گوشی پیچید. انگار سعی داشت بغضش را فرو ببرد. با همان حال زمزمه کرد:

-خوبی؟

انگشتان بهراد محکم تر دور فرمان پیچیدند. این دختر بچه بدترین روزهایش را دیده بود. تیر خوردنش، یک ماه بین مرگ و زندگی دست و پا زدنش، لب گزیدن های از درد قلبش... آنقدر دیده بود که از دوری اش اینطور بغض کند.

-تو خوب باشی منم خوبم.

بغض بیتا شدیدتر شده بود:

-من... من خوبم...-

بهراد آرنجش را به لب پنجره ماشین تکیه داد و مشتش را به پیشانی اش:

-پس منم خوبم...-

چند لحظه ای سکوت بینشان برقرار شد. بهراد می دانست که سوال بعدی بیتا چیست. می دانست با خودش در کلنجر است که بپرسد یا نپرسد. و در آخر هم می پرسد...

-کی میای؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به ورودی دانشگاه دوخت:

-میام... زود میام...

بغض از صدای بیتا رخت بست. شیطننت دوید میان تارهای صوتی اش:

-با اون میای؟

اخم کمرنگی بین ابروهای بهراد نشست:

-با کی؟

-خاله نیل میگه رفتی برامون عروس بیاری. عروست خوشگله؟

بهراد با حرص زیر لب زمزمه کرد:

-نیل...

بیتا کوتاه خندید. بغضش را یادش رفته بود. دوباره پرسید:

-تو خوشگل تری یا اون؟

بهراد دندان روی هم فشرد:

-گوشی رو بده نیل...

-بگو می شنوه...

و دقیقاً همان لحظه بود که صدای خنده ی نیل در گوشش پیچید:

-خب جواب بچه رو بده.

کنج لب بهراد سمت بالا کج شد. خودش هم نفهمید که پوزخند زد یا خندید.

-لعنت بهت...-

نگاهی به ساعتش که پنج عصر را نشان می داد انداخت و پوفی کشید.

دست روی قلبش که نامنظم می کوبید گذاشت و از دردش چشم بست. دستش را در جیب شلوارش فرو برد و وقتی قرصش را پیدا نکرد، فهمید باز هم آن را جا گذاشته. مثنی به فرمان کوبید و با دیدن داروخانه ی آن طرف خیابان، پیاده شد. نگاهش را برای آخرین بار به ساختمان پنج طبقه ی دانشگاه دوخت و خواست سمت داروخانه برود اما با دیدن دو مردی که کمر بند ایمنی مخصوص کار را به کمرشان بسته بودند و در حالی که از ساختمان آویزان بودند، یک پلاکارد را نصب می کردند، سر جایش ثابت ماند. شانه ای بالا انداخت و خواست نگاهش را بگیرد که پلاکارد لوله شده، کامل باز شد و تمام ساختمان را پوشاند. و دقیقا همان لحظه بود که عکس چاپ شده ی جانان روی پلاکارد به چشمش خورد. با همان لبخندی که فقط چند بار از او دیده بود... با کت و شلوار دخترانه ی شیکی که در تنش نشسته بود... و متنی که بزرگ بالای عکس نوشته شده بود و خبر از یک کنفرانس خبری می داد... کنفرانسی که قرار بود یک راز را برای کل جهان فاش کند...

قدمی عقب رفت... مات زمزمه کرد:

-نه...-

قدمی عقب رفت... مات زمزمه کرد:

-نه...-

نفس در سینه اش حبس شد. دستش را تکیه داد به در ماشین و چشمانش، روی پلاکارد روبرویش خیره ماند. مگر می شد؟ مگر می شد جانان بخواد چنین

حماقتی بکند؟ نمی دانست جانش به خطر می افتد یا خودش را به ندانستن زده بود؟

کلافه دست در موهایش فرو برد و بی اراده فریاد کشید:

-لعنت...

تاریخ کنفرانس برای همان شب بود. فقط دو سه وقت داشت تا پیدایش کند... تا جلویش را بگیرد و بگوید "ببین... من زنده ام" !

تکیه داد به بدنه ی ماشین و چشم بست. چشمانش تار می دیدند. دست در جیب شلوارش فرو برد و موبایلش را بیرون آورد. شماره ی کوهیار را گرفت و منتظر شد. دست آزدش را روی قلبش فشرد و به سختی نفسی گرفت که صدای کوهیار در گوشش پیچید:

-بهراد کجایی ت...

فریادش حرف کوهیار را قطع کرد:

-اینطوری حواست بهش بود؟ اینطوری قول دادی مواظب همه چی باشی؟ آره؟ این دختر داره دستی دستی داره خودش و بدبخت می کنه. مگه تو... آخ...

چشم روی هم فشرد و دست روی قلب بیماراش. کی استرس هایش تمام می شدند؟ صدای نگران کوهیار را از آن طرف خط شنید:

-بهراد... چی شد؟ خوبی؟

چشمانش را باز کرد و خیره به داروخانه ی روبرویش لب زد:

-می خواد... می خواد همه چی رو بگه... از دلیل دزدیده شدنش، از حال من، از پدرش...

صدای نفس های تند کوهیار را شنید. انگار داشت می دوید.

-کجایی الان؟ آدرس بده دارم میام.

بی اراده پوزخندی زد و موبایلش را محکم بین انگشتانش فشرد:
-نمی خواد.

و تماس را قطع کرد و با قدم های بلند سمت ورودی دانشگاه رفت که یکی از
نگهبان ها که پسر جوانی بود جلو آمد و روبرویش ایستاد و با لهجه ی غلیظ
انگلیسی اش گفت:
-کجا؟

وضعیت امنیتی حاکم بر دانشگاه، هر لحظه حدسش را به یقین تبدیل می کرد که
جانان قرار است چه بگوید.
پوفی کشید و سعی کرد آرام باشد:

-چطور می تونم با جانان دآوری صحبت کنم؟

لهجه ی غلیظ انگلیسی اش نگهبان را متعجب کرد و برخلاف چهره ی بهراد که
شرقی بودنش را فریاد می زد، یک لحظه او را به شک انداخت که خارجی باشد.
با چشمان آبی اش، موشکافانه بهراد را نگاه کرد و گفت:
-هنوز نیومدن. وقتی اومدن باید باهاشون هماهنگ کنم. اگه قبول کردن، می تونید
باهاشون صحبت...
...

دیگر نایستاد تا حرف های نگهبان را گوش کند. بی توجه به صدا زدن های
نگهبان، سمت ماشینش پا تند کرد.

هوا کاملاً تاریک شده بود. نفس نفس می زد. درد قلبش را از یاد برده بود انگار.
سوار ماشین شد و شماره ی جانان را گرفت و وقتی اپراتور خبر از خاموش
بودنش داد، مشت محکمی به فرمان کوبید و دندان روی هم فشرد. ماشین را
روشن کرد و خواست بی هدف حرکت کند که موبایلش دوباره زنگ خورد.
فحشی زیر لب داد و یک لحظه دلش خواست موبایلش را از شیشه ی ماشین به

بیرون پرت کند اما منصرف شد. با دیدن اسم کوهیار، تماس را برقرار کرد و با عصبانیت گفت:

-چیه؟

-ردش رو زدم بهراد. آدرس خونه ش رو پیدا کردم!

روبروی آینه ایستاد و نگاهی به خودش انداخت. کت و شلوار مشکی رنگ و شیک دخترانه اش، خوش اندام تر از همیشه نشانش می داد. موهایش را که تا کمی پایین شانه ای می رسید باز گذاشته بود و آرایش لایتی هم به چهره داشت. در حدی که صورتش از حالت بی روح بودن دربیاید. لبخند مضطربی زد و نگاهی را از خودش در آینه گرفت. دلش شور می زد. کیف دستی کوچکش را برداشت و از واحدش خارج شد و دکمه ی آسانسور را زد. کمی این پا و آن پا کرد تا آسانسور از راه برسد و سوار شود. آپارتمان یک خوابه ی کوچکش، تنها جایی بود که می توانست در آن کمی آرامش داشته باشد. ترجیح می داد با مترو برود تا تاکسی ای که معلوم نبود در آن خیابان های شلوغ کی به مقصد برسد. دلش می خواست بین مردم باشد. حتی دلش له شدن های بین جمعیت را می خواست. از آسانسور بیرون آمد و از ساختمان خارج شد و آرام قدم برداشت تا از کوچه ی عریضی که پیش رویش بود خارج شود که دستی مردانه محکم دور شانه اش پیچید و دستی دیگر هم روی دهانش قرار گرفت تا فریاد نکشد. در حالی که تقلا می کرد برای آزادی و اشک در چشمانش نشسته بود، نفس های گرمی را کنار گوشش حس کرد و... همین تیر خلاصش شد! همین باعث شد لب ببندد. صدای بم مردانه ای را شنید که کنار گوشش می گفت:

-همیشه دوباره بدزدمت؟

تنش لرزید. این صدا را خوب می شناخت... خیلی خوب... دستی که محکم دهانش را می فشرد کنار رفت و روی شانه اش قرار گرفت:

-بهراد پارسا به هر چیزی که می خواد می رسه. یادت که نرفته؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-مخصوصا تو که جزو داراییم بودی. اومدم پست بگیرم!

پوزخندی زد و ادامه داد:

-مخصوصا تو که جزو داراییم بودی. اومدم پست بگیرم!

لرزیدن تن جانان را حس کرد. صدای نفس های کوتاهش را هم. حق می داد به او. حق می داد که به این حال بیفتد. نامردی بود اینگونه ترساندنش. نبود؟ در دل جواب داد که نامردی نیست. اگر می گذاشت جاننش را به خطر بیندازد نامردی بود. دست سرد و لرزان جانان بالا آمد و روی دست بهراد که شانه اش را می فشرد قرار گرفت. انگار می خواست باور کند خواب نیست. باور کند مرد مغروری که شب و روزش را به هم گره زده بود دوباره برگشته. دست بهراد را که لمس کرد،

انگار تازه بیداری اش را باور کرد. در خواب که چیزی را نمی شد حس کرد. می شد؟ در خواب می توانست گرمی نفس های کسی را که روزها منتظرش بود کنار گوشش حس کند؟ نمی توانست...

در حالی که بغض وحشتناکی گلپیش را می فشرد و اشک بی مهابا بر گونه اش می ریخت، خندید... هیستریک خندید و چیزی طول نکشید که خنده اش تبدیل به گریه شد. گریه ای بلند... گریه ای پر از حس ترس و امنیت... پر از غم و شادی. چشمانش سیاهی می رفتند. قلبش بی امان می تپید. یک لحظه زیر زانوهایش خالی شد و نزدیک بود سمت زمین سقوط کند که بهراد دست انداخت زیر بازوهایش و با یک حرکت او را سمت خود برگرداند. تازه صورت خیس و چشمان سرخش را دید. رنگ پریده و لب های لرزان دختر روبرویش، خنجر به قلب زخمی اش کشید. تازه فهمید تمام مدتی که به خودش می گفت جانان دیگر در زندگی اش جایی ندارد و هیچوقت هم نداشته، دروغ می گفت... یک دروغ بزرگ و بچگانه...

جانان ناباور نگاهش کرد. به چشمان مشکی مرد روبرویش... به تار موهایی که همیشه راهشان را روی پیشانی اش باز می کردند... به ته ریشی که روی صورتش خودنمایی می کرد.

مشتش را بالا برد و بی اراده در سینه ی بهراد کوبید و با گریه داد زد:
-نامرد...

بهراد چشم بست... مشت دوم جانان در سینه اش نشست:

-چطور دلت اومد هیچی نگی؟ چطور تونستی شش ماه خودت و نشون ندی؟ می دونی چی کشیدم؟ می فهمی شش ماه، هر شب کابوس اون شب رو دیدن یعنی چی؟

جیغ کشید:

-نامرد.

و مشتش دوباره بالا رفت که بهراد مچش را گرفت. و دلش رفت برای مشتی که هر جا می نشست الا روی قلبش... جانان هنوز هم مراعاتش را می کرد. هنوز هم حواسش بود به قلب بیمار مردی که شش ماه وانمود می کرد زنده نیست.

لبخند کمرنگی زد. از همان لبخندهایی که جانان آرزو می کرد فقط یک بار دیگر ببیند. سرش را نزدیک گوش جانان برد و در حالی که هق هق گریه ی جانان هنوز هم بند نیامده بود، کنار گوشش زمزمه کرد:

-هیش... آروم...

جانان چشمانش را بست. شش ماه آرزوی شنیدن این صدای بم مردانه را داشت. شش ماه در حسرتش می سوخت.

گریه اش قطع شد. کامل نه اما دیگر به شدت قبل نبود... زل زد در چشمان مرد روبرویش که فقط چند سانت با او فاصله داشت. بهراد نفسش را صدادار بیرون داد و بی حرف نگاهش کرد. تمام حرف هایی که حاضر کرده بود تا به محض دیدن جانان حواله اش کند را فراموش کرده بود. با دیدن خونی که از بینی جانان

جاری شد، اخمی بین ابروهایش نشست. هنوز خوب نشده بود؟ قلبش تیر کشید... و کسی در گوشش فریاد کشید که تا به حال چند بار باعث این حالش بودی... نامرد!

مچ جانان را گرفت و خودش جلوتر از او با قدم های بلند سمت ماشینش قدم برداشت. آنقدری که جانان برای هم پا شدن با او، مجبور شد سریع قدم بردارد. آنقدر سریع که انگار داشت می دوید.

بهراد در را برایش باز کرد و اشاره کرد سوار شود. خون قطره قطره از بینی جانان روی پیراهن سفیدش می ریخت و خودش متوجه نمی شد. حتی اگر جان می داد هم نمی فهمید. بهراد اشاره کرد سوار شود و وقتی جانان سوار شد، در را بست و خودش سمت در راننده راه افتاد و جانان با خود گفت که این مرد، هنوز هم ژست مخصوص خودش را دارد. یک دست در جیب... یک دست آزاد... و اخمی که همیشه بین ابروهایش نشسته بود. بهراد که سوار شد، جانان سمتش چرخید و خواست چیزی بگوید که بهراد سریع چند دستمال کاغذی از جلوی ماشین برداشت و دست جانان داد:

-بینیت خون میاد...

شرمندگی خوابیده پشت نگاه بهراد، باعث شد جانان چشم بگیرد از آن چشمان مشکي و بغض کند. می دانست بهراد خودش را مقصر می داند. می دانست و خودش را به ندانستن می زد. نمی خواست غرورش را نشانه بگیرد. آن هم غرور مردی را که هم درد بود و هم درمان.

دستمال ها را روی بینی اش گذاشت و در حالی که خون بینی اش بند آمده بود، به روبرو خیره شد که بهراد جدی پرسید:

-کجا داشتی می رفتی؟

جانان بدون اینکه در چشمانش نگاه کند، بی اراده پوزخندی زد و گفت:

-مهمه؟

و دقیقا همان لحظه بود که بهراد بازویش را گرفت و جانان مجبور شد نگاهش کند. صدای بم مرد کنارش، رنگی از خشم گرفته بود:

-وقتی باهات حرف می زنم تو چشمام نگاه کن.

و جانان با خود گفت که این مرد، هنوز هم تخیسی ها و زورگویی هایش را دارد... می شود کسی دلش برای زورگویی یک نفر تنگ شود؟

قلبش جواب داد "می شود" !

نم اشکی که دوباره در چشمانش نشست دست خودش نبود. نگاه کردن به آن چشمان سیاه، برایش مثل دیدن یک رویای شیرین بود. سخت بود باورش... باور اینکه او آمده باشد... یک جایی، دقیقا کنارش نشسته باشد... بازویش در دست مردانه ی او گرفتار باشد... کنارش نفس بکشد... حرف بزند... زنده باشد...

قطره اشکی از چشمش چکید. دست بهراد از روی بازویش سر خورد. نگاهش تیره تر شد... و نگاه جانان رفت سمت سیب گلویی که بالا و پایین شد. و دقیقا همان لحظه بود که دستی زیر چانه اش نشست و سرش را بالا آورد:

-ببینمت...

قطره اشک دیگری از چشمانش چکید. کاش می شد او فقط حرف بزند... حتی فریاد بکشد... کاش می دانست صدای بم مردانه اش، تنها صدایی بود که این چند ماه آرزوی شنیدش را داشت. کاش می دانست...

-قبلا انقدر گریه نمی کردی...

جانان تلخندی زد. سری تکان داد و دستی زیر چشمانش کشید:

- قبلا یه نفر جلو چشمام تیر نخورده بود... قبلا... قبلا شش ماه با عذاب وجدان زندگی نمی کردم... روز و شبم با درد نمی گذشت...

بهراد نفسش را صدادار بیرون داد. با کلافگی دستی در موهایش فرو برد و نگاه جانان، کشیده شد سمت چند تار موی سفید شقیقه اش و مات ماند. این مرد مگر چند سال داشت که تار موهای سفید به خود اجازه داده بودند در موهای مشکی اش رخنه کنند؟

بهراد آرنجش را تکیه داد به لبه ی پنجره و مشتش را هم تکیه داد به شقیقه اش. صدایش گرفته بود:

-چیزی تقصیر تو نبود که بخاطرش خودت و سرزنش می کردی... هیچوقت تقصیر تو نبود. یه روز دست گذاشتم رو گلوت تا نفست و بگیرم و قلبم بدقلقی کرد... به دادم رسیدی. یادته؟ یه روز مجبورت کردم جلوی اون همه مهمون برقصی... وقتی تب کردم تبم و آوردی پایین. یادته؟ شبی که تیر خوردم، با اینکه می تونستی بری با پدرت ولی برگشتی... برگشتی سمت قاتل روح... یادته دختر دکترا دآوری؟

شاید اگه می تونستم جلوی خودم و بگیرم، بازم نمی اومدم دیدنت... خودم و نشون نمی دادم تا باورت شه دیگه کسی به اسم بهراد پارسا وجود نداره. تا اروم بگیری از نبود مردی که بد باهات تا کرد... نخواستم آتیش بشم و زندگیت و بسوزونم... ولی دیدم خودت آتیش شدی و داری می زنی به زندگیت...

جانان لبخند کمرنگی زد و به نیم رخ بهراد خیره شد:

-اگه زنده کردن اسم مردی که از جونش واسه نجات خواهرش گذشت و خدا دوباره زندگیش و بهش برگردوند آتیش زدن به زندگیمه، بذار بسوزم...

-مگه دست خودته؟

آنقدر صدایش خونسرد بود که جانان ترسید از آرامشش. انگار با آرامش صدایش، می خواست فریاد بزند که اگر حرف روی حرفم بیاوری بد می بینی... خیلی بد... جانان سری تکان داد. سعی کرد محکم باشد:

-دست خودمه...

بهراد پوزخندی زد و همزمان ماشین را روشن کرد. پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین با صدای بدی از جا کنده شد. قلب جانان هم...

لطفا نظراتتون رو به آی دیم ارسال کنید ☺

نگاهی به نیم رخ بهراد انداخت... جدی به روبرویش خیره شده بود.

آنقدر جدی که انگار نه انگار کسی کنارش نشسته. مگر نباید کمی نرم تر باشد مقابل دختر کنارش؟

محکم به صندلی اش چسبید. آنقدر سرعت ماشین زیاد بود که انگار داشتند پرواز می کردند. آب دهانش را با ترس قورت داد و بی اراده گفت:

-آروم تر برو...

برخلاف تصورش که فکر می کرد بهراد لجبازی می کند و برخلاف فکری که می گفت بهراد از موضع خودش پایین نمی آید، سرعت ماشین کم شد. جانان نفس حبس شده در سینه اش را بیرون فرستاد و بهراد نیم نگاهی به چهره ی ترسیده اش انداخت و دوباره نگاهش را به مسیر روبرویش دوخت. انگشتانش محکم دور فرمان پیچیدند و دست آزادش را با کلافگی در موهایش فرو برد. شده بود یک بار کنار جانان باشد و آرامش کند؟ شده بود یک بار، فقط یک بار ترس را بگیرد از دلش و آرامش هدیه دهد به قلب بی گناهش؟ گناه این دختر چه بود که قربانی عصبانیت هایش می شد؟ کاش می شد خودش را نشان ندهد... کاش جانان حماقت نمی کرد تا بهراد مجبور نشود دوباره بیاید، تیغ شود و فرو رود در قلب زخمی اش...

جانان نگاهی به ساعتش انداخت. فقط یک ساعت مانده بود تا شروع کنفرانسش و بهراد انگار قصد نداشت بگذارد به خواسته اش برسد. سمتش چرخید و سعی کرد جدی حرف بزند و برای یک بار هم که شده ضعیف جلوه نکند:

-من باید برم دانشگاه...

بهراد حتی سمتش برنگشت و همین باعث شد جانان صدایش را کمی بالا ببرد:
-گفتم من باید برم دانشگاه...

و دقیقا همان لحظه بود که بهراد در یک حرکت فرمان را چرخاند و ماشین کنار خیابان متوقف شد. جانان جیغی کشید و به جلو پرت شد که دستی روی شانه اش نشست و نگه اش داشت... در حالی که نفس نفس می زد و نم اشک در چشمانش نشسته بود، سر چرخاند و به چشمان نگران بهراد خیره شد... چشمانی که رگه های سرخش، بی خوابی و درد را فریاد می زدند... بهراد دستش را کنار کشید و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-کی گفته قراره بذارم بری اون کنفرانس کوفتی؟ کی گفته میذارم دستی دستی خودت و بدبخت کنی؟ کی گفته قراره دوباره اون روزا رو تکرار کنی؟ کی گفته؟
جانان خواست فریاد بزند "خودم گفتم"... نتوانست! خواست در ماشین را باز کند و بی وقفه بدود... نتوانست! خواست حرف بیاورد روی حرف مردی که شش ماه درد گذاشته بود روی قلبش... نتوانست! چشمان مشکی مرد روبرویش، انگار التماس می کردند که بماند... التماسی که اجبار هم در آن موج می زد... انگار می گفت یا خودت نرو یا نمی گذارم بروی... این مرد، محبت کردن را بلد نبود. مثل خیلی از هم جنس هایش

نمی توانست زبان بریزد و قربان صدقه ی کسی رود... نمی توانست بی پروا بخندد... نمی توانست مثل همه محبت کند. فریاد می زد، خشمگین می شد، لجبازی می کرد و با همین لجبازی هایش، با همین اخم ها و فریادهایش حس امنیت می داد به دختر کنارش... حسی که فریاد می زد "من هستم... چه بخواهی چه نخواهی..."

دیگر هیچ نگفت... لب بست و سکوت کرد... نگاهش را به بیرون دوخت... به هیاهوی مردم برای کریسمس... فقط یک شب مانده بود به کریسمس و نو شدن سال... پارسال، دقیقا همین موقع ها، فکرش را هم نمی کرد که سال دیگر این همه ماجرا برایش پیش بیاید... فکرش را هم نمی کرد که گروگان گرفته شود و بفهمد پدرش، قاتل جسم و روح چندین بی گناه بوده...

ماشین دوباره به حرکت در آمد. قطره اشکی از چشم جانان چکید. پارسال فکرش را هم نمی کرد که کریسمس سال بعدش قرار است این همه غمگین بگذرد... اما انگار کسی زد زیر گوشش و به خودش آمد. نگاهش کشیده شد سمت نیم رخ مردی که کنارش نفس می کشید. و انگار کسی در گوشش فریاد کشید " ببین، زنده است!... همانی که آرزوی نفس کشیدنش را داشتی... یک شب مانده به کریسمس برگشت و سالت را زودتر از سال مردم این شهر نو کرد... دلت می آید بگویی کریسمس غمگین است؟"

لبخندی روی لبش شکل گرفت. از همان لبخندهایی که شادی و غمش با هم است... از همان هایی که تکلیفت با خودت هم روشن نیست...

-چیه؟

با صدای بهراد به خود آمد و بی اراده کمی بالا پرید... حواسش نبود چند دقیقه است به او زل زده... نگاهش را از بهراد گرفت و لب گزید:

-ه... هیچی...

و دقیقا همان لحظه بود که ماشین متوقف شد و جانان از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن برج سی ان در نزدیکی شان، دهانش از تعجب باز ماند. با بهت نگاهی به بهراد انداخت و پرسید:

-چرا... چرا اینجا...

بهراد نگذاشت حرفش را کامل کند. کمر بندش را باز کرد و همانطور که از ماشین پیاده می شد، خطاب به جانان گفت:

-پیاده شو...

جانان لحظه ای متعجب نگاهش کرد و به ناچار پیاده شد. سعی کرد حتی یک ثانیه به آن احتمال که در ذهنش شکل می گرفت فکر نکند...

نگاهی به بهراد که کمی جلوتر، به شور و هیجان مردم خیره شده بود انداخت. چند قدم جلو رفت و شانه به اش ایستاد. همه جا شلوغ بود و هر جا را نگاه می

کرد، زوج هایی جوان که دست در دست هم حرکت می کردند دیده می شد. جلوی هر مغازه ای یک درخت کریسمس به چشم می خورد. با دیدن پیرمردی در لباس بابانوئل، بی اراده از شوق لبخند عمیقی روی لب هایش نشست و سمت او قدم برداشت که بهراد با دو قدم بلند خودش را به جانان رساند و دستش را گرفت. جانان با بهت سر جایش ایستاد... تنش یخ زد... نگاهی به دستش که در دست بهراد گم شده بود انداخت و سپس نگاهی به چشمانش انداخت.

بهراد لبخند کجی زد و سرش را نزدیک گوش جانان برد... با صدای بم مردانه اش، آرام زمزمه کرد:

-شلوغه... گم میشی!

بهراد لبخند کجی زد و سرش را نزدیک گوش جانان برد... آرام زمزمه کرد:

-شلوغه... گم میشی!

صدایش آرامش داشت... آرامشی که جانان را مجبور کرد چشم ببندد...

قطره اشکی از بین پلک های بسته اش راهش را روی گونه اش باز کرد. هنوز هم باور نمی کرد... باور نمی کرد برگشتن مردی را که آرزوی زنده بودنش را داشت. دستش که کشیده شد، چشم باز کرد و بهراد را دید که منتظر نگاهش می کند... با چشمانی که جانان غم درونش را حس کرد.

دستی زیر چشمانش کشید و لبخند تلخی زد:

-ببخشید...

بهراد بی حرف به مسیر روبرویشان اشاره کرد و چشم از جانان گرفت و شروع به راه رفتن کرد و جانان هم پشت سرش راه افتاد... در حالی که دست سردش در دست بهراد اسیر بود، نگاهی به اطراف انداخت. شلوغ بود اما نه آنقدری که گم شود. شلوغ بود اما نه آنقدری که اگر بهراد دستش را نگیرد راهش را گم کند. زوج های جوان را از نظر گذراند. با لباس های ست و دستانی که در یکدیگر

قفل شده بودند. نگاهش را به نیم رخ بهراد دوخت. به ته ریشی که چهره اش را مردانه تر کرده بود.

لبخند کمرنگی زد. بی اراده... می گویند زن ها خیال باف اند... مگر چه اشکالی دارد که آدم در خیالش زندگی کند؟ انسان اگر خیال بافی نکند، لحظه هایش سخت می گذرد... امید از دلش می رود... و جانان از خود پرسید چه اشکالی دارد که خیال بافی کند؟ خیال اینکه بهراد، دستش را گرفت تا وقتی او زوج های جوان را می بیند حسرت نخورد. دستش را گرفت تا فکر کند تنها نیست. پشت و پناه دارد... تکیه گاهی مردانه که نمی شکند.

نگاه بهراد به نیمکتی افتاد که زیر یکی از درخت ها قرار داشت. درختی که تزئین شده بود تا به یک درخت کریسمس تبدیل شود. از نوع واقعی اش...

دست جانان را رها کرد و سمت نیمکت رفت. نفسش می گرفت اگر بیشتر راه می رفت. قرص هایش همراهش نبود و اگر مسافت طولانی راه می رفت، قلبش بدقلقی می کرد و بهراد این را نمی خواست. حداقل جلوی جانان نباید از پا می افتاد...

روی نیمکت نشست و نفس عمیقی کشید و به جانان اشاره کرد کنارش بنشیند. جانان بی حرف کنارش نشست و نگاهی به ساعتش انداخت. تک خنده ای کرد و سری به طرفین تکان داد:

-کنفرانس باید الان شروع می شد... استاد زنده م نمیذاره...

-غلط کرده...

گردنش صد و هشتاد درجه سمت بهراد چرخید و به او که خونسرد به روبرو خیره شده بود نگاه کرد. چطور می توانست انقدر آرام باشد اما در قلب جانان غوغا به پا کند؟

نگاه از نیم رخ بهراد گرفت. قلبش محکم در سینه اش می کوبید. آنقدر محکم که انگار قصد بیرون پریدن داشت. چشم دوخت به آسمان خراش روبرویش... برجی که خیلی از دختر و پسر ها، جلویش به یکدیگر اعتراف می کردند... هیچوقت

فکرش را هم نمی کرد که یک روز کنار بهراد بنشیند و به این خیره شود...
دستش را بی اراده مشت کرد و سمت بهراد چرخید. سکوتی که بینشان حاکم بود
آزارش می داد. آب دهانش را قورت داد و بالاخره لب باز کرد:
-برام تعریف کن.

نگاه بهراد سمتش چرخید. منتظر نگاهش کرد که جانان ادامه داد:

-تعریف کن چی بهتون گذشت. به نیل... بیتا...

مکثی کرد و در آخر، زیر لب اضافه کرد:

-به تو...

بهراد پوزخندی زد. به جلو خم شد و آرنج دستانش را روی زانوهایش

گذاشت. دست فرو برد در موهایش و با صدای گرفته ای گفت:

-چه فرقی به حال تو می کنه؟

غم صدایش، درد گذاشت روی قلب جانان... این مرد باید حرف می زد تا آرام
می گرفت. گاهی مردها هر چقدر هم مردانگی خرج جنس مخالف کنند، هر چقدر
هم ادعای محکم بودن کنند، باز هم یک جایی نیاز به یک تکیه گاه پیدا می کنند
از جنس زن... زنی که لبخند بزند، دست روی موهایشان بکشد و فقط گوش
کند...

جانان لب گزید از دیدن حال بهراد... پشیمان شد از سوالی که پرسید اما راه
برگشت نداشت. لبخند کمرنگی زد و سعی کرد صدایش نلرزد:

-فرق می کنه... اونقدری که همه می گفتن دیگه بهرادی وجود نداره و باور نمی
کردم...

گردن بهراد سمتش چرخید و جانان از دیدن چشمان سرخش مات ماند. بغض
نشست در گلوی او و با دیدن بالا و پایین شدن سیب گلوی بهراد، فهمید او هم

بغص دارد و نیاز به شانه ای برای خالی کردن این بغض... و دقیقا همان لحظه بود که بهراد لب باز کرد. با صدایی که گرفته تر از همیشه به نظر می رسید:

-من حرف می زنم، تو فقط گوش کن...

(جانان، راوی اول شخص)

یک روزهایی دلت سنگ صبور می خواهد... یک نفر که دلت گرم باشد به بودنش. کسی که تمام حرف هایت را بشنود. بدون اینکه سرزش کند، نصیحت کند، فقط گوش کند... اما گاهی چرخ زمانه برعکس می چرخد. تو می شوی سنگ صبور... می شوی شانه ای برای گریه کردن هم نوع ات. گوش می شوی برای شنیدن حرف هایش... و من، در این شب سنگ صبورش شده بودم. می دانستم درد دارد اما به روی خودش نمی آورد.

می دانستم از درون شکسته است اما محکم می ایستد. مدام با خودم می گویم "مرد است... غرور دارد!"... اما اگر غرورش به قیمت جانش تمام شود چه؟ از تیری که نزدیک قلبش نشست جان سالم به در برد اما از درد روحش چه؟ جان سالم به در می برد؟ می توانست تحمل کند؟

سری در جواب حرفش تکان دادم. اگر او تا صبح هم حرف می زد، من فقط گوش می کردم...

تکیه داد به پشت نیمکت و چشم بست. نگاهم به دستانش افتاد که روی پاهایش مشت شده بودند. درد می کشید. می فهمیدم...

صدای نفس عمیقش را شنیدم. بغض فرو می بردی مرد؟

دلم گرفت از صدای گرفته اش... از بغضی که دویده بود میان تارهای صوتی اش و صدای بمش را بم تر کرده بود.

-وقتی بهوش اومدم، وقتی بهم گفتن یک ماه چشم بسته بودم و کسی امیدی به بیدار شدنم نداشته، فهمیدم حتما دلیلی داشته که دوباره برگشتم. اون شب وقتی

بردمت به اون قبرستون ماشین، چند تا از محافظا دنبالمون اومده بودن. وصل شده بودن به جی پی اس ماشین و از دور هوامون رو داشتن. اگه نمی اومدن، اگه نبودن، منم الان اینجا نبودم. نیل چند روز بعد از اون حادثه بهوش اومد. می گفتن مثل یه مادر که نگران بچه هاشه، یه پاش بیمارستان بوده و یه پاش خونه ی جدیدی که توش زندگی می کردن. گاهی بالای سر من می مونده، گاهی هم پیش بیتا... بیتا بعد از اون حادثه خیلی آسیب دید. مگه چند سالش بود که تا پای مرگ رفتن یه نفر رو به چشم ببینه؟

چشم باز کرد و نگاهش را سمتم تاب داد. قلبم شکست از دیدن چشمان سرخش...
-دارویی که ساختی نجاتمون داد .

گوشه ی لبش کج شد. حس کردم لبخند می زند. از همان لبخندهای کمیابش... هر چند تلخ... آرام زمزمه کرد:
-خانوم دکتر...

تپش قلبم شدت گرفت. بی اراده سر جایم جا به جا شدم. می ترسیدم صدای قلب بی تابم را بشنود. بی توجه به قلبی که بی وقفه به سینه ام می کوبید ادامه داد:

-خودم رو نشونت ندادم. همین که می دونستم حالت خوبه کافی بود. نمی خواستم دوباره پیام تو زندگیت. من زندگی آرومت رو ازت گرفته بودم. ولی... اومدم دنبالت! یه چیزی بود که مطمئنم می کرد باید پیام. چند بار خواستم خودم و نشون بدم. خواستم باهات حرف بزنم. نشد... ولی مجبورم کردی به دیدنت. می خواستی سیل بشی و بزنی به زندگیت... من نباید میذاشتم...

چشم بستم و قطره اشکی روی گونه ام سر خورد. بهراد هم بلد بود اینطور صحبت کند؟

-به زودی برمی گردم ایران...

چشم باز کردم و بی اراده با بهت پرسیدم:

-چرا؟

نگاهش ستم چرخید و روی قطره اشکم ثابت ماند... و من خجالت کشیدم از
سوالی که حال قلبم را لو داد. ولی به خودم دیکته کردم که حق داشتم بپرسم. بعد
از شش ماه انتظار کشیدن حق داشتم...

دست روی قلبش گذاشت و گفت:

-بخاطر این...

چیزی در وجودم فرو ریخت. مبهوت گفتم:

-مگه... مگه هنوز...

پرید میان حرفم. صدایش درد داشت.

-هنوز خوب نشده. باید جراحی کنم. تنها راهشه!

سر برگردانم تا قطره اشک حلقه زده در چشمانم را نبیند. آخ خدا... آخ...

صدایش را شنیدم:

-بدی هام حقت نبود... ولی تو ببخش... بذار با خیال راحت برم زیر تیغ...

نگاهش کردم. به چشمان سرخش که می جنگیدند تا اشک نریزند. به سیب گلویی
که از بغضی مردانه بالا و پایین می شد. گلویم درد گرفت از بغضی وحشتناک...
قطره اشک هایی که بی مهابا از چشمانم می چکید دست خودم نبود. خدایا دوباره
نه... دوباره نمی توانم دل دل کنم برای زنده برگشتنش...

بغضم شکست. قلبم بیشتر از قبل... دیدم که نزدیکم می شود. فاصله ها را پر می
کند... و قبل از اینکه به خودم بیایم، سرم روی شانه اش قرار گرفت و دستش هم
روی کمرم... چشم بستم و هق زدم. باورم نمی شد در آغوشش بودم... آرام کمرم
را نوازش کرد. حالا من گریه می کردم و او گوش می کرد... او سنگ صبور
می شد...

نگاهش به مسیر روبرو خیره مانده بود و بی حرف رانندگی می کرد. هر از گاهی دست می کشید به چشمان خسته اش و نفس عمیقی می گرفت. نگرانش بودم. نگران حالش... خسته بود، قلبش درد می کرد اما با این حال، تمام روز خود را به آب و آتش زده بود تا پیدایم کند. تا به قول خودش با شرکت کردن در آن کنفرانس، آتش در زندگی ام نیندازم.

با متوقف شدن ماشین کنار خیابان، با ترس نگاهش کردم. دستش را روی قلبش فشرد و نفسش را به سختی بیرون داد. قلبم با وحشت شروع به تپیدن کرد. دیگر مثل قبل طاقت دیدن درد کشیدن هایش را نداشتم.

دست روی بازویش گذاشتم و با ترس صدایش زدم:

-بهراد...

اولین بار بود که اینطور صدایش می کردم.

دست آزادش را بالا آورد و میان نفس نفس زدن هایش گفت:

-خوبم... چیزی نیست.

اشک در چشمانم نشست. خوب نبود... از همان اول که دنبالم آمد خوب نبود. فقط داشت تحمل می کرد...

آب دهانم را به سختی قورت دادم تا بغضم را هم پایین بفرستم و گفتم:

-قرصات... قرصات کجاست؟

چشم روی هم فشرد. از رگ های بیرون زده ی پیشانی اش ترسیدم.

با درد زیر لب زمزمه کرد:

-همرام نیست...

لب گزیدم و بی اراده با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-یعنی چی؟ چی می تونه واجب تر از قرصات باشه که نیاوردی؟

چشم باز کرد و در حالی که گوشه ی چشمانش جمع شده بود، نگاه در نگاهم دوخت. از همان نگاه هایی که با زبان بی زبانی حرف می زنند.

در حالی که خون به گونه هایم هجوم آورده بود، نگاهم را از چشمانش گرفتم تا اشک حلقه زده در چشمانم را نبیند. برای من اینطور آمده بود؟ من بی ارزش؟ من باعث شده بودم حتی قرص هایش را فراموش کند و برای پیدا کردنم بیاید؟

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم و سمت صندلی راننده پا تند کردم. ماشین ها به سرعت از کنارم رد می شدند. در سمت بهراد را باز کردم و با بغض مخفی در صدایم لب زدم:
-پیاده شو. من رانندگی می کنم.

بی حرف نگاهم کرد و بعد پیاده شد. ماشین را دور زد و روی صندلی کنارم نشست. پشت رول نشستم و سمت داروخانه ای که نزدیکمان بود حرکت کردم. نگاهم بین مسیر روبرو و چشمان بسته اش می رفت و برمی گشت. سرش را تکیه داده بود به پشتی صندلی اش...

روبروی اولین داروخانه ای که دیدم ایستادم و پیاده شدم. قرص نیتروگلیسرین خریدم و دوباره داخل ماشین برگشتم.

نفس هایش نامنظم از سینه اش خارج می شدند و دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود. قرصی را بیرون آوردم و دستم را روی بازویش گذاشتم:
-بهراد...

از درد ناله ای کرد. قطره اشکی روی گونه ام چکید. دست بردم زیر گردنش و با بغضی که قصد خفه کردنم را داشت گفتم:
-دهنت و باز کن. تو رو خدا...

اخمی از درد بین ابروهایش نشست و لب هایش را کمی از هم فاصله داد. قرص را زیر زبانش گذاشتم و با بغض خیره شدم به صورت رنگ پریده اش. چند دقیقه ای که گذشت، نفس هایش دوباره منظم شدند.

چشمانش را کمی باز کرد و خیره به صورت خیس از اشکم، با بی حالی زمزمه کرد:

-گریه نکن...

حرفش باعث شد بغضم بشکند. یک حسی درونم فریاد می زد که بدتر از این ها را می بینی... و من دقیقا از همین می ترسیدم!

جلوی آپارتمانم روی ترمز زدم و نگاهم را سمتش برگرداندم. حالش بهتر شده بود. نفسم را صدادار بیرون دادم و گفتم:

-می تونی رانندگی کنی؟ من با تاکسی هم می تونستم برگردم.

سری تکان داد و تلخندی زد:

-هنوز حالم اونقدر وخیم نشده. نگران نباش...

لبخند کمرنگی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-ممنون واسه امشب.

منظورم را فهمید. اینکه تشکر می کردم برای حضورش... برای شادی کوتاهی که برایم ساخت... و در آخر برای آغوشش که پناه گریه هایم شد.

لبخندی زد و بی حرف سری تکان داد... و من نگاهم خیره ماند روی چالش... هیچوقت به چال هایش دقت نکرده بودم. اصلا می خندید که لب هایش چال بیفتد؟

نگاهم را از او گرفتم و از ماشین پیاده شدم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که موبایلم زنگ خورد. ایستادم و دست در جیب شلوارم فرو بردم. با دیدن شماره ای ناشناس، بی اراده به بهراد نگاه کردم. موبایل در دستش را بالا آورد و نشانم داد.

لبخندی که می رفت تا روی لب هایم بنشیند را خوردم. زنگ زده بود تا شماره اش را داشته باشم. بدون اینکه چیزی بگویم، رو برگرداندم و سمت آپارتمانم پا تند کردم که یک نفر با عصبانیت صدایم زد:

-جانان...

بدون اینکه چیزی بگویم، رو برگرداندم و سمت آپارتمانم پا تند کردم که یک نفر با عصبانیت صدایم زد:

-جانان...

ایستادم و آب دهانم را با اضطراب قورت دادم. صدای استادم بود. شاکی و پر از عصبانیت... صدای قدم هایی را شنیدم و بعد، روبرویم ایستاد و با صدایی که سعی می کرد بالا نرود گفت:

-نیومدنت چه دلیلی داشت؟

منتظر جوابم نماند. نگاهی به سر تا پایم انداخت و پوزخندی زد:

-جای دیگه ای قرار داشتی؟

نمی دانست که این لباس ها را برای رفتن به کنفرانس پوشیده ام. لباس هایم به درد قرار گذاشتن نمی خورد. این را متوجه نمی شد؟

سکوتم را که دید، قدمی جلو آمد و داد زد:

-کجا بودی؟

-پیش من بود!

مات ماندم و انگار تازه فهمیدم بهراد هنوز هم آنجاست. لب پایینم را گاز گرفتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. اخم هایش سخت در هم گره خورده بودند و با قدم های محکم سمتان می آمد. کنارم ایستاد و با صدای بمش گفت:

-مشکلی هست؟

با تعجب به نیم رخش خیره شدم. لهجه ی انگلیسی اش حتی از من هم بهتر بود. بیشتر به یک نیتو اسپیکر شباهت داشت تا یک فرد خارجی...

استاد قدمی جلو آمد. نگاهش را بین من و بهراد چرخاند و گفت:

-هست...

بهراد، جدی سری تکان داد:

-حلش می کنم.

موقعیت بدی بود. پر بودم از استرس اینکه نکند دعوایشان شود اما انگار قند در دلم آب می کردند. دیوانه بودم قطعاً...

استاد نفسش را صدادار بیرون داد و لحظه ای چشمانش را بست. می دانستم کم پیش می آید عصبانی شود. عصبانی هم که می شد، خیلی سعی می کرد خودش را کنترل کند. چشمانش را باز کرد و با لحن آرام تری نسبت به قبل گفت:

-چرا نیومدی؟ می دونی امشب بخاطر تو جلوی چند نفر خجالت زده شدم؟

با خجالت سرم را پایین انداختم که بهراد گفت:

-دلیل این کنفرانس من بودم. حق نداشتم بخوام که برگزار نشه؟

استاد با تعجب به بهراد خیره ماند. چشمانش را ریز کرد و لب زد:

-چی؟

بهت زده به بهراد خیره شدم. گفت؟ به همین راحتی؟

بهراد تک خنده ای کرد و دستش را در جیب شلوارش فرو برد:

-این کنفرانس بدون اجازه ی من داشت برگزار می شد.

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

-منم نمی خواستم.

استاد نگاه متعجبش را سمت من تاب داد و گفت:

-باید حرف بزنم باهات.

و رو به بهراد ادامه داد:

-با شما هم همینطور.

به زور لبخند کمرنگی زدم و به آپارتمان اشاره کردم:

-بریم بالا. اونجا صحبت می کنیم.

استاد کمی به جلو خم شد و خیره به بهراد که ماگ قهوه اش را در دست گرفته بود گفت:

-خیلی چیزها به من ربط نداره ولی الان که خواسته یا ناخواسته درگیر این ماجرا شدم، می خوام همه چیز رو از زبون خودت بشنوم.

بهراد جرئه ای از قهوه اش نوشید و پا روی پا انداخت:

-مگه جانان همه چیز رو واست تعریف نکرد؟

استاد به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-چطور زنده برگشتی؟

-بهراد ماگ قهوه اش را روی میز کنارش گذاشت و گفت:

-معجزه بود.

استاد، سوالی نگاهش کرد که بهراد خونسرد ادامه داد:

-زنده موندنم دلیلی جز این نداشت.

و من با خود گفتم دلالت برای برگشت، آنقدر محکم بود که مقابل مرگ هم ایستادی. برگشتی تا آدم هایی را که زندگی شان به زندگی ات وابسته است نجات دهی. برگشتی تا خواهرت را نجات دهی. من را هم؟

شاید...!

استاد نفس عمیقی کشید و خیره به چشمان خسته ی بهراد گفت:

-برگزاری این کنفرانس به نفعت بود. چرا ازش جلوگیری کردی؟

بهراد پوزخندی زد و کلافه دستی در موهایش فرو برد:

-به چه قیمتی؟ به قیمت تهدید شدن زندگی یه آدم؟

دستانم را محکم مشت کردم. کاش اصلا وجود نداشتم که بهراد بخواهد از موضعش پایین بیاید.

استاد لبخند کمرنگی زد و نگاهم کرد. نگاهم را سمت دیگری تاب دادم. آخ لعنت به تو بهراد... حالا چه فکرها که در موردم نمی کند.

استاد ماگ قهوه اش را از روی میز برداشت. جرعه ای نوشید و گفت:

-پس می خوای بی خیالش بشی؟

-نه!

نگاهم سمت بهراد که خونسرد به استاد نگاه می کرد کشیده شد و بی اراده گفتم:

-نمی خوای بی خیالش بشی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-اگه زنده برگشتم، نه... وقتی مطمئن بشم خودم هستم که ندارم خطری اطرافیانم رو تهدید کنه، اون موقع ست که این پرونده رو واسه کل دنیا باز می کنم.

قلبم محکم خودش را به سینه ام کوبید و نگاه از بهراد گرفتم. نخند لعنتی...
نخند...

استاد بلند شد و دستی به کتتش کشید:

-وقتی قبول کردم به جانان کمک کنم، به خودم قول دادم که تا آخرش باشم.

بهراد هم بلند شد که استاد سمتش رفت. دستش را سمت بهراد دراز کرد و گفت:
-تا آخرش هستم.

بهراد لحظه ای خیره به نگاه پدرانۀ ی مرد روبرویش ماند و بعد، دستش را آرام فشرد. استاد نگاهش را از بهراد گرفت و سمت در رفت. تا جلوی در بدرقه اش کردم. دکمۀ ی آسانسور را زد و همانطور که منتظر بود گفت:

-فردا یه سر بیا دانشگاه. باید به خیلی ها جواب پس بدی.

سرم را پایین انداختم که ادامه داد:

-نمیذارم زیاد بهت سخت بگیرن ولی حداقل باید بهم خبر می دادی که من این همه آدم رو معطل خودم نکنم.

زیر لب زمزمه کردم:

-ببخشید.

لبخندی بر لب نشاند و دستی سر شانه ام زد:

-نگران نباش.

همان لحظه آسانسور رسید. سوار شد و دکمۀ ی طبقه همکف را زد.

خداحافظی کردم و داخل برگشتم اما با دیدن بهراد که سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود سر جایم ایستادم.

حرکت آرام و منظم قفسه سینه اش خبر از خواب بودنش می داد. لب های نیمه بازش، تار موهای لخت روی پیشانی و صدای آرام نفس هایش، باعث شد لبخندی روی لب هایم بنشیند. چهره اش در خواب معصوم می شد. مثل چهره ی یک پسر بچه ی دو، سه ساله...

قدمی سمتش برداشتم و برخلاف میلم خواستم بیدارش کنم اما دلم نیامد!
روی مبل روبرویش نشستم و به چهره اش خیره شدم. خسته بودی مرد؟ از دنیا و
آدم هایش؟ از من؟

اشک در چشمانم حلقه زد. هنوز هم باورم نمی شد زنده برگشته است.
هنوز هم فکر می کردم رویا می بینم. قطره اشکی از چشمانم چکید. دستی به
گونه ی خیسم کشیدم و لب زدم:

-خدایا شکرت...

ساعدهش را روی پیشانی اش قرار داد و نفسش را بیرون فرستاد... اما انگار تازه
فهمید که به حالت نشسته خوابش برده که چشمانش را باز کرد و نگاهی به
اطرافش انداخت. با دیدن جانان که روبرویش نشسته بود و سرش را به پشتی مبل
تکیه داده بود، اخمی از تعجب بین ابروهایش نشست. دستی به گردن خشک شده
اش کشید و پتویی را که رویش بود کنار زد. کی خوابش برده بود که خودش
متوجه نشده بود؟ نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و دوباره نگاهش را به چهره
ی غرق در خواب جانان دوخت. سه نصف شب بود و این نشان می داد که سه،
چهار ساعتی خوابیده... بدون کابوس های هر شبش... یک خواب آرام! پوفی
کشید و سعی کرد نگاهش را از جانان بگیرد. نتوانست!... دختر روبرویش از
سرما در خود جمع شده بود. پتویش را برداشت و بلند شد. قدم هایش را سمت
جانان برداشت و وقتی روبرویش رسید، پتو را به آرامی رویش کشید. چشم
دوخت به صورت مهتابی اش در خواب... این دختر، بی شک یک فرشته بود...
فرشته ای که بارها زجرش داد اما او کمکش کرد. فرشته ای که چشم بست روی
بدی هایش و فقط خوبی کرد. فرشته ای که هر وقت او را می دید، کسی در
گوشش فریاد می زد "این دختر، دختر قاتل خانواده ات است" و بهراد سعی می
کرد به آن فریاد بلند گوش نکند. دستش را روی قلبش گذاشت و قدمی عقب رفت.
قلبش درد نمی کرد اما محکم می کوبید... آنقدری که تپش هایش را زیر دستش

احساس می کرد. آن مژه های بلند مشکی، آن چهره ی معصوم که در وقت خودش، جدی و مصمم می شد، قصد جانش را کرده بودند انگار... دستش روی قلبش مشت شد و سپس پایین آمد. از این حس متنفر بود. از لرزیدن قلبش... از نگاهی که بی اراده سمت جانان کشیده می شد... از نگرانی هایش...

روی مبل پشت سرش نشست. سرش را بین دستانش گرفت و چشم بست. حسش اشتباه بود. اشتباهی که به آن دامن می زد...

با دردی که در گردنم پیچید، بیدار شدم اما آنقدری خسته بودم که حوصله ی باز کردن چشم هایم را هم نداشتم. خمیازه ی طولی کشیدم و همانطور که انگشتانم را در هم قفل کرده بودم و دستانم را سمت بالا گرفته بودم تا خستگی ام در رود، چشمانم را باز کردم اما با دیدن بهراد که روی مبل روبرویم نشسته بود ماتم برد. چشمانش می خندیدند و انگار خیلی جلوی خودش را می گرفت که نخندد. هینی کشیدم و دستانم را پایین آوردم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-چ... چیزه...

خدایا چه باید می گفتم؟ فقط مانده بود آبرویم برود که آن هم... چشم روی هم فشردم و دستی به موهای آشفته ام کشیدم. کم مانده بود گریه ام بگیرد. با شنیدن صدایش که رگه هایی از خنده داشت چشم باز کردم.

-صبح بخیر!

به زور لبخندی زدم و در حالی که دستانم را محکم مشت کرده بودم زیر لب جوابش را دادم. در حالت عادی انگار جان می داد تا یک لبخند کمرنگ بزند ولی حالا به زور جلوی خودش را می گرفت تا قهقهه نزند.

نفسم را صدادار بیرون دادم و خواستم بلند شوم اما تازه متوجه پتویی که رویم کشیده بود شدم. این پتو را دیشب برای بهراد آورده بودم. اینجا چکار می کرد؟

دویدن خون به گونه هایم را حس کردم. بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی پا تند کردم. تقریباً خودم را پرت کردم داخل و در را بستم. با دیدن موهای آشفته و چشمان پف کرده ام، پایی زمین کوبیدم و چند مشت آب به صورتم زدم. با حوله دست و صورتم را خشک کردم و بیرون رفتم. بدون اینکه نگاهش کنم، قدم هایم را سمت آشپزخانه برداشتم و گفتم:

-الان صبحونه رو حاضر می کنم.

و دلم لرزید از لفظ صبحانه حاضر کردن. یک چیزی سر جایش نبود. انگار داشتم خواب می دیدم. مگر می شد صبح بیدار شوم و بهراد را مقابلم ببینم؟ مگر می شد به حرکات بچه گانه ام بخندد؟ پتو رویم بیندازد؟... مگر می شد با صدای بم مردانه اش صبح بخیر بگوید و من بروم برایش صبحانه حاضر کنم؟ همه چیز به یک رویا شباهت داشت تا واقعیت...

-جانان...

نفس در سینه ام حبس شد. دومین بار بود که صدایم می زد. قبلاً نگران و این بار، پر از جدیت... آرام سمتش برگشتم و گفتم:

-بله؟

شانه ی راستش را به دیوار تکیه داده بود و مثل همیشه یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود. نفس عمیقی کشید و همزمان با بیرون دادن بازدمش گفت:

-باید حرف بزنیم.

ترسیدم از حرف هایی که می خواست بزند. ترسیدم از جدیتش...

به سختی لبخند کمرنگی زدم و سری تکان دادم:

-باشه.

نگاه از او گرفتم و ظرف پنیر و کره و عسل را از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. پشت به بهراد کردم و مشغول ریختن قهوه ها در فنجان شدم. صدای

صندلی ای را که عقب کشید شنیدم. فنجان ها را روی میز گذاشتم و خودم هم صندلی ای عقب کشیدم و نشستم. ته دلم خالی شده بود. چه می خواست بگوید؟ فنجان قهوه اش را برداشت و کمی مزه مزه کرد. نگاهم به دست چپش خورد که محکم مشت شده بود. مواقعی که ناراحت بود یا از چیزی عصبانی شده بود، دستش را محکم مشت می کرد. می دانستم...

فنجانش را روی میز گذاشت و خیره به چشمانم، بی مقدمه گفت:

-من باید برگردم ایران...

-من باید برگردم ایران...

قلبم ایست کرد. با اینکه می دانستم به زودی می رود... نفس در سینه ام گره خورد. با اینکه خبر داشتم از رفتنش... اما... انقدر زود؟

صدایی در گوشم فریاد زد "مگر ماندنی بود؟ دیر یا زود برمی گشت و خودت میماندی و خودت!"

لبخند کمرنگی زدم. با درد... با زور... سری در جواب حرفش تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-آها...

تعلقی به این شهر غریب نداشت که بخواهد بماند. روی چه حسابی دل خوش کرده بودم به ماندنش؟

بغض چسبیده بود بیخ گلویم... قصد داشت خفه ام کند انگار... حالم از ضعف مسخره ای که به جانم افتاده بود به هم می خورد. من انقدر ضعیف نبودم. به خدا نبودم...

ظرف پنیر را جلو کشیدم و نان تستی را از سبد برداشتم. دستانم می لرزیدند...
آنقدری که نان از بین انگشتانم سر خورد. تک سرفه ای زدم و بلند شدم. بدون
اینکه سر برگردانم و نگاهش کنم، با صدایی که به شدت می لرزید گفتم:

-من... من میرم دستشویی...

و خواستم قدمی بردارم که مچ دستم بین انگشتانش گرفتار شد:

-بشین...

صدایش دستور نمی داد. خواهش می کرد...

نشستم و او هم مچم را رها کرد. چشم دوختم در چشمان سیاهش و بغض فرو
دادم:

-کی پرواز داری؟

بی حرف نگاهم کرد. او از دلم خبر داشت؟ می دانست دل داده ام به چشمانش؟
می دانست و اینطور نگاهم می کرد؟

زیر لب زمزمه کرد:

-دو روز دیگه...

سری تکان دادم و گفتم:

-به سلامت برگردی.

آخ از لرزش صدایم... آخ...

نه من عروس بودم، نه او داماد بود...

اما انگار شده بودم مانند تازه عروسی که می داند به زودی می میرد و خودش، با
دستان خودش، دامادش را راهی خانه ی بخت می کند. او چه با من، چه بی من
برمی گشت. اصلا "من" این وسط معنایی برایش نداشت.

دست گذاشت زیر چانه ام و سر پایین افتاده ام را بالا آورد:

-جانان!

چرا حس می کردم صدایش نگران است؟ توهم زده بودم؟ حتما...

پشت لبم داغ شده بود. دست کشیدم زیر بینی ام و با دیدن خونی که دستم را سرخ کرد، فهمیدم باز هم مقابلش رسوا شده ام.

آخ لعنت به این خون دماغ شدن ها... لعنت به این رسوایی ها... لعنت...

بغض بیشتر در گلویم پیچید. سر برگرداندم و خواستم بروم که دستم را گرفت و سمت خودش کشید. در آغوشش پرت شدم و سرم محکم به قفسه سینه اش برخورد کرد. دستش روی شانه ام قرار گرفت و قفل کرد در آغوشش... صدای ضربان قلب شدیدش را زیر گوشم می شنیدم. آنقدر تند می کوبید که لحظه ای ترسیدم از بد شدن حالش و خواستم خودم را از حصار دستانش آزاد کنم که محکم تر تن خسته ام را به خودش فشرد و کنار گوشم لب زد:

-بمون...

صدای او هم می لرزید. او هم مثل من دل می کرد؟

صورتم چسبیده بود به سینه اش... نمی خواستم پیراهنش خونی شود اما او برایش مهم نبود. انگار فهمیده بود این خون دماغ شدن ها زمانی خوب می شوند که آرام بگیرم. می دانست و می خواست آرام کند.

اما خبر نداشت قلبم را بی قرارتر می کند. می شوم مانند تشنه ای که به آب می رسد اما تشنه برمی گردد.

صدایش دقیقا کنار گوشم بود:

-بهم قول میدی؟

اشک از چشمانم جاری شد. باز هم بغض فرو بردم. از چه حرف می زد؟

انگشتانش آرام روی موهایم به حرکت در آمدند:

-قول میدی جونت رو به خطر نندازی تا برگردم؟

بغضم بی صدا شکست. دستم مشت شد روی پیراهنش. نگران بود؟ می رفت که برگردد؟ شاید...

-قول میدی؟

سعی کردم محکم باشم... اما صدایم انگار از ته چاه می آمد:

-قول میدم...

دستش از موهایم، به شانه های لرزانم هدایت شد و دقیقاً همان لحظه بود که لب هایش روی پیشانی ام قرار گرفتند:

-حالا شد!

پشت میزش نشست و پا روی پا انداخت. عینکش را از چشمانش برداشت و ابرویی بالا انداخت:

-دوست پسرته؟

اخم کمرنگی بین ابروهایم نشست و معترضانه گفتم:

-استاد!

کوتاه خندید و دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد:

-مگه دروغ میگم؟

صاف سر جابم نشستم و بدون اینکه چیزی بگویم لبخند تلخی زدم. چه فرقی به حال من داشت که دیگران چه در مورد فکر می کنند؟

نفس عمیقی کشید و همزمان با بیرون دادن بازدمش گفت:

-داستان عجیبه!

نگاهش کردم که ادامه داد:

-قصه ی عشق گروگان و گروگانگیر... زندانی و زندان بان!

پوزخندی کنج لبم نشست. عشق؟ من شاید دل داده بودم به بهراد اما آیا او هم به من دل داده بود؟ من به بهراد شک نداشتم... به مردانگی اش، مهربانی خوابیده پشت غرورش، به حمایت هایش شک نداشتم. اما دلم پر شده بود از تردید...
تردید داشتم که دلیل آمدنش، من بودم یا خودش؟ می خواست خود و افرادش را از نجات دهد یا من را که جلوی فاش شدن حقیقت را گرفتم؟

نگاهم را به دستانم دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

-دو روز دیگه برمی گرده ایران...

انگار به حال آشفته ام پی برده بود که سعی می کرد آرامم کند:

-مگه واسه همیشه قراره بره؟

با تردید سری بالا انداختم. شده بودم مثل بچه های دو سه ساله ی بهانه گیر...

بلند شد و روبرویم روی یکی از صندلی ها نشست:

-پس دردت چیه؟

اگر دردم را می گفتم درک می کرد؟ حال دلم را می فهمید؟ می دانست شش ماه انتظار کشیدن یعنی چه؟ درک می کرد درد دست و پا زدن میان امید و ناامیدی را؟

-جانان...

نگاهم را دوختم در چشمانی که پدرا نه نگاهم می کردند.

لبخندی زد و گفت:

-حرف بزن... حتی با اینکه فکر می کنی درکت نمی کنم ولی حرف بزن. حداقل می توانم به حرفات گوش بدم. نه؟

سرم را پایین انداختم. انگار فکرم را خوانده بود. این مرد، بیشتر از استاد بودن، برای من پدری کرده بود. خیلی بیشتر از پدر خودم...

قفل زبانم بی اراده باز شد:

-شش ماه پیش وقتی تو بیمارستان چشم باز کردم، بهم گفتن همه چی تموم شده. گفتن باعث و بانی درد کشیدنات دیگه نفس نمی کشه. گفتن حالا دیگه می تونی راحت نفس بکشی. حالا دیگه می تونی آروم بگیری.

نمی دونستن که با حرفاشون نفسم رو بریدن. اونا چی می فهمیدن از حالم؟

قطره اشکی را که نزدیک بود از چشمانم بچکد با نوک انگشت گرفتم:

-می گفتن مرده... گفتم قبرش رو نشونم بدید. سکوت کردن... فریاد زدم... کسی نشنید.... می گفتن دختره پاک دیوونه شده. کارم شده بود رفتن به مطب روانپزشک و روانشناس. هر شب یه مشت قرص رنگارنگ به خوردم می دادن و به زور می خوابوندنم...

تلخ خندیدم و دستی به چشمانم کشیدم:

-چند بار به سرم زد خودم و خلاص کنم. ولی هر بار یه حسی بهم می گفت برمی گرده... می گفت دست نگره دار. وقتی برگشتم کانادا، وقتی چند ساعت قبل از کنفرانس بالاخره اومد پیشم، وقتی برخلاف تمام سردی ها و بی تفاوتی هاش، دستم رو گرفت و رفتیم به خیابونی که پر بود از حال و هوای کریسمس، فهمیدم حسی که ترقیبم می کرد واسه زنده موندن درست بوده اما...

بغضم را محکم قورت دادم اما باز هم رخنه کرد میان صدایم:

-اما تا اومدم حضورش رو باور کنم، تا خواستم زنده بودنش رو تو ذهنم ثبت کنم، تا خواستم آروم بگیرم گفت می خواد بره.

بغضم شکست. مظلومانه حق زدم:

-چرا می خواد بره؟

صورت‌م را با دست پوشاندم:

-مگه اینجا دکتر نیست که جراحی کنه؟ مگه نمی‌تونه بیتا و نیل رو هم بیاره همین جا؟ چه دلیلی داره این رفتنش؟

دستم را از روی صورت خیس‌م برداشتم:

-گفت برمی‌گرده.

قلبم از فکر اینکه بلایی سرش بیاید شکست:

-اگه برنگرده چی؟

-مگه قبلا برنگشت؟

جدیت صدایش، مجبورم کرد لب ببندم. دست به سینه به پشت صندلی اش تکیه داد و گفت:

-مگه نگفتی برگشتنش معجزه بود؟ این بار شانسش کمتر از قبله؟

لبخند اطمینان بخشی زد و ادامه داد:

-این بار دلیل برگشتنش محکم‌تره! این بار می‌دونه یه نفر منتظرشه.

حرف که می‌زد، اطمینان که می‌داد، پدرا نه که نگاهم می‌کرد، باعث می‌شد باور کنم که مرد و مردانگی هنوز هم زنده است. امثال بهراد و استادی که بی ادعا کمک می‌کرد، هر لحظه یادم می‌آوردند که هنوز هم هستند مردانی که تنها نر بودن را یدک نمی‌کشند. هنوز هم هستند مردانی که دغدغه شان، آرامش عزیزانشان است و در این راه، حتی جانشان را می‌دهند. مگر بهراد یک شب در خانه ام نماند؟ مگر چند ماه در خانه اش نبودم؟ نمی‌توانست از حد خودش فراتر برود؟ نمی‌توانست پایش را کج بگذارد؟ می‌توانست و نخواست و این یعنی مردانگی... و من، دوست داشتم قبل از رفتنش، زل بزنم در چشمانش و با چشمانم فریاد بزنم "قسم به مردانگی ات، تو فقط برگرد..."

و او حرفی نزنند. فقط همان لبخند های کنج لبش را تحویل دهد و با چشمانش، همان چشمان سیاهی که آدم را در خودش غرق می کند، بگوید که برمی گردم. بگوید که هستم. مرد و مردانه تا آخرش...!

در حالی که ناخن هایش را بی اراده در کف دستش فشار می داد، نگاهش را به دو چمدان جلوی پایش دوخت. دلش نمی آمد به بهراد نگاه کند. به چهره ی مردی که تا چند دقیقه ی دیگر می رفت و معلوم نبود کی برگردد. اصلاً برمی گشت یا...!

سری به طرفین تکان داد و نفسش را فوت کرد. حتی یک ثانیه هم نمی خواست منفی فکر کند. بهراد برمی گشت. باید برمی گشت!

-جانان!

آخ از جانان گفتن هایش... آخ از شنیدن اسمش با آن صدای بم مردانه...
بغضش را محکم فرو برد و سر بلند کرد. چشم دوخت در چشمان مشکی مرد کنارش و زیر لب زمزمه کرد:

-بله؟

اخم کمرنگی بین ابروهای بهراد نشست:

-خوبی؟

و جانان در دلش گفت که دلش برای این اخم ها هم تنگ می شود.
سری به نشانه ی مثبت تکان داد و زیر نگاه مشکوک بهراد، بلند شد و خواست راهش را سمت سرویس بهداشتی بکشد تا آبی به صورتش بزند که صدای پیجر فرودگاه بلند شد. در حالی که از مسافران می خواست به گیت مراجعه کنند و بهراد هم جزو یکی از همان مسافرها بود انگار...

سر جایش ایستاد و دستانش را محکم تر مشت کرد. به سختی نفسی گرفت و چشمانش را بست. چطور می توانست دل بکند از مردی که این بار به جای جسمش، قلبش را گروگان گرفته بود؟

صدای کشیدن چرخ های چمدان را از پشت سرش شنید و دقیقاً همان لحظه بود که بهراد روبرویش ایستاد. با بلوز مردانه ی جذب مشکی که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود و سه دکمه ی اولش باز بود و شلوار کتان به همان رنگ... این مرد عادت داشت سرتاپا مشکی بپوشد؟ عادت داشت اینطور دلبری کند؟ دست بهراد که زیر چانه اش نشست، نگاهش را در آن چشمان مشکی رنگ دوخت که بهراد گفت:

-قولمون رو که یادت نرفته؟

جانان سری به طرفین تکان داد و لب زد:

-یادمه...

بهراد لبخند کمرنگی زد و سرش را نزدیک گوش جانان برد:

-حق نداری بزنی زیرش. یادت نره!

و رویش را برگرداند و سمت گیت پا تند کرد. انگار عادتش بود حرف آخر را خودش بزند اما این بار، دلش نیامد بیشتر بماند و آن صدای بغض دار را بشنود. نگاه جانان قدم های بهراد را دنبال کرد. قطره اشکی از چشمانش چکید و از خود پرسید می تواند قربان قد و بالایش برود؟ می تواند با نگرانی اش کنار بیاید؟ نفسش را لرزان بیرون داد و دستی زیر چشمانش کشید.

بهراد بدون اینکه لحظه ای سربرگرداند، از گیت رد شد و همان لحظه بود که کسی جانان را صدا کرد:

-خانم داوری؟

با تعجب برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت. با دیدن پسر جوان و قد بلند روبرویش، متعجب پرسید:

-شما؟

پسر قدمی جلو آمد و گفت:

-من کوهیارم. کوهیار محسنی. دوست بهراد!

جانان لبخند کمرنگی زد و در حالی که ذهنش پر شده بود از سوال های بی جواب، سری تکان داد:

-خوشبختم.

کوهیار نفسش را صدادار بیرون داد و نگاهش را به گیت دوخت:

-رفت؟

سری به طرفین تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

-شعور نداره که. دو هفته اومده لنگر انداخته، حالا هم بدون خداحافظی...

با دیدن چشمان متعجب جانان، تک خنده ای کرد و گفت:

-بگذریم...

جانان بند کیفش را میان انگشتانش فشرد و گفت:

-با اجازه.

و خواست سمت خروجی فرودگاه برود که کوهیار با او هم قدم شد:

-چی چی و با اجازه؟ جواب بهراد رو شما میدی؟

جانان ایستاد و اخمی بین ابروهایش نشست:

-چه جوابی؟

کوهیار با کلافگی دست به کمر زد:

-نگفته بهتون؟

جانان عصبی نگاهش کرد که کوهیار گفت:

-این چند وقتی که نیستش، به من سپرده که مواظبتون باشم. الان هم وقت دکتر دارید. ساعت پروازش بد موقعی افتاد. نتونست خودش بیاد.

جانان آب دهانش را قورت داد و با بهت لب زد:

-دکتر چرا؟

-واسه خون دماغ شدنتون. گفت یه دکتر ویزیتتون کنه بد نیست.

قلب جانان محکم فشرده شد. نم اشک در چشمانش نشست... بهراد نبود اما حمایت هایش بودند... بهراد رفته بود اما نگرانی هایش را با خودش نبرده بود. کوهیار به جانان اشاره کرد راه بیفتد و خودش جلوتر سمت در خروج پا تند کرد. جانان دستی زیر چشمانش کشید و دنبالش رفت.

از فرودگاه خارج شدند و کوهیار با ریموت در ماشینش را باز کرد و منتظر ماند جانان سوار شود و بعد هم خودش سوار شد و حرکت کرد.

نگاه جانان از پنجره ی ماشین به بیرون دوخته شد. کوهیار دستش را سمت سیستم برد و لحظه ای بعد، صدای موسیقی در ماشین پیچید و جانان، مات ماند...

"چشات و برنگردون از منی که اون چشا رو دیدم از تو..."

جانان چشمانش را بست و لب گزید.

"بگیر دار و ندارمو، بگیر هر چی که دارمو، فقط نرو..."

آرنجش را تکیه داد به پنجره و مشتش را محکم به پیشانی اش فشرد.

لحظه ی رفتنش، حتی ثانیه ای از جلوی چشمانش کنار نمی رفت...

کاش نمی رفت... کاش می ماند.

"نگام که می کنی حالم با حال آسمون فرقی نداره..."

چشمان اشکی اش را باز کرد و نگاهش را به آسمان دوخت. آسمانی که گرفته تر از همیشه بود. آسمانی که هوای باریدن داشت...

"دلت وقتی که می گیره میگم امشب باید بارون بباره..."

قطره اشک دیگری روی گونه اش سر خورد.

"نگو توی این شبا نمی دونی من چیه دردم..."

بهراد دردش را می دانست. بهتر از خودش می دانست. آمد تا درمانش شود. حالا با رفتن درمانش چه می کرد؟

"من که هیچ جایی به جز تو بغلت گریه نکردم..."

ذهنش برگشت به دو روز قبل... به روزی که در آن آغوش امن مردانه فرو رفت و حق زد. خواست بغضش را فرو ببرد، نتوانست...

بغضش بی صدا شکست و نگاه کوهیار سمتش چرخید و با ناراحتی سری به طرفین تکان داد. سرعت ماشین را کم کرد و از خود پرسید بهراد اگر این گریه ها را می دید، باز هم می رفت؟

دست مشت شده اش را روی میز روبرویش کوبید و بلند شد:

-مامان داری شوخی می کنی. نه؟

مادرش که انتظار چنین واکنشی را نداشت، روبرویش ایستاد و سعی کرد آرامش کند:

-مگه من چی گفتم میلاد؟ حرف بدی زدم؟

میلاد، عصبی تک خنده ای کرد و سری تکان داد:

-مامان شما دیگه چرا؟ شما مگه خبر نداری از دل من که همچین حرفی می زنی؟

مادرش دست بر شانه اش گذاشت:

-ببین عزیزم... من با خواهرم صحبت کردم. گفت هم خودش و هم همسرش راضی ان. کی بهتر از تو واسه دامادیشون؟ فقط می مونه تو و جانان که...

میلاذ قدمی عقب رفت که دست مادرش از روی شانه اش سر خورد.

سری به طرفین تکان داد و میان حرف مادرش پرید:

-راضی نیستیم.

صدایش بی اراده کمی بالا رفت:

-من از نانیا نمی گذرم. ازش نمی گذرم مامان.

و کتش را از روی دسته ی صندلی چنگ زد و خواست از خانه خارج شود که مادرش بازویش را گرفت و متوقفش کرد:

-گوش کن میلاذ. گوش کن عزیزدلم. من صلاحت رو می خوام. اون دختره به درد تو نمی خوره. نه فرهنگش، نه خونواده ش... نه...

میلاذ چشمانش را بست و نفسش را با ناراحتی بیرون فرستاد. صدایش گرفته بود:

-دوشش دارم. نانیا تنها دختریه که راه دادم تو قلبم. پسر هجده ساله نیستم که بگی حسش یه هوس زودگذره. با عقل و احساسم انتخابش کردم.

و بازویش را از دست مادرش بیرون کشید و در را باز کرد. لحظه ای برگشت و نگاهی به مادرش که با چشمان اشکی نگاهش می کرد انداخت و بعد، از خانه خارج شد...

جعبه ی قرص روبرویش انگار چشمک می زد. از روزی که با سفارش بهراد، کوهیار او را پیش پزشک برد و از آن روز به بعد مجبور به مصرف دارو شد، دیگر خون دماغ نشده بود. با وجود تمام اضطراب هایش... با وجود ترس ها و نگرانی هایش... با وجود بی خبری هایش... دو هفته از رفتن بهراد می گذشت و

او حتی کوچک ترین خبری در موردش نداشت. نه شماره تلفنی داشت که با او تماس بگیرد، نه آشنایی که از حال بهراد باخبر باشد.

اصلا چرا می گویند بی خبری خوش خبری است؟ روی چه حسابی می گویند؟ اینکه سردرگم باشی خوشی است؟ اینکه میان امید و ناامیدی دست و پا بزنی و ندانی با خودت چند چندی خوشی است؟ ناخوشی محض است...

با شنیدن صدای موبایلش، کتابش را کنار گذاشت و از روی تخت بلند شد. موبایلش را از روی میز آرایش برداشت و با دیدن اسم میلاد که روی صفحه بالا و پایین می شد، با تعجب ابرویی بالا انداخت. آیکون برقراری تماس را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند:

-الو؟

صدای گرفته ی میلاد در گوشی پیچید:

-سلام.

جانان به دیوار کنارش تکیه داد و لبخند خسته ای زد:

-سلام. چه عجب یادی از ما کردی؟

میلاد بی توجه به حرف جانان، بی مقدمه گفت:

-باید ببینمت.

جانان موبایل را به دست دیگرش داد و در حالی که کم کم نگران می شد گفت:

-باشه ولی... چیزی شده؟

صدای نفس عمیق میلاد را شنید:

-باید با هم صحبت کنیم. الان خونه ای؟

-آره.

-ده دقیقه دیگه جلوی آپارتمانم.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانان باشد تماس را قطع کرد.

یقه ی پالتویش را کمی بالا کشید و سمت ماشین پا تند کرد. در جلو را باز کرد و سوار شد:

-سلام.

میلا د سرچرخاند سمتش و لبخند کمرنگی زد:

-سلام.

جانان دستانش را جلوی دهانش گرفت و همانطور که سعی می کرد با گرمای نفس هایش آن را گرم کند گفت:

-نگرانم کردیا... چیزی شده؟

و نگاهش کشیده شد سمت دست های میلا د که روی فرمان مشتش شده بودند. چه چیزی باعث شده بود که این پسر خونسرد اینگونه به هم بریزد؟

-میلا د؟

صدایش کرد و این بار، میلا د لب باز کرد:

-تو می دونستی؟

اخم کمرنگی بین ابروهای جانان نشست:

-چی رو؟

میلا د با عصبانیت دستی به چانه اش کشید:

-جریان این ازدواج مسخره رو!

طفره رفتن هایش جانان را عصبی می کرد... و همین باعث شد که دختر کنارش، با صدای نسبتاً بلندی بپرسد:

-کدوم ازدواج؟

سکوت میلاد، باعث شد همه چیز برای جانان روشن شود. اخم میان ابروهایش شدت گرفت و با بهت به میلاد خیره شد...

میلاد با کلافگی دستی بین موهایش کشید و نفسش را فوت کرد:

-این دیگه چه قضیه ای بود که پیش کشیدن؟

تک خنده ای عصبی کرد و ادامه داد:

-مادرم چشم بسته رو دختری که دوشش دارم. چشم بسته رو رابطه ی خواهر برادریمون. جانان من و تو از بچگی مثل خواهر و برادر بودیم. من می تونم تو رو به عنوان همسر ببینم؟ تو می تونی منو مثل شوهرت ببینی؟ میشه همچین چیزی؟

جانان لحظه ای چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

-مگه الکیه؟

چشم باز کرد و تک خنده ای کرد:

-ازدواج؟

قهقهه زد:

-من و تو؟

خندیدنش آنقدر غیرطبیعی بود که میلاد را ترساند. بازوی جانان را گرفت و با نگرانی گفت:

-جانان چرا اینطوری می کنی؟

جانان با دست آزادش، اشک هایی را که بخاطر خندیدن از چشمانش جاری شده بود پاک کرد و گفت:

-چطوری؟ من خوبم. خیلی خوبم. مگه نمی بینی؟

دو هفته بین خبری دست و پا زدنش، دو هفته فکر و خیال کردنش، بد به سرش آورده بود و حالا این قضیه هم شده بود نور علی نور...

میلاد بازویش را رها کرد و جانان انگار تازه به خودش آمد. موهایش را پشت گوشش فرستاد و زیر لب زمزمه کرد:

-ببخشید.

میلاد لبخند تلخی زد و چیزی نگفت. جانان حق داشت اینطور به هم بریزد. حق داشت نگران شود. حق داشت...

جانان نگاهش را به روبرو دوخت و در حالی که دستانش محکم مشت شده بودند گفت:

-این پیشنهاد کی بود؟

نگاهش را به میلاد دوخت و ادامه داد:

-کی اول از همه مطرحش کرد؟

-از بچگی همچین بحثی بود. یادته؟ می گفتن اینا دخترخاله و پسرخاله ن. نافشون رو به اسم هم بریدن. ما فقط می خندیدیم. فقط می گذشتیم از حرفاشون. فکر می کردیم شوخی می کنن. یا اگه جدی بود، ما جدیش نمی گرفتیم. ولی الان همیشه جدیش نگرفت. خودت خوب می دونی کسی نمی تونه مجبورمون کنه به این ازدواج. تو قرن بیست و یک و اونم تو این کشور، ازدواج اجباری خنده دار ترین موضوعه واسه خندیدن ولی...

نفس عمیقی کشید و همزمان با بیرون دادن بازدمش ادامه داد:

-ولی حتی حرفش هم مشکل سازه. نانیا پدرش فوت کرده. مثل من...

مادرش مریضه. تنها پشت و پناهِش شده منی که بهش قول ازدواج دادم. اگه ولش کنم چی به سرش میاد؟ اگه حتی بشنوه اسم منو کنار اسم یکی دیگه میارن چه حالی میشه؟

جانان بی حرف نگاهش کرد. چقدر حرف هایش، مرد بودنش، سر قول ماندنش شبیه بهراد بود. آخ بهراد...

سری در جواب حرف هایش تکان داد:

-درستش می کنم. نگران نباش.

و دستش را سمت دستگیره ی در برد و خواست پیاده شود که میلاد صدایش زد: -جانان...

جانان سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد که میلاد با تردید گفت:

-نمی دونم گفتنش درسته یا نه ولی... حس می کنم این قضیه بیشتر از یه ازدواج خانوادگیه.

جانان متعجب نگاهش کرد:

-یعنی چی؟

-خصوصت پدرامون رو یادته؟ دعوایی که پدرت شروع کرد و بعدش چشم دیدن پدرم رو نداشت.

جانان سری تکان داد:

-خب؟

میلاد ابرویی بالا انداخت:

-الان پدرت با این ازدواج مشکل نداره. مامان می گفت پدرت گفته کی بهتر از میلاد واسه دامادی؟ این یه کم عجیب نیست؟

جانان آب دهانش را به سختی قورت داد و حس کرد تنش یخ کرده.

پدری که جلوی چشمانش به بهراد تیراندازی کرده بود، پدری که تمام مدت بیماری دخترش، از ترس اینکه حال جانان با دیدنش بدتر شود نزدیکش نیامده بود، پدری که جانان گفته بود دیگر اسمش را هم نمی آورد، حالا پیش قدم شده بود برای ازدواج تک دخترش؟

لب پایش را گاز گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-یه چیزی سر جاش نیست.

هر چه فکر می کرد، باز هم به بهراد می رسید. یک جای این قضیه به بهراد ختم می شد. پدری که می خواست پسر دشمنش را به عقد دخترش درآورد. آن هم دقیقا زمانی که جانان خبری از حال بهراد نداشت...

در ماشین را باز کرد و بدون اینکه چیز دیگری بگوید پیاده شد. باید می فهمید پشت این ازدواج مسخره چیست. باید می فهمید...

روی مبل نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. نمی دانستم باز چه نقشه ای برایمان کشیدند. دوباره چه خوابی برایمان دیدند و هدفشان از این پیشنهاد مسخره چیست. چشمانم را بستم و نفسم را محکم بیرون دادم. می دانستم باید برای یک جنگ اعصاب حسابی آماده شوم اما ته دلم قرص بود که می برم...

گوشی ام را از روی میز کنارم برداشتم و مثل همیشه، مثل تمام این دو هفته که شماره ی کوهیار را گرفتم و جواب نداده، آیکون برقراری تماس را زدم و منتظر ماندم. خودش شماره اش را داده بود تا تماس بگیرم و از حال بهراد برایم بگوید. خودش گفته بود می آید دنبالم تا برای چکاپ دوباره برویم. خودش گفته بود بهراد مامورش کرده که حواسش به من باشد. اما در این چند روز، حتی تلفن هایم را جواب نداده بود.

ناامید از جواب دادنش، خواستم قطع کنم که تماس برقرار شد. لبخندی از شوق روی لبم نشست و گفتم:

-الو؟ آقا کوهیار؟

تنها صدای نفس زدن یک نفر در گوشم پیچید. نفس هایی دردناک و بریده بریده... با وحشت لب باز کردم که چیزی بگویم اما صدای فریاد بلندی در گوشم پیچید:

-د حرف بزن.

و پشت بندش، صدایی مثل خرد شدن استخوان و صدای فریادی پردرد. فریادی که مطمئن بودم متعلق به کوهیار است. گوشی از بین دست لرزانم رها شد و محکم روی سرامیک ها افتاد. نشستم و با وحشت گوشی را چنگ زدم و بی توجه به صفحه اش که شکسته بود، آن را به گوشم چسباندم و با نگرانی وحشتناکی که به جانم افتاده بود گفتم:

-ک... کوهیار! چی شده؟

تنها صدای نفس های بریده اش در گوشی می پیچید. جیغ کشیدم:

-کجایی؟

صدای پردردش در گوشی پیچید:

-ه... هدفشون... بهراده...

سرفه ای زد و بریده بریده زمزمه کرد:

-می... می کشنش...

دستم را روی دهانم گذاشتم. لرز به جانم افتاده بود. آنقدری که دندان هایم به هم می خوردند. قبل از اینکه لب باز کنم، تماس قطع شد و صدای بوق در گوشم پیچید. در حالی که نفس هایم به سختی از میان لب های لرزانم خارج می شدند، دستم را ستون تنم کردم و خواستم بلند شوم اما دوباره زمین خوردم. سرم گیج می رفت. حرف های کوهیار در سرم تاب می خورد. از چه حرف می زد؟ از کشتن بهراده؟

پیامی که برایم آمد، باعث شد نگاهم را به صفحه ی شکسته ی گوشی ام بدوزم. وارد اکانت شخصی ام شدم و با دیدن عکسی که برایم ارسال شده بود، مردم... مردی روی تخت مراقبت های ویژه... زیر آن همه دستگاه... با چشمان بسته و رنگ پریده، بهراد که نبود. بود؟ چشمم به متن زیر عکس افتاد.

"وقتی تا پشت شیشه ی این بخش اومدم، مسلماً وارد شدن به اتاقش و تزریق یه آمپول هوای ساده تو رگش برام کاری نداره! حواست به کارات باشه دختر دکتر داوری..."

چانه ام شروع کرد به لرزیدن. ظرفیتم پر شده بود. چقدر می توانستم تحمل کنم؟ چه از جانم می خواستند؟ از پشت روی زمین افتادم و نگاه اشکی ام، خیره به سقف سفید بالای سرم شد. همه جا دور سرم می چرخید. پشت لبم خیس شده بود. می دانستم باز هم خون دماغ شده ام. خواستم بلند شوم. به هر سختی که بود... با هر زجری که بود... نتوانستم! کی انقدر ضعیف شده بودم؟ دست لرزانم را بالا آوردم و با چشمانی که تار می دیدند، شماره ی میلاد را گرفتم. نفسم تنگ شده بود. چه بر سرم آمده بود؟

صدای متعجبش در گوشی پیچید:

-جانان؟

حق داشت تعجب کند. ما چند دقیقه پیش با هم ملاقات کرده بودیم.

چشمانم را بستم. خونریزی بینی ام بند نمی آمد. تنها توانستم زیر لب زمزمه کنم: -دارم می میرم...

صدای نگرانش را شنیدم. انگار داشت می دوید:

-جانان... چی شده؟

گوشی از بین انگشتانم رها شد. صدایش هنوز هم می آمد. عکس بهراد حتی لحظه ای از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. کم کم همه چیز برایم گنگ شد. دیگر چیزی نفهمیدم...

سرم درد می کرد. تیغه ی بینی ام تیر می کشید. خواستم دستم را بلند کنم که سوزشی را در ساعدم حس کردم و چهره ام از درد در هم رفت و دقیقا همان لحظه بود که صدای مردانه ای را شنیدم:

-جانان... خوبی؟

نفس کوتاهی کشیدم و چشمانم را باز کردم. در اتاق خودم بودم. روی تخت خودم...

نگاهم به سرمی که به تاج تختم آویزان بود افتاد و بعد، به میلاد که روی صندلی کنار تختم نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد. لبخند شرمنده ای زدم و با صدای گرفته ای زیر لب زمزمه کردم:

-ببخشید.

دستی به چانه اش کشید و نگاهش را از چشمانم گرفت:

-نمی دونستم به این حال میفتی... وگرنه چیزی نمی گفتم.

سر جابم نیم خیز شدم که دوباره نگاهش را سمت چشمانم تاب داد. سری به طرفین تکان دادم و گفتم:

-تقصیر تو نبود.

تلخندی زد:

-تو بگو نبود... خودم که می دونم هست.

دلم نمی خواست بگویم برای چرا به این حال افتادم. میلاد نباید وارد بازی خطرناکی می شد که درگیرش شده بودم. ترجیح دادم سکوت کنم که ادامه داد:

-می دونم نمیای بریم خونه وگرنه تعارفتم می کردم. هر چند آگه می اومدی
خیال منم راحت بود. می دونستم مامان مواظبت هست.

لبخند کمرنگی زد:

-من حالم خوبه.

بلند شد و سوییشرتش را از پشت صندلی چنگ زد:

-نگران چیزی نباش. هیچی اونطور که بقیه می خوان پیش نمیره.

سری در جواب حرف هایش تکان دادم که گفت:

-کاری داشتی باهام تماس بگیر.

زیر لب زمزمه کردم:

-باشه... ممنون که اومدی.

لبخند کمرنگی زد و بدون اینکه چیز دیگری بگوید سمت در رفت. مهربان بود.
مثل یک برادر... مرد بود. مثل بهراد... چطور دلشان می آمد رابطه ی خواهر و
برادری مان را خراب کنند؟ آدم های اطرافم کی انقدر بد شده بودند؟

نگاهی به سرمم که بیشتر از نصفش خالی شده بود انداختم و پوفی کشیدم. لعنت
به این بیماری لعنتی...

عینک دودی اش را به چشمانش زد و پایش را محکم تر روی گاز فشار داد.
وقتی جانان را بیهوش روی زمین پیدا کرد، وقتی تا رسیدن تکنسین های
اورژانس از ترس اینکه بلایی سر این دختر بیاید مرد و زنده شد، باعث شد بفهمد
قضیه جدی تر از آن چیزی است که فکر می کند. نفشش را با کلافگی بیرون داد
و روبروی آپارتمانش ترمز کرد. نگاهش به مادرش افتاد که از فروشگاه آن
طرف خیابان در حالی که کیسه های خرید را حمل می کرد خارج شد. عینکش را
از چشمانش برداشت و پیاده شد. مادرش با دیدن او، لبخندی زد و سری به نشانه

ی سلام تکان داد. میلاد سمت آن طرف خیابان پا تند کرد تا کیسه های خرید را از مادرش بگیرد و مادرش هم سمتش آمد اما دقیقا همان لحظه بود که ماشینی با سرعت سمت مادرش آمد. میلاد با وحشت نگاهش را بین مادرش و ماشینی که هر لحظه نزدیک تر می شد چرخاند و سمت مادرش دوید. با وحشت فریاد زد:
-مامان مواظب باش!

اما قبل از اینکه بتواند کاری کند، جلوی چشمانش ماشین به مادرش برخورد کرد و میلاد تنها جسمی را دید که به هوا پرتاب شد و محکم روی زمین فرود آمد و ماشینی که با سرعت دور شد...

بند کیفش را محکم میان انگشتانش فشرد و ایستاد. می ترسید جلوتر برود. می ترسید جلوتر برود و نتواند مرد شکسته ی روبرویش را آرام کند. مردی که روی یکی از ردیف صندلی های پشت اتاق عمل نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. جانان لب گزید و دستی زیر چشمانش کشید. باید قوی می ماند... باید محکم می ماند تا میلاد دوباره سر پا شود. تا حس نکند تنهاست. سمتش قدم برداشت و روبرویش ایستاد. دستش را روی شانه ی میلاد گذاشت و آرام صدایش زد:

-میلاد...

میلاد سریع سرش را بالا آورد. مثل کسی که در عالم دیگری بوده و یکدفعه به خودش می آید. چشمان سرخ و رنگ پریده ی صورتش، تن جانان را لرزاند. چقدر این نگاه سرخ و این چشمانی که سعی می کردند اشک نریزند برایش آشنا بود. این حس ترس از "از دست دادن" که در چشمانش دیده می شد را قبلا در چشمان یک نفر دیده بود. آب دهانش را به سختی قورت داد و بغضش را فرو برد. در حالی که با حلقه زدن اشک در چشمانش می جنگید پرسید:

-خوبی؟

-فقط... فقط یه نفر مونده برام. ا... اگه بره چی؟

نگاهش بی روح بود و صدایش گرفته تر از همیشه...

جانان روبرویش روی یکی از زانوهایش نشست. دست سرد میلاد را میان دستانش گرفت و سعی کرد آرامش کند:

-خاله طوریش نمیشه. خب؟ بهت قول میدم.

و خودش هم نمی دانست روی چه حسابی به میلاد اطمینان می دهد ولی انگار ته دلش قرص بود که اتفاق بدی نمی افتد. میلاد با ناراحتی دستی میان موهایش کشید:

-پلیس می گفت تصادفش مشکوکه.

جانان متعجب نگاهش کرد:

-چی؟

نگاهش به دستان میلاد خورد که محکم روی پاهایش مشت شده بودند.

-راننده حتی یه لحظه هم ترمز نکرده. انگار...

دندان روی هم فشرد و با فکی منقبض غرید:

-انگار عمدی بوده.

جانان بی اراده دست روی دهانش گذاشت و با ترس به میلاد خیره شد.

پازل توی ذهنش کم کم داشت کامل می شد. تهدید کردنش به کشتن بهراد و حالا هم این تصادف عمدی، قطعاً نمی توانستند بی ربط به هم باشند.

در اتاق عمل باز شد و فرصت بیشتر فکر کردن را از جانان گرفت. بلند شد و پشت سرش میلاد هم بلند شد و سمت دکتر دوید و به انگلیسی گفت:

-حالش خوبه؟

دکتر که مرد مسنی بود، لبخندی زد و گفت:

-خوبه. جراحاتش شدید نبود. نگران نباش.

میلاَد نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و زیر لب تشکر کرد.

دکتر دستی سر شانه اش زد و از کنارش گذشت.

دستش را به شیشه چسباند و نگاهش را به مادرش دوخت. نتوانست دیدن تن نیمه جان مادرش زیر آن همه دستگاه را تاب بیاورد. با ناراحتی قدمی عقب رفت و روی صندلی پشت سرش نشست. تمام مدت از خودش می پرسید مگر چکار کرده که یک نفر بخواهد بلایی سرش بیاورد؟ آخ... مادر بی آزارش... مادری که بعد از فوت پدرش، شد همه ی وجودش... کدام نامردی جرئت کرده بود آزارش دهد؟

موبایلش را از جیبش بیرون آورد و با دیدن چند تماس بی پاسخ از نانیا لبخند کمرنگی زد. شماره اش را گرفت و منتظر ماند. با شنیدن صدای شاکی نانیا و غرغره اش از جواب ندادن تماس، لبخندش عمیق تر شد. دستی به شقیقه های دردناکش کشید و گفت:

-تو موقعیت بدی بودم. ببخشید.

صدای نانیا آرام تر شد. نگرانی جای غرغر کردن هایش را گرفت:

-چی شده؟

میلاَد تلخندی زد و چشمانش را بست:

-حتی یادآوریش هم عذابم میده. بذار یه وقت دیگه واست تعریف می کنم.

-باشه.

میلاَد چیزی نگفت که نانیا ادامه داد:

-مطمئن باشم که خوبی؟

سرش درد می کرد اما با این حال، سعی کرد دردش میان صدایش رخنه نکند:

-خوبم. داروهای مادرت و گرفتی؟

-آره. هر وقت حقوق گرفتم پولت رو...

میلا با جدیت میان حرفش پرید:

-دیگه نشنوم این حرف رو.

و نانیایا، با خود فکر کرد چطور یک نفر می تواند انقدر خوب باشد؟ انقدر خوب که بدون هیچ چشم داشتی کمکش کند.

تک سرفه ای زد تا بغض میان صدایش را از بین ببرد و گفت:

-فکر کنم پشت خطی داری. من قطع می کنم.

میلا زیر لب زمزمه کرد:

-مواظب خودت باش.

و تماس را قطع کرد و با دیدن شماره ی ناشناسی که روی صفحه ی موبایلش افتاد، اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست و جواب داد:

-الو؟

برخلاف تصورش، صدای مردی در گوشش پیچید که به فارسی گفت:

-سورپرایزمون رو دوست داشتی؟

همین حرف کافی بود تا بلند شود و درحالی که جلوی خودش را می گرفت تا داد نزنند، بگوید:

-کی هستی؟

مرد پشت تلفن، قهقهه ای زد:

-هنوز زوده واسه عصبی شدن. یه ویدیو واست می فرستم. حتما ببین. به دردت می خوره!

و بدون اینکه به میلاد فرصت حرف زدن بدهد تماس را قطع کرد و همان لحظه ویدیویی به اکانتش ارسال شد. با دستانی که از شدت خشم می لرزیدند، ویدیو را باز کرد و همین برای گرفتن جانش کافی بود.

همین کافی بود تا نفس کشیدن را فراموش کند. چه چیزی می توانست بدتر از دیدن فیلم تصادف مادرش باشد؟ انگار یک نفر از اول دنبال مادرش بود. از زمانی که از فروشگاه خارج شد و پا به خیابان گذاشت. یک نفر تمام این صحنه ها را ثبت کرده بود.

نگاهش به متن زیر ویدیو خورد.

"این بار فقط در حد یه هشدار بود!"

بی اراده بلند شد و با سر خوردن موبایل از میان انگشتانش و صدایی که از افتادنش روی زمین ایجاد شد، تازه یادش آمد نفس بکشد.

نگاه وحشت زده اش را به دختری دوخت که کیسه ای خوراکی در دستش بود و سمتش می آمد. قدمی عقب رفت و یک لحظه زیر زانوهایش خالی شد که جانان خریدهایش را رها کرد و سمتش دوید. زیر بازویش را گرفت و با ترس پرسید:

-میلاد! چی شده؟

-میلاد! چی شده؟

میلاد دستش را بالا آورد و چشمانش را باز کرد. چشمانی که به سرخی خون بودند. نفسش را به سختی بیرون داد و زیر لب زمزمه کرد:

-خوبم...

با نگرانی به آن صورت رنگ پریده چشم دوختم. می دانستم یک اتفاقی افتاده. مطمئن بودم... به میلاد کمک کردم روی ردیف صندلی های پشت سرش بنشیند و بعد، موبایلش را از روی زمین برداشتم. حدس می زدم حال بد پسر کنارم، مربوط به این لعنتی است. کنارش نشستم و دست روی شانه اش گذاشتم:

-بهم بگو چی شده؟

دست میلاد محکم روی زانوهایش مشت شد. فکش منقبض شده بود انگار:

-خودمم نمی دونم.

با عصبانیت دستی به پیشانی اش کشید و از میان دندان هایش غرید:

-افتادم وسط یه بازی... بدون اینکه خودم بخوام.

چشمانش را در چشمانم دوخت و تنم لرزید. میلاد را هیچوقت اینطور خشمگین ندیده بودم.

موبایلش را از دستم بیرون کشید و فیلمی را پلی کرد. صفحه ی موبایلش را سمت گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-ببین!

از فیلمی که پیش چشمانم قرار گرفته بود، از زنی که در فیلم می دیدم و حالا در بیمارستان بود، از متنی که زیر فیلم نوشته بود و حکم تهدید را داشت، از مردی که اینگونه خشمگین چشم دوخته بود در چشمم، همه چیز را فهمیدم. فهمیدم و ای کاش می مردم و نمی فهمیدم. بی اراده بلند شدم و میلاد هم پا به پایم بلند شد. قدمی سمتم برداشت و با صدای گرفته ای لب زد:

-چی می دونی؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم. لب باز کردم اما دریغ از کوچک ترین حرفی... بازویم را محکم گرفت و دنبال خودش کشید. روبروی شیشه ی مراقبت های ویژه ایستاد و به مادرش که بیهوش روی تخت خوابیده بود اشاره کرد:

-جانان این مادرمه. تنها کسی که برام مونده. همونی که تو فیلم دیدیش. همونی که به گرفتن جونش تهدیدم کردن. تو چی می دونی؟

صدایش بالا رفت و من چشم بستم. کاش داد نمی کشید. کاش همان

میلاد آرام و خونسرد می ماند. توان اینگونه دیدنش را نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و لب گزیدم. دستم را بالا آوردم و زمزمه کردم:

-آروم باش. من درستش می کنم!

انگار توقع این حرف را نداشت که با بهت چشم دوخت در چشمانم...

انگار باور نمی کرد من به کسانی که مادرش را با ماشین زیر گرفته بودند
مربوط باشم. قدمی سمتم برداشت و خواست چیزی بگوید که گفتم:

-میلاد تو رو خدا! تو رو خدا چیزی نپرس. هیچی نگو. بسپارش به من. خودت و
درگیر نکن.

پوزخندی زد و سری تکان داد:

-درگیر نکنم؟ درگیری بیشتر از این؟

بی اراده خندیدم. آنقدری که چشمانم پر از اشک شد:

-باید مثل من درگیر بشی که اسمش رو بذاری درگیر شدن. منی که تا خرخره تو
این منجلاب فرو رفتم. تو چی می فهمی از حال من؟ چی می فهمی از حال وقتی
عشقم جلو چشمام تیر خورد؟ چی می فهمی از شش ماه به انتظارش نشستن وقتی
همه می گفتن مرده؟ چی می فهمی از روزایی که قلبش می گرفت و من می مردم
و زنده می شدم از ترس؟

فیلم تصادف مادرت رو واست فرستادن؟ من بدتر از اینا رو دیدم.

بی حرف نگاهم می کرد. با چشمانی که دیگر خشمگین نبودند. قدمی سمتم
برداشت و سعی کرد آرامم کنند:

-جانان... من...

میان حرفش پریدم. صدایم رنگ بغض داشت:

-میلاد، نمی خوام تو هم به لیست تهدیداشون اضافه بشی. بهم اعتماد کن تا
درستش کنم.

با کلافگی دستی بین موهایش کشید. مثل بهرادم... نفس عمیقی کشید و همزمان با بیرون دادن بازدمش گفت:

-اینایی که ازشون میگی کی ان؟ چی داری به سر خودت میاری جانان؟
چه می گفتم؟ می گفتم پدرم کمر بسته به نابودی تک دخترش؟ چه می خواست از من بشنود؟

رو برگرداندم و دستی به چشمان خیسم کشیدم:

-نپرس...

نگاهم روی اسمش می چرخید. "بابا"... روی اسم مردی که بابایم بود و انگار نبود. روی اسم مردی که کمر بسته بود به نابودی ام. دلم می خواست دلش را بپرسم. با خشم و فریاد بپرسم که مگر پدرم نیستی؟ کدام پدری اینطور زخم می زند به قلب دخترش؟

دستم می لرزید اما با این وجود، آیکون برقراری تماس را لمس کردم و گوشی را به گوشم چسباندم. صدای بوقی که در گوشم می پیچید، مثل ناقوس مرگ بود برایم... اما باید یک بار برای همیشه حرف هایم را می زدم.

-الو؟

صدای بمش که در گوشم پیچید، تنم یخ کرد. حتی از صدایش هم می ترسیدم.

-جانان؟

من حرفی نزدیم که بفهمد جانانم... شماره ی جدیدم را هم به او نداده بودم. از کجا فهمیده بود؟ از صدای نفس هایم؟ یا هنوز هم در وجودش به من حس پدری داشت؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و تنها توانستم لب بزنم:

-چ... چرا؟

-جانانم...

چرا حس می کردم صدایش می لرزد؟ مگر هنوز هم جانانش بودم؟

با بغض و خشمی که میان صدایم رخنه کرده بود گفتم:

-چرا دست از سرم برنمی داری؟ داری جونم و می گیری بابا.

بغضم شکست و بی توجه به اطرافم داد زدم:

-چرا ولم نمی کنی؟

نگاه افرادی که در محوطه بیمارستان رفت و آمد می کردند سمتم برگشت .

با فریادی که زد، با حرفی که مثل یک سیلی محکم در صورتم کوبیده شد، نفس در سینه ام گره خورد.

-چون نمی خوام مرگت و ببینم! چون دخترمی. بفهم...

با فریادی که زد، با حرفی که مثل یک سیلی محکم در صورتم کوبیده شد، نفس در سینه ام گره خورد.

-چون نمی خوام مرگت و ببینم! چون دخترمی. بفهم...

مشتی که محکم گره کرده بودم باز شد. لب باز کردم که چیزی بگویم اما انگار لال شده بودم. تمام تنم می لرزید.

-جانان... این بار هیچی به خواست من نیست. قبلا هم نبود. حتی روزی که اسلحه گرفتم دستم و به اون پسره شلیک کردم هم به خواست خودم نبود. منو قاتل پدر و مادرش می دونه. حق داره! من کسی بودم که بهشون شلیک کرد ولی... ولی جانان...

چرا حس می کردم صدایش می لرزد؟ صدای رعد و برق در گوشم پیچید. باران شروع به باریدن کرد. آسمان هم می لرزید...

صدای نفس عمیقش را شنیدم:

-ولی به دستور آدمایی بود که اگر دستورشون رو اجرا نمی کردم، تو و مادرت رو ازم می گرفتند. تویی که یه تیکه از وجودمی. من چطور می تونستم بذارم بلایی سرت بیاد؟ جانانم... یادته روزی که بهراد گفت پیام عمارتش، التماس کردی اون فرمول رو لو بدم و ندادم؟ فکر می کنی نفهمیدم این کار و گذاشتی به حساب بی غیرتیم؟ فکر کردی نفهمیدم با خودت فکر کردی بدترین مرد دنیا کسیه که یه زمانی بابا صداش می کردی؟ به خدا فهمیدم و به روی خودم نیاوردم چون اگر اون فرمول لو می رفت، حتی اگر بهراد هم آزادت می کرد دوباره اسیر می شدی. اسیر دست آدمایی که از حیوون بدترن و گرفتن جون آدمای برانشون مثل آب خوردنه. جانان...

تمام تنم خیس شده بود از بارانی که بی وقفه می بارید. قطره اشک هایم میان قطره های باران گم شده بود. هق زدم:

-بابا...

صدایش بغض داشت:

-جون بابا... من بد کردم در حقت. خیلی بد کردم... ولی به جون خودت که عزیزترینمی قسم همه ی کارا واسه حفاظت از خودت بود.

بی اراده بلند شدم و بی هدف، راهم را سمت خروجی بیمارستان کشیدم. کسی اشک هایم را نمی دید ولی چشمان قرمز و صورتی که احتمالا مثل روح شده بود، باعث می شد هر از گاهی آدم های اطرافم نگاهم کنند.

سرمای وحشتناک هوا را حس نمی کردم ولی دندان هایم محکم به هم می خوردند:

-من... من باید چیکار کنم؟

صدایم از ته چاه می آمد انگار... پر بود از بغض و خفگی...

لحظه ای بینمان سکوت حکم فرما بود و من تنها صدای نفس هایش و قطراتی که به زمین شلاق می زدند را می شنیدم تا اینکه گفت:

-می دونستم بهراد اومده کانادا. دیگه کاری به کارش نداشتم. نمی خواستم اذیتش کنم. حتی... حتی فهمیدم پیدات کرده و باهات در ارتباطه. این بزرگ ترین ریسک بود که بذارم دخترم با دشمنم رابطه داشته باشه ولی وانمود کردم چیزی نشده... اما اتفاقی افتاد که همه چی رو به هم ریخت. بهراد با اومدنش به کانادا، یه قصد دیگه هم داشته و می خواسته پرده از خیلی حقایق برداره. دوستش رو خیلی زودتر از خودش فرستاده بود کانادا تا تحقیقاتش رو شروع کنه. در مورد آدمایی که تو کشورهای خارجی قربانی تغییر ژنتیکی شدن... دنبال کسایی می گشت که این فرمول رو خریده بودن و باهانش یه تجارت غیر انسانی راه انداخته بودن. می خواست همه رو رسوا کنه. رسانه ای کردن این جریان واسش کاری نداشت. وقتی برگشت،

دوستش رو گروگان گرفتن.

صدایش کمی بالا رفت و من فهمیدم از نگرانی اش است:

-می خواستن یه بلایی سرت بیارن. می گفتن تو هم با بهراد داری همکاری می کنی و این یعنی پایانت. پایان تو و خانواده ت. جانان می دونم باور نمی کنی ولی من نمی دونستم قراره بلایی سر خاله ت بیارن. من فقط دنبال یه راهی می گشتم که بتونم زندگیت رو نجات بدم.

از بیمارستان خارج شدم و راهی را که نمی دانستم به کجا می رسد در پیش گرفتم. اشک بیشتر از باران صورتم را می شست:

-راهش این بود؟

داد زدم:

-ازدواج من با میلاد؟ تهدیدم به کشتن بهراد؟ تهدید کردن میلاد به مرگ مادرش؟ این راهش بود؟

صدایش گرفته بود:

-تنها راهیه که پیش روته... نه فقط پیش روی تو، پیش روی من و مادرت هم هست. تنها راهی که بتونیم جون خودمون و نجات بدیم، اینه که ارتباطت به کل با بهراد قطع بشه.

وارد کوچه ای خلوت شدم و گوشه ای به دیوار تکیه دادم و با دردی که در قلبم نشست بود لب زدم:

-داری جونم و نجات میدی ولی روحم و می کشی.

بغض مردانه اش، خنجر به قلبم کشید:

-پدر بی لیاقتی بودم. می دونم... هیچوقت این بی لیاقت رو نبخش.

از عمق جانم هق زدم:

-قلبم درد می کنه بابا...

آرام زمزمه کرد:

-دردت به جونم...

گوشه ی دیوار سر خوردم:

-قول میدی بلایی سر بهراد نیاد؟

-قول میدم...

شکستن جز به جز احساس و قلبم را با سوالاتی که می پرسیدم حس می کردم:

-قول میدی کوهیار رو آزاد کنن؟

-قول میدم.

آرام خندیدم میان گریه ام:

-قول دادی ها.

نفس هایش لرزان بود:

-قول دادم دخترکم.

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم بستم. تمام تنم از ضعف و سرما می لرزید:

-می... می گذرم ازش ولی...

دستم روی قلبم مشت شد. از قلبم بیرون نمی رفت هیچوقت...

-ولی می میرم بابا... می میرم...

نگاه راننده تاکسی هر از گاهی روی صورتم می چرخید. دیدن دختری با لباس های خیس و چشمانی سرخ، برای هر کسی عجیب بود. حق داشت اینگونه نگاهم کند.

گوشه ی صندلی عقب، در خودم جمع شده بودم و آب از موهایم می چکید. می لرزیدم اما تنم داغ بود. می دانستم یک سرماخوردگی وحشتناک در انتظارم است. تب داشتم... راننده ی مسنی که انگار با دیدن سر و وضعم دلش به حالم سوخته بود و بر خلاف همه سوارم کرده بود، نزدیکی های مقصد مورد نظرم ایستاد. ستمم برگشت و من دست در کیفم فرو بردم تا کرایه اش را پرداخت کنم که صدایم کرد:

-خانوم!

نگاهم بالا آمد و در چشمانش قفل شد:

-بله؟

کمی خم شد و چتری از پایین پایش برداشت و لبخندی پدرانانه زد:

-لازمت میشه.

لبخندی زدم... هر چند با درد ولی همین هم غنیمت بود. چتر را گرفتم و زیر لب تشکر کردم. کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم. چتر را باز کردم و بالای سرم گرفتم. باران شدیدتر می بارید و من مردمی را می دیدم که می دویدند تا از آن باران تند در امان بمانند. هندذفری ام را از کیفم بیرون آوردم و در گوشم گذاشتم. آهنگی پلی کردم و قدم هایم را آرام سمت مکان مورد نظرم برداشتم. کی فکرش را می کردم که یک روز، زیر باران و با تنی لرزان، با قلبی که تکه های شکسته اش زخم می زد به وجودم، سمت مکانی قدم بردارم که قبلاً با او قدم برداشتم؟ خواننده خواند و من، بی اراده ایستادم...

"جنگیدم با دنیا..."

جنگیدم سر کسی، که حقمه... که حقمه..."

حقم بود دستانش را بگیرم. حقم بود در آغوشش بگیرم. حقم بود بخواهمش... مگر خودم خواسته بودم دختر قاتل خانواده اش باشم؟ مگر خودم خواستم عاشقش شوم؟ من دیگر عقل و منطق نمی شناختم...

"حقمه به عشق تو..."

به عشق تو بریدم از... بریدم از همه..."

قطره اشکی روی گونه ام چکید. دست روی قلبم گذاشتم. بد می کوید. کجا بود که آرام کند؟

"دنیا عوض شده برام... از اون شبی که دیدمت!

بی خستگی یه عمره که دارم با عشق ادامه میدمت..."

کاش هیچوقت نمی دیدمش. کاش هیچوقت سر راه هم قرار نمی گرفتیم. این جدایی حقم نبود... اینکه بیاید، دل ببرد، برود و دیگر برنگردد، حقم نبود...

"تنها برای تو بسم..."

با عشق شدی همه کسم!

خوبم با تو...

خوبم به خنده های تو قسم!"

قدم هایم را از سر گرفتم. خنده هایش... آخ خدا از خنده هایش... کاش برایشان می مردم... کاش می مردم... من اگر خوب هم نباشم تو بخند. می شود؟

"برای هم شدیم... دنیا چیکاره بوده که دلش نخواد؟"

داشتم خفه می شدم از بغض. دنیا همه کاره بود. دیدی دلش نخواست؟

"خدا کنه تا جون دارم اون روزی که تو نیستی نیاد..."

دیگر نتوانستم بغضم را تحمل کنم. همزمان به نیمکتی رسیدم که شب کریسمس آنجا نشستیم و او سفره ی دلش را برایم باز کرد و در آغوشم گرفت. روبروی آن برج معروف که عاشق ها اعتراف می کردند و ما،

هرگز اعتراف نکردیم. جان داشتم. نیمه جان بودم ولی هنوز نفس می کشیدم. جان داشتم و آن روزی که او نبود رسیده بود. روزی که فهمیدم دیگر هیچوقت نباید بیاید و نباید بروم سمتش...

روی نیمکت نشستم. هر کس از کنارم رد می شد عجیب نگاهم می کرد. حتما با خود می گفتند کدام دیوانه ای در این سرما و زیر این باران اینجا می نشیند؟ یقه ی پالتویم را کمی بالا کشیدم. دندان هایم به هم می خوردند:

-س... سرده...

دست روی گلویم گذاشتم:

-نامرد... نامرد...

میان حق هقی که از عمق قلب زخمی ام می آمد، نگاهم را به برج روبرویم دوختم:

-نامردیه که من اعتراف کنم و تو... تو حتی نباشی که گوش بدی...

چترم از میان انگشتانم رها شد. حتی قدرت نگه داشتن یک چتر را نداشتم.

-ولی... ولی بذار بگم...

میان گریه خندیدم و پشت سر هم گفتم:

-عاشقتم مرد اخموی بداخلاق.

نفس لرزانی کشیدم:

-من گفتم... تو نگفتی... نامرد!

چشمانم را بستم. قلبم دیگر آرام نمی گرفت. می دانستم...

-یه روز آقا دزده، یه دختر رو می دزده... ولی دختره دل میبازه به آقا دزده... یه روز... یه روز تک و تنها، وقتی که نبوده آقا دزده، می شینه زیر بارون که خیس بشه. میگه شاید دلش بسوزه. بیاد دوباره منو بدزده...

یک نفر می خندید. از ته دل... یک نفر قربان صدقه ام می رفت. یک نفر افتاده بود به جان صورت و موهایم... می گفتند آرایشگر عروس است. پوزخند زدم. عروس؟ چه کسی عروس بود؟ من؟ پوزخند عمیق تر شد. حتما عروس مرده ها بودم... یک نفر دستم را گرفت. دست یخ زده ام را... سر برگرداندم و نگاهش کردم. اشک در چشمانش جمع شده بود. آرام لب زد:

-چه خوشگل شدی جانانم...

مادرم بود. مادری که نمی دانست با پای خودم به آغوش مرگ می روم.

به زور لبخندی زدم و روبرگرداندم. نگاهش غمگین بود. مادر بود... می فهمید! فقط با یک نگاه در چشمانم حال را می فهمید. می دانست درد دارم ولی نمی دانست چه دردی...

نگاهم از پنجره به بیرون افتاد. پنجره ی اتاق خودم در خانه ی خودمان... در ایران... در جایی که بهراد هم زیر آسمانش نفس می کشید.

هیچ چیز شبیه دختری که می خواست عروس شود نبود. روزی که فهمیدم باید عشق بهراد را از قلبم بیرون کنم تا زنده بماند، روزی که آنقدر زیر باران ماندم تا تب کردم و از هوش رفتم، روزی که در بیمارستان چشم باز کردم و میلاد را بالای سرم دیدم، مردم...

بی مقدمه گفتم جوابم به این ازدواج مثبت است و او، مات ماند... رفت و یک روز بعد از مرخص شدنم، آمد به خانه ام و من به خود اعتراف کردم که این مرد، از من متنفر است. چشمان سبزش، پر از رگه های سرخ بودند و رگ گردنش بیرون زده بود. یقه ام را چسبید و فریاد زد. با خشم و درد فریاد زد و پرسید از دلش و من، مثل خودش فریاد کشیدم و حرف هایم را زدم. جیغ کشیدم و جوابش را دادم. ضجه زدم و گفتم بدتر از این ها سرمان می آید و او، آخ از او... آخ از شکستنش... آخ از هارمونی اشک و خشم چشمانش...

رفت و دیگر برنگشت. فقط یک روز مادرم تماس گرفت و با خوشحالی گفت میلاد هم موافق این ازدواج است. گفت باید برگردم ایران تا مقدمات مراسم عقد و عروسی را جور کنند. می گفت و ذوق می کرد... می گفت و با شوق می خندید... نمی دانست دارد نامه ی مرگم را بلند بلند می خواند. آخ مادر بیچاره ام... به چه دل خوش کرده ای؟ به یک عروس مرده؟ یا دامادی که حتی نگاهم نمی کند؟ کوهیار را آزاد کردند. من برگشتم... گفتند میلاد باید بیاید خواستگاری. گفتم نمی خواهم... مادرم دست روی دست کوبید. لب گزید. پدرم گفت اصرار نکند. میلاد و مادرش آمدند ایران...

مادری که هنوز هم اثرات آن تصادف را با خود داشت ولی از شوق این ازدواج، بی توجه به

وضعیت جسمی اش آمده بود. میلاد دیگر حتی نگاهم نمی کرد. در چشمان همیشه مهربانش، نفرت موج می زد. حق داشت از من متنفر باشد. من نگذاشته بودم به نانیایش برسد. من لعنتی... من اضافی...

همه چیز خیلی زود ردیف شد و من، هیچ چیز نفهمیدم. گفتند برویم برای انتخاب حلقه و لباس عروس. گفتم نمی آیم. حال روحی ام وحشتناک بود. مادرم دیگر

اصرار نکرد. جهزیه ام را خریدند. حتی ندیدم چه چیزهایی خریده اند. جهزیه ام را چیدند در خانه ای که حتی یک بار هم ندیده بودم. اتاقم را تزئین کردند. اتاق عروس و داماد اجباری را...

کارت چاپ کردند، مهمان دعوت کردند، عمارت پدري ام را تزئین کردند و یک شب، گفتند فردا عروس می شوی. بی حس نگاهشان کردم. چیزی نگفتم. فقط آن شب تا صبح، خون دماغ شدم و اشک ریختم...

قرص هایم را کنار گذاشته بودم. می دانستم این خون دماغ شدن ها مثل یک حمله ی عصبی است و یک روز ممکن است حتی به مرگم ختم شود. برایم مهم نبود. من همین حالا هم مرده بودم.

-تموم شد!

آرایشگر با شوق گفت و من، بلند شدم. نگاهم به آینه قدی پشت سرم افتاد. آینه ای که یک عروس سیاه بخت را نشان می داد. از بچگی عاشق لباس عروس بودم. از همان لباس عروس های پرنسسی و دنباله دار...

از همان ها که وقتی راه می روی، چند نفر باید دنباله ی لباست را بگیرند. امروز همان لباس را پوشیده بودم. همان لباس عروس پرنسسی و دنباله دار را... پس چرا خوشحال نبودم؟

موهایم را شنیون کرده بودند و آرایش ملایمی به چهره داشتم. لاغر شده بودم. لاغرتر از همیشه...

مادرم کل کشید. خاله ام هم همینطور... آرایشگر از چهره و لباسم تعریف کرد. مادر بزرگم دعا خواند و در صورتم فوت کرد... و من، برای چندمین بار مردم... گفته بودند برویم یکی از بهترین آرایشگاه ها. بعدش هم داماد بیاید دنبالم... گفتم نمی خواهم. آنقدر گفتم که راضی شدند و آرایشگر آوردند به خانه مان...

بغض وحشتناکی بیخ گلیم چسبید. با صدایی که تلاش می کردم بغض در آن هویدا نشود، خواهش کردم برای چند دقیقه تنه‌ایم بگذارند. رفتند و من ماندم و یک اتاق خالی...

نفس لرزانی کشیدم و پا تند کردم سمت دری که از اتاقم، به سالن ختم می شد. همان سالنی که سفره عقدم را در آن چیده بودند.

دستم روی دستگیره خشک شد. سرم را بالا گرفتم تا اشک بیشتر از این در چشمانم حلقه نزنند. دستگیره را به پایین فشار دادم و در را باز کردم. با دیدن سفره عقد زیبایی روبرویم و جایگاه عروس و داماد، لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست. دست‌هایم محکم مشت شدند و زانوهایم لرزیدند. چند بار خودم را در لباس عروس و کنار بهراد تصور کرده بودم؟

چند بار رویای آمدنش را دیده بودم؟ قدمی برداشتم و سکندری خوردم.

زانوهای لرزانم و آن کفش‌های پاشنه بلند، دست به دست هم داده بودند تا زمینم بزنند. خواستم قدم دیگری بردارم اما با همه‌ای که از بیرون شنیدم، متوقف شدم. یک نفر فریاد می زد... فریادی که هر لحظه نزدیک تر می شد. یک لحظه به گوش‌هایم شک کردم. حتی شک کردم که خوابم یا بیدار... روی زانوهایم محکم زمین خوردم و همان لحظه در اتاقم باز شد. قلبم ایستاد و یک نفر با صدای بم مردانه اش، بهت زده صدایم کرد:

-جانان!

روزی زانوهایم محکم زمین خوردم و همان لحظه در اتاقم باز شد. قلبم ایستاد و یک نفر با صدای بم مردانه اش، بهت زده صدایم کرد:

-جانان!

تتم لرزید. نفس در سینه ام گره خورد. صدای خودش بود... خودش...

آب دهانم را به سختی قورت دادم. گلویم خشک بود. قلبم می خواست سینه ام را بشکافد. صدای چرخیدن کلید در قفل را شنیدم و پشت بندش، صدای افراد خانه را که با داد و بیداد و گریه به در می زدند و می خواستند در را باز کنند. سربرگرداندم سمتش و از دیدن قد و بالایش، نفس نفس زدنش و چشمان سرخش، جان دادم... عادتش بود لحظه ی آخر برسد و نجاتم دهد؟

یقه ی پیراهن مشکی رنگش کج شده بود و گوشه ی لبش خونی بود. دعوا کرده بود... برای رسیدن به من بی ارزش... برای پیدا کردنم... چشمانش مبهوت در چشمانم خیره مانده بود. تمام قدرتم را در پاهایم جمع کردم و ایستادم. نفس هایم بریده بریده از سینه ام خارج می شدند. نگاهم روی رگ بیرون زده ی گردنش چرخید. این مرد سخته می کرد... قدمی جلو آمد. عقب عقب رفتم... آنقدری که به دیوار پشت سرم برخورد کردم. با دو قدم بلند خودش را به تن لرزانم رساند و دستش را محکم کنار سرم به دیوار کوبید:

-این لباس رو واسه کی پوشیدی؟

چشم دوختم در چشمان سرخش... خدایا قلبش...

چانه ام را محکم میان انگشتانش فشرد و فریاد زد:

-واسه کسی غیر از من؟

نگاه خیسم سر خورد روی رگ شقیقه اش... دستانش می لرزیدند... چانه ام را رها کرد. به عادت همیشه اش، دست فرو برد در موهای لختش و من از خود پرسیدم می توانم فقط یک بار دیگر برای تار تارشان بمیرم؟ هیستریک خندید:

-اشتباه بود... از اولش اشتباه بود... یه علاقه ی اشتباه که نباید شکل می گرفت... ولی...

قدمی عقب رفت. ترسیدم از نفس نفس زدنش... دستش که سمت قلبش رفت، وحشت زده سمتش هجوم بردم:

-بهراد...

دستش را بالا آورد. نگاهش سر تا پایم را از نظر گذراند. لباس عروس سفیدم را...

تلخند زد... از همان تلخندهای معروفش...

-نابودم کردی...

روبرگرداند و خواست سمت در پا تند کند که چنگ زدم به بازویش و میان گریه نالیدم:

-بهراد... بهراد تو رو خدا گوش کن. برات توضیح میدم.

با چشمانی سرخ، همان چشم هایی که برایشان می مردم، نگاهم کرد و گفت:

-خیالت راحت شد؟ تونستی انتقامت و بگیری؟

صدایش بد می لرزید:

-گرفتی... بد هم گرفتی...

اشک از چشمانم بیشتر از قبل جاری شد:

-من مجبور شدم. مجبور شدم بهراد... تو رو خدا بهم گوش کن. هیچی به خواسته ی من نبود. من...

بازویش را محکم از میان دست های لرزانم بیرون کشید و از میان دندان هایش غرید:

-نبود؟ کی مجبورت کرد این لباس رو تنت کنی؟ با چی تهدیدت کردن که تن دادی به این ازدواج؟ با مرگ من؟ با جون من؟ د لامصب جونم و گرفتی که...

اشک در چشمانش نشسته بود و من، شکستم از دیدن اشک چشمان مرد مغرورم... از محکوم شدن بهراد بی گناهم به دیدن چنین روزی... از نفس های لرزانش و دستی که محکم مشت شده بود...

قدمی عقب رفت:

-دیگه هیچوقت... هیچوقت نمی خوام حتی چشمم به چشمت بیفته.

و رو برگرداند و خواست برود که با قدم هایی لرزان، دویدم و روبرویش ایستادم. نباید اینطور می رفت. نباید اینطور قضاوتم می کرد. نباید متنفر می شد از من بی دفاع... خواستم لب باز کنم به گفتن چیزی اما بازویم را گرفت و تنم را محکم از سر راهش کنار زد و ندید منی را که تعادل را از دست دادم و محکم روی سفره عقد پرت شدم و جام های شیشه ای، زیر تنم با صدای بدی شکست...

از صدای وحشتناک شکستن چیزی و پشت بندش، جیغ خفه و دردناک دختری که از سر راهش کنار زده بود، با وحشت ایستاد. حتی جرئت نداشت برگردد. صدای ناله ی خفیف جانان را که شنید، قلبش تیر کشید و انگار تازه به خودش آمد. سریع برگشت و با دیدن دختری که روی شیشه خرده های حاصل از شکستن جام ها پرت شده بود و لباس عروس سفیدش از خون سرخ می شد، مات ماند. تکه های بزرگی از جام در بازویش فرو رفته بود و صورت و گردنش غرق خون بود. بهراد قدمی سمتش برداشت. باور نمی کرد... مگر می شد چنین بلایی سر جانانش

بیاورد؟ جانان نفس بریده ای کشید و از میان چشمان نیمه بازش، خیره شد به صورت رنگ پریده و وحشت زده ی مرد بالای سرش... میان دردی که تمام تنش را می سوزاند، لبخند کمرنگی زد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد:

-دلم... تنگ شده ب...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که دست بهراد دور کمرش پیچید و بغلش کرد. بی توجه به شیشه خرده هایی که حالا در دست خودش فرو می رفتند، چشم دوخت در چشمان نیمه باز جانان و نفس لرزانی کشید:

-من... من چیکار کردم؟

قطره اشکی روی گونه اش چکید. قلبش محکم خودش را به سینه اش

می کوبید. آب دهانش را به سختی قورت داد و جانان دل دل کرد برای سیب گلویی که با بغضی مردانه بالا و پایین شد. دست لرزانش را بالا آورد و روی صورت بهراد گذاشت:

-ه... هیچی... تقصیر من... نبود...

بهراد دستش را روی دست جانان گذاشت و محکم فشرد:

-چیکار کردم؟

ضربه ی محکمی به در کوبیده شد و چیزی طول نکشید که شکست. چند مرد وارد اتاق شدند و زن ها از دیدن جانان در آن حال جیغ کشیدند. دو نفر بازوی بهراد را گرفتند و به زور بلندش کردند. مادر جانان خودش را به دخترش رساند و در آغوشش گرفت و با گریه از بقیه خواست با اورژانس تماس بگیرند. بهراد تقلا نمی کرد برای آزادی... حتی فریاد هم نمی کشید. تنها نگاهش روی چشمان بسته ی جانان خیره مانده بود.

مادر جانان بلند شد و سیلی محکمی به صورت بهراد کوبید. یقه اش را گرفت و میان گریه فریاد زد:

-چی از جون دخترم می خواستی؟ چه بدی ای در حقت کرده بود که به این روز انداختیش؟

یقه اش را محکم تر فشرد:

-تو از کجا پیدات شد؟

بهراد سر بالا آورد و چشم دوخت در چشمان اشکی و سرخ زن روبرویش... تک خنده ای کرد که زخم گوشه ی لبش سوخت ولی بی توجه به آن، در حالی که نفس نفس می زد و موهایش آشفته در پیشانی اش ریخته بودند گفت:

-مال منه... اون دختری که امروز داشت سهم کس دیگه ای می شد مال منه...

سیلی دیگری در صورتش کوبیده شد و باز هم خندید. با درد خندید...

یک نفر مادر جانان را کنار کشید و مردهایی که بازوی بهراد گرفته بودند، او را به زور از اتاق بیرون بردند و صدای آژیر پلیس در حیاط عمارت پیچید و بهراد، همان لحظه دکتر دآوری را روبرویش دید. دندان روی هم فشرد و نگاه دکتر دآوری، روی رد کمرنگ بخیه که روی سینه ی بهراد خودنمایی می کرد ثابت ماند. سه دکمه ی اول پیراهنش باز شده بودند و زخمی را که تازه داشت بهتر می شد به نمایش می گذاشتند. هیچوقت بهراد را تا این حد آشفته ندیده بود. حتی روزی که پدر و مادرش جلوی چشمانش جان داده بودند. قدمی سمتش برداشت اما با وارد شدن ماموران پلیس، سر جایش متوقف شد. نگاهی سر خورد روی دست بهراد که اسیر دست بند می شد. روی دست مردی که تقلا نمی کرد برای آزادی ...

بند کیفش را محکم میان انگشتانش فشرد و قدم هایش را سریع تر برداشت. از اولین سربازی که دید، مکان درمانگاه کلانتری را پرسید و در حالی که قلبش از نگرانی بی قراری می کرد، قدم هایش را سریع تر برداشت.

با دیدن تابلوی درمانگاه، لب گزید و خواست وارد شود که سربازی که کنار در ایستاده بود جلوییش را گرفت:

-کجا خانوم؟

نیل سر جایش ایستاد و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-من نیلوفر صابری هستم. منشی بهراد پارسا. باهام تماس گرفتن گفتن یه مشکلی براش پیش اومده و بازداشتش کردن. گفتن حالش خوب نیست. آوردنش درمونگاه. مجبور بود خودش را جای منشی بهراد جا بزند. اگر حقیقت را می گفت همه چیز به هم می ریخت.

سرباز با شک نگاهی کرد:

-کارت شناساییتون رو ببینم.

نیل پوفی کشید و کارت شناسایی اش را نشان داد و سرباز اجازه داد وارد شود. نگاهش را در فضای درمانگاه چرخاند و با دیدن بهراد که روی یکی از تخت ها دراز کشیده بود و سرمی به دستش وصل بود، با نگرانی سمتش رفت. نگاهش روی دست باندپیچی شده ی بهراد ثابت ماند. این پسر چه بلایی سر خودش آورده بود؟

دستش را بالا آورد و آرام موهای بهراد را نوازش کرد. قطره اشکی که روی گونه اش چکید را پاک کرد و کمی سمتش خم شد:

-بهراد... چه بلایی سر خودت آوردی؟

بهراد چشم باز کرد و با دیدن نیل که نگران نگاهش می کرد، با صدای خفه ای لب زد:

-من هلش دادم... من!

نیل روی صندلی کنار تختش نشست:

-چی شده؟

بهراد چشمانش را بست و ساعد دست زخمی اش را روی پیشانی اش گذاشت:

-گفت تقصیر من نیست. باور نکردم... من نامرد چشم بستم رو حرفاش. نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم. گریه می کرد. نمی دیدم... تنها چیزی که می دیدم لباس عروسیش بود.

تلخندی زد:

-خوشگل شده بود... خیلی!

نیل با غم نگاهش کرد. مثل نگاه یک مادر به پسرش... مثل نگاه یک خواهر بزرگ تر به برادرش... از بهراد کوچک تر بود اما او را بهتر از خودش می فهمید. بغضش را محکم قورت داد و سعی کرد آرامش کند:

-بهراد... همه چی درست میشه. خب؟

بهراد انگار حرف هایش را نمی شنید. فقط چهره ی غرق خون جانان جلوی چشمانش رژه می رفت.

-گفتن داره عروس میشه. گفتن برگشته ایران... باورم نمی شد. گفتن برو خودت ببین. کوهیار دیگه تماس هاش رو جواب نمی داد. ترسیدم... از واقعیت داشتش ترسیدم.

نفسش را لرزان بیرون داد و به پهلوی چرخید. بیشتر از این نمی خواست جلوی نیل بشکند. مرد بود. غرور داشت... فقط خودش و خدایش می دانستند چه حالی شد وقتی جانان را در آن لباس دید. فقط خودش و خدایش می فهمیدند درد قلبش را وقتی که به آن دختر بی گناه آسیب زد. هر دو بی گناه بودند. هر دو بی دفاع بودند مقابل نامردانی که کمر به نابودی شان بسته بودند. اما این بار، دلش نمی خواست جا بزند. نمی خواست جانان را از دست دهد. حتی اگر تمام دنیا دست به دست هم می دادند که نگذارند دست هایشان به هم برسد، یک تنه مقابل تمام دنیا می ایستاد. بهراد مرد جا زدن نبود...

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و یکی از زانوهایش را در شکمش جمع کرد. چشم بست و نفسش را صدادار بیرون داد. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و در آن بازداشتگاه نیمه تاریک، تنها او بود که فکرش، ذهنش و قلبش لحظه ای آرام نمی گرفت. نمی دانست جانان خوب است یا بد... بیهوش است یا بهوش...

آرام است یا ناآرام... صدای باز شدن در بازداشتگاه را شنید و پشت بندش، صدای سربازی که می گفت:

-بهراد پارسا، بیا بیرون.

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و چشم باز کرد. حتی فکرش را هم نمی کرد که یک روز در این موقعیت قرار بگیرد. عادت داشت زندان بان باشد نه زندانی... زندان بان دختری که به مهربانی اش دل بست. دستش را ستون تنش کرد و بلند

شد. دستانش دوباره اسیر دست بند شدند و باز هم پوزخند زد. تلخ بود پوزخندهایش... درد داشت خنده هایش... کی قرار بود دردهایش تمام شود؟

روبروی اتاقی ایستادند و سرباز در را باز کرد و اشاره کرد داخل شود. قدمی به جلو برداشت اما با دیدن دکتر دآوری که روی یکی از صندلی ها نشسته بود متوقف شد. اخم غلیظی میان ابروهایش نشست و دستانش بی اراده مشت شدند. دکتر دآوری بلند شد و بهراد، خطاب به سربازی که کنارش ایستاده بود زیر لب گفت:

-نمی خوام ببینمش.

و روبرگرداند که دکتر دآوری گفت:

-نمی خوامی از حال جانان بدونی؟

ایستاد و پس از چند لحظه سمتش برگشت. بی حرف نگاهش کرد و تمام وجودش، پر شد از نفرت... مرد نامرد روبرویش، دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود. نتوانست بی تفاوت بگذرد. با قدم هایی که با هر کدامشان جان می کند، سمتش رفت و روبرویش ایستاد. دکتر دآوری اشاره کرد بنشیند و خودش نشست. بهراد نیشخندی زد و ابرویی بالا انداخت:

-جای ما عوض نشده؟

صندلی را با پایش کنار کشید و نشست. دستانش را که اسیر دست بند بودند روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد:

-کشتن پدر و مادرم و خیلی های دیگه... اقدام به قتل و هزار جور کثافت کاری دیگه، مجبور کردن دخترت به یه ازدواج اجباری، تقصیر توئه نه من...

دستانش را محکم مشت کرد:

-من دخترت و هل دادم. من!... نه به حکم انتقام... ناخواسته هلش دادم و قلبم داره وایمیسه از عذاب وجدان... حق داشتم عصبانی بشم. حق داشتم شوکه بشم اما حق نداشتم بلایی سرش بیارم. ولی تو... تو چطور می تونی انقدر آروم روبروم

بشینی؟ چطور می تونی تو چشمام زل بزنی؟ چطور می تونی جوری وانمود کنی که بی گناهی و من گناهکار؟ فکر کردی فراموش کردم همه چی رو؟

ابرویی بالا انداخت و تک خنده ای کرد:

-تقاص زجر کشیدن خودم و یه عده آدم بی گناه رو ازت می گیرم. جوری که حتی نمی تونی فکرش رو بکنی. اما این بار، طرف حسابم فقط خود نامردتی... دخترت از دایره ی انتقامم خارجه.

دکتر دآوری لبخند کمرنگی زد:

-هیچکس جای من نبود. هیچکس نمی فهمید چی می کشم. یه پزشک جوون که تنها داراییش پدر و مادرش بود و با همون خانواده تهدیدش می کردن چه کاری از دستش برمی اومد؟ قرار نبود کسی قربانی بشه ولی شد. قرار نبود کسی کشته بشه ولی شد. و من شدم مقصر این ماجرا در حالی که کسی نمی دونست دارم با جون خانواده م تهدید میشم.

با ناراحتی دستی به پیشانی اش کشید و ادامه داد:

-روزی که اسلحه دستم دادن و مجبورم کردن به قتل عام تک تک آدمای اون خونه، اسلحه گذاشته بودن رو پیشونی جانانم و همسری که تنها داراییم بود. جانان با یه اختلال عصبی به دنیا اومد. هر وقت استرس می گرفت خون دماغ می شد و اگه اروم نمی گرفت، از هوش می رفت و حتی ممکن بود دچار خونریزی مغزی بشه. با جونش تهدیدم کردن.

با صدای لرزانی ادامه داد:

-من چیکار می تونستم بکنم؟ خودشون پشت پرده می نشستن و من رو می فرستادن جلو. تمام اون بیست سالی که تو اون خونه زندگی کردی، فقط چهره ی من و چند تا از خدمه رو دیدی. بقیه همیشه با ماسک جلوتون ظاهر می شدن. فکر می کنی چرا؟ چون می ترسیدن یه روز یکی از شماها آزاد بشه و بشه بر علیه شون. منو مجبور کردن به قتل آدمای اون خونه و خودشون از پشت پرده

تماشا کردن. تو کمر بستی به انتقام گرفتن از من و دخترم ولی هیچوقت هیچ کس با خودش فکر نکرد من تنها مقصر این قضیه نبودم.

نگاهش را از چشمان به خون نشسته ی بهراد گرفت و لب بست و همان لحظه بود که صدای گرفته ی بهراد به گوشش رسید:

-حق نداشتی...

صدایش کمی بالا رفت:

-حق نداشتی چون یه عده آدم رو بگیری تا از خونواده ت محافظت کنی. حق نداشتی... هر چقدر هم بخوای توضیح بدی، هر چقدر هم بخوای خودت رو قانع کنی، ته دلت خودت هم می دونی که حق نداشتی.

نفس نفس می زد. قلبش تیر می کشید. چشمانش را بست و سعی کرد عمیق نفس بگیرد که دست دکتر داوری روی شانه اش نشست:

-واست سند آوردم. می خوام...

بهراد بلند شد و میان نفس هایش، تک خنده ای کرد:

-تو؟

خنده اش در یک ثانیه از بین رفت و اخم غلیظی میان ابروهایش نشست:

-نیازی به کمکت ندارم. خودم می تونم از پس خودم بریام.

و سمت در پا تند کرد که دکتر داوری گفت:

-جانان حالش خوبه. رگ دستش پاره شده بود. یه جراحی کوچیک داشت ولی الان خوبه. جسمش خوبه اما روحش نه. از دستت دلخور نیست. از این نگرانه که ازش دلخور باشی. چیکار کردی باهاش که اینطور دل بسته بهت؟

بهراد ایستاد اما سمتش برنگشت. تلخندی زد و گفت:

-بد بودم، خوب بود... زخم زدم، مرهم بود... درد داشتم، درمان بود. فقط زیادی خوب بود... چیزی که من نبودم. چیزی که تو نبودی...
و بدون اینکه منتظر حرفی از او باشد، از اتاق خارج شد.

کتش را از نیل گرفت و کلافه از سوال های دختر کنارش، نفسش را فوت کرد:
-حوصله ندارم. بس کن...

نیل روبروی ماشین ایستاد و دست به کمر زد:

-همیشه همینی. آدم رو نگران می کنی بعدش لام تا کام حرف نمی زنی.
-تموم شد؟

نیل چشم غره ای حواله ی بهراد کرد و خواست چیزی بگوید اما لب بست.
چشمان سرخ بهراد خستگی اش را فریاد می زدند. ساعت از سه نیمه شب گذشته بود و تمام مدتی که رفته بود برایش سند بیاورد، قلبش از نگرانی لحظه ای آرام و قرار نداشت. می دانست نباید زیاد عصبی اش کند. زمان زیادی از عمل قلبش نمی گذشت. به ناچار در ماشین را باز کرد و سوار شد و به بهراد اشاره کرد سوار شود. چیزی نگذشت که بهراد هم سوار شد و نیل راه افتاد. نیم نگاهی به بهراد که سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داده بود انداخت و صدایش کرد:
-بهراد.

بهراد آرنجش را لب پنجره گذاشت و دستش را در موهایش فرو برد:
-هوم؟

نیل لحظه ای لب گزید و با تردید پرسید:

-من می دونم از عمد هلش ندادی. می دونم عصبی بودی و تو عصبانیت یه کاری کردی. ولی اگه این بار بخوای ازش بگذاری من نمیزارم. یه روزی به

خودت میای و می بینی نیستش. می بینی فقط خودت موندی و خودت. نزار اون روز برسه. تا وقتی داریش کنارش باش. نزار یه روز حسرت دیدنش و بخوری. صدایش رنگ بغض گرفته بود. فراموشش نمی شد که نمی شد. عشق بی گنااهش که از دست رفت، فهمید زندگی خیلی کوتاه است. آنقدر کوتاه که چشم می بندی و وقتی باز می کنی، کسی که نفست بند نفس هایش بود دیگر نیست... به همین کوتاهی... به همین سادگی!

-حتی اگه خودمم بخوام، دیگه نمی تونم.
با شنیدن صدای بهراد، ابرویی بالا انداخت. باورش نمی شد این حرف را از او می شنود. لبخندی زد و سری تکان داد:

-درستش همینه!

در اتاق را باز کرد و نگاهی به چهره ی مهتابی دخترک روبرویش در خواب انداخت. لبخند کمرنگی زد و وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.
قدم هایش را سمت تخت بیتا برداشت و لب تختش نشست. دستش را به آرامی روی موهای نرم بیتا کشید و زمزمه کرد:
-تو نبودی چیکار می کردم؟ نگرانی هات رو نداشتم واسه کی مریض می شدم؟
نیم وجب بیشتر نیستی ها... ولی زندگیم به این نیم وجبی بنده.
آرام خم شد و بوسه های روی پیشانی اش گذاشت. موهایش بوی شامپو بچه می داد.

لبخند تلخی زد و گفت:

-امشب خیلی دلم می خواد حالم و بیرسی و من، برخلاف هر شب نگم خوبم...
بگم حالم بده... خیلی بد...

دستی به پیشانی اش کشید و چشم بست:

-جراحی شده... درد کشیده... بخاطر من... من عوضی... من نامرد...
دستش را محکم مشت کرد که دست کوچک بیتا روی دستش نشست:
-داداشی؟

سر چرخاند و وقتی چشمان باز بیتا را دید، لبخند کمرنگی زد:
-بیدارت کردم؟

بیتا سری بالا انداخت و کمی روی تختش جا باز کرد:
-پیشم می خوابی؟

بهراد تلخ خندید:
-جا نمیشم.

بیتا دستی به چشمان خسته اش کشید و گفت:
-بغلت کنم جا میشی.

و به بهراد اشاره کرد کنارش بخوابد. بهراد به ناچار سر روی بالشت کوچک بیتا گذاشت و نگاهش کرد. بیتا دستی روی ته ریش بهراد کشید و خندید:
-چه باحاله...

بهراد دست دور کمر بیتا پیچید و او را محکم به خودش چسباند:
-یه قصه ای بود که واسم تعریف می کردی...

بیتا میان حرفش پرید:
-زیبای خفته!

بهراد چشم بست:
-آخرش چی شد؟

بیتا با ذوق شروع به تعریف کرد:

-آخرش شاهزاده اومد و ارورا رو نجات داد.

سر نزدیک گوش بهراد برد و با خجالت خندید:

-بوسش کرد.

بهراد نفسش را با ناراحتی بیرون داد:

-خیلی منتظر شاهزاده بود؟

-خیلی...

-وقتی اومد خوشحال شد؟

-آره.

بهراد ناخن هایش را محکم کف دستش فشرد. صدایش می لرزید:

-اون زیبایی خفته بود. ولی من شاهزاده نبودم...

دست از نوازش موهای بیتا برداشت و بلند شد. تمام شب دلش نیامده بود تنهایش بگذارد. وقتی آن دختر کوچولوی دوست داشتنی در آغوشش به خواب رفت، وقتی دستان مردانه اش میان دستان کوچک بیتا اسیر شد و در آغوشش نفس کشید، فهمید این دختر له له می زند برای یک لحظه حضور برادرش... فهمید می ترسد از اینکه دوباره برادرش را از دست بدهد. مگر چند سالش بود که این همه غصه را تحمل کند؟

نگاه از چهره ی غرق خواب بیتا گرفت و از اتاق خارج شد. راه اتاقش را در پیش گرفت و همزمان موبایلش را از جیبش بیرون آورد. شماره ی دکتر دآوری را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. چیزی نگذشت که صدای گرفته ی دکتر دآوری در گوشی پیچید:

-الو؟

وارد اتاقش شد و همانطور که دکمه های پیراهنش را باز می کرد گفت:

-می خوام ببینمش.

دکتر داوری متعجب لب زد:

-بهراد؟

بهراد پوزخندی زد و پیراهنش را از تن درآورد:

-تعجب کردی؟

پیراهن خاکستری ای از روی رگال چنگ زد و روی رکابی مشکی رنگش پوشید:

-پدر و مادرم، صمیمی ترین دوستم و ازم گرفتی. حق ندارم دخترت و ازت بگیرم؟

مشغول بستن دکمه هایش شد و خطاب به دکتر داوری که تنها صدای نفس های عصبی اش در گوشی می پیچید ادامه داد:

-البته من در حد تو نامرد نیستم. نمی خوام جونش و بگیرم... جونمه!

-ازش فاصله بگیر. خودت و بهش نشون نده. این به نفع هر دوتونه.

بهراد نیشخندی زد و ابرویی بالا انداخت:

-جدی؟

کمی از ادکلنش به نبض گردنش زد و در همان حین گفت:

-قبلا یه بار دزدیدمش. فکر می کنی دوباره نمی تونم؟

سوییچ ماشین و عینک دودی اش را از روی میز برداشت و از اتاق خارج شد:

-نذار کار به اونجاها برسه. نذار ببرمش جایی که آرزوی دیدنش رو داشته باشی.

از ساختمان خارج شد و با ریموت در ماشینش را باز کرد و سوار شد:
-دارم میام بیمارستان.

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

-تا برسم میشه نه و نیم. فکر نکنم خواب باشه. می خوام ببینمش... تنها!
-ساعت ملاقات الان نیست.

ماشین را روشن کرد و برای باغبان مسنی که در را برایش باز کرده بود دستی
تکان داد:

-می دونم. دقیقا واسه همین دارم الان میام. یه کاری کن ببینمش. به نفعته باهام
راه بیای.

و تماس را قطع کرد و موبایلش را روی صندلی کمک راننده انداخت.
پا روی پدال گاز فشرد و با سرعت از خانه بیرون زد.

(راوی اول شخص، جانان)

تختم را کمی بالا آورد و خیره در چشمانم شد:
-خوبی بابا؟

سری تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:
-خوبم.

صدایش نگران بود. چشمانش هم... لقمه ی کوچک نان و پنیری را که خودش
گرفته بود ستمم گرفت. لقمه را گرفتم و با تردید پرسیدم:

-چیزی شده؟ مامان چرا رفت؟

لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-خسته بود. به زور فرستادمش بره استراحت کنه.

سری تکان دادم و لقمه را در دهانم گذاشتم. پیامی برای موبایلش آمد و با دیدنش سریع بلند شد:

-من... من زود برمی گردم.

و روبرگرداند و خواست برود که صدایش زد:

-بابا!

ایستاد و من دستانش را دیدم که مشت شدند. ستم برگشت و منتظر نگاهم کرد که پرسیدم:

-چیزی شده؟

سری به طرفین تکان داد و لبخند کمرنگی زد:

-تو فقط خوشحال باش... اینطوری فکر می کنم چیزی نشده.

و بدون اینکه منتظرم باشد از اتاق خارج شد و من ماندم و یک دنیا نگرانی...

سرم را به پشتی تخت تکیه دادم و چشم بستم. فقط همین را کم داشتم.

همین که او هم نگرانم کند. بهراد کم بود که او هم به نگرانی هایم اضافه شود؟ آخر بهراد... حالت خوب است یا بد؟ نمی گویند کجایی و در چه حال... اما من که می دانم حال و احوالت خوش نیست. ختم روزگار شده ام دیگر. ختم حالت... ختم قلبت... ختم چشمان سیاهت...

صدای در که آمد، چشم باز کردم و به خیال اینکه پدرم است، گفتم:

-بابا چی ش...

اما با دیدن فرد روبرویم، حرف در دهانم ماند. لال شدم... مات ماندم در چشمانش و او، مات چشمانم مانده بود انگار.

به سختی نفسی گرفتم و لب زدم:

-ب... بهراد؟

در را بست و سمتم قدم برداشت. دیگر نگاهم نمی کرد. اشک از چشمانم چکید:
-بهراد...

صدای نفسی را که پردرد بیرون داد شنیدم. کنار تختم ایستاد و دستم، چنگ شد روی بازویش... باور نمی کردم آمده باشد. مثل هر بار که می آمد و باور نمی کردم. لبه تختم نشست و دستش را روی دستم گذاشت:
-گریه نکن.

صدایش گرفته بود. می دانستم بغض دارد اما نمی شکند. هیچوقت...
همین حرفش، نمک روی زخم شد و اشک بیشتر بر گونه ام چکید:
-باور کردی؟ که من خیانت ن...

سر بالا آورد و چشم دوخت در چشمانم:
-هیش... هیچی نگو.

دست زیر چشمانم کشیدم و لب گزیدم تا هق هقم آرام بگیرد.
دستم از بازویش جدا شد اما دستش، همچنان بند دستم بود:
-من بد بودم، تو خوب باش... قضاوتت کردم، نگرانت کردم، زخم زدم به روح و جسمت، تو ببخش...

رگه های سرخ چشمانش، دلم را لرزاند. می دانستم تمام شب را نخوابیده... می فهمیدم.

صورتش را سمت دیگری برگرداند. بغض فرو می برد مرد مغرورم... از همان بغض هایی که خفه ات می کند و نمی شکند.
-بهراد...

چند ثانیه گذشت که گردن چرخاند سمتم. چشمانش سرخ تر شده بودند.
دوست داشتم بگویم "جانم" ولی نمی گفتم. می دانستم احساساتی است، می دانستم
مهربان است اما ادعا می کند به بی رحمی... من "جانم" گفتنش را می خواستم.
مثل هر دختر عاشق دیگری... ولی نمی گفتم... نمی توانست بگوید...
لبخند کمرنگی زد و نگاهم، کشیده شد روی چال گونه اش.

-این بار نیومدم که دوباره برم... اومدم که بمونم. تا آخرش...

سر نزدیک گوشم آورد و آرام لب زد:

-یا میگی بله، یا باز میگی بله... راه دیگه ای نداری... مال منی... فقط من...
هر جا که برم، هر جا که باشم تو هم هستی... حتی تا ته جهنم!

سر نزدیک گوشم آورد و آرام لب زد:

-یا میگی بله، یا باز میگی بله... راه دیگه ای نداری... مال منی... فقط من...
هر جا که برم، هر جا که باشم، حتی تا ته جهنم!

خندیدم میان اشک هایم... خندیدم به دردهایم... بی صدا خندیدم و این بار، او بود
که چشمانش پر شد. او بود که نم اشک در چشمانش نشست. او بود که چشم
چرخاند روی زخم های صورتم... اعتراف کرده بود. بالاخره! با همان روش
خودش... با همان اخم همیشه نشسته میان ابروهایش... با همان صدای بمش... با
غرورش... با اجباری که دل می برد... چند بار تند تند پلک زد تا اشکش بر
گونه اش نچکد. مرد مغرور من... جان من... دل دل نکن برای زخم هایم... هر
چیزی را که از تو یادگار باشد می پرستم. حتی زخم های تنم را!

صورتش چند سانت بیشتر با صورتم فاصله نداشت. آنقدر نزدیک بود که گرمای
نفس هایش را حس می کردم. نگاهش روی لب هایم کشیده شد. قلبم در دهانم تپید.
نفس نفس زدم... صورتش که نزدیک صورتم شد، دست گذاشتم روی قفسه سینه
اش:

-بهراد...-

نگاهش بالا آمد و در چشمانم قفل شد. لب باز کرد اما چیزی نگفت. نگاهش سرخ بود. چشم بستم و نفس هایش نزدیک تر شد. چشم بستم تا نبینم سرخی چشمانش را... چشم بستم و ماندم به انتظار اولین عاشقانه مان که بوسه اش، بر پیشانی ام نشست و آرام لب زد:

-جونم...-

لب گزیدم تا حق نزّم. پلک بر هم فشردم تا اشک نریزم. بالاخره گفت... حرفی که آرزویش را داشتم گفت و قلبم را به آرزویش رساند. خدایا این مرد پاداش کدام کارم بود؟ چه کرده بودم که او را، مهربانی اش را، وجودش را نصیبم کردی؟

-نگاهم کن جانان...-

چشم باز کردم و خیره اش شدم. تار موهایی را که روی پیشانی ام ریخته بود به آرامی پشت گوشم فرستاد و گفت:

-یه روز تمام و کمال مال من میشی. یه روز مرد تو میشم... تکیه گاهم میشی... تکیه گاهت میشم! یه روز خونه مون پر میشه از صدای بچه... با گریه هاش از خواب می پریم، غر می زنیم، تهش می خندیم... یه روز دیگه گریه نمی کنی... فقط می خندی... فقط می خندیم. امروز، اینجا، همین الان، با اینکه تمام وجودم می خوادت، پا از حریمت فراتر نمی زارم. بزار به وقتش... بزار به موقع اش...

تنها بودیم... تنها من بودم و او... تنها او بود و من... مرد بود مرد من!

مردانگی در وجودش نمرده بود. عاشقم بود، عاشقش بودم! خوب بلد بود حرمت نگه دارد. جان می دادم برای همین کار هایش... برای همین خط قرمز هایش... می گویند بوسه ی پیشانی شیرین تر است. عشق خالص است. هوس نیست. حالا معنی حرفشان را درک می کردم. حالا می فهمیدم... بزرگ شده بودم!

نگاهم به رد بخیه ی روی سینه اش افتاد. دو دکمه ی اول پیراهنش باز بود و می دیدم رد زخمش را... لب گزیدم و با بغض زمزمه کردم:

-قلبت خوبه؟ دیگه درد نمی گیره؟

لبخند کمرنگی زد و سری به طرفین تکان داد:

-دیگه نه...

نگاه از نگاهم گرفت و دست در موهایش فرو برد. کلافه بود. هم خودش، هم صدایش:

-می ترسم از اینکه این آخرش نباشه... آخر دردهایی که جفتمون کشیدیم. قبل از برگشتنم به ایران، قضیه ی این تغییر ژنتیکی رو با چند تا از پرفسورهای کانادایی درمیان گذاشتم. کوهیار رابط من و اون آدم بود. می خواستم این قضیه رو جهانش کنم. نه اینکه الان نخوام ولی می ترسم از اینکه آخرش خوش نباشه.

اگر می گفتم حرف هایش نگرانم نکرد دروغ بود. اگر می گفتم با تمام وجودم نترسیدم دروغ بود. ترسیدم و نمی دانم با چه جرئتی گفتم:

-اگه تا اینجا اومدی، تا آخرش برو. تنها نیستی این بار. منم هستم...

صدایش می لرزید:

-از اینکه تو درگیرش بشی می ترسم.

سری به طرفین تکان دادم:

-از اینکه تنها درگیرش بشی می ترسم.

چیزی نگفت و فقط خیره ام ماند. نتوانستم نگاهش را تاب بیاورم. چشم دوختم به رگ های برجسته ی ساعد دستش و گفتم:

-خیلی ها هستن که تو براشون تکیه گاهی... من، افرادت، کوهیار... کوهیار بخاطر ما خیلی سختی ها رو تحمل کرد. شکنجه شد، درد کشید تا...

بازوهایم که به یکباره در میان انگشتان مردانه اش اسیر شد و چشمانش که وحشت زده در چشمانم دوخته شدند، ترسیدم...

-کوهیار چی شده؟ کدوم شکنجه؟
با ترس نگاهش کردم. خدایا نمی دانست...

-کوهیار چی شده؟ کدوم شکنجه؟
با ترس نگاهش کردم. خدایا نمی دانست... لب گزیدم و زیر لب زمزمه کردم:
-تهدیدم کردن به گرفتن جونت... یه عکس ازت وقتی تو بیمارستان بستری بودی
برام فرستادن. گفتن وقتی تا پشت این شیشه اومدیم، وارد شدن به اتاقش و...
سخت بود یارآوری آن روزها... به خدا سخت بود.
نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-و زدن یه آمپول هوای ساده تو سرمش کاری برامون نداره.
دستانم بی اراده مشت شدند.

-ترسیدم. یخ زدم... مادر میلاد همون روز تصادف کرده بود. یه تصادف
مشکوک... یه تصادف عمدی! تهدیدش کرده بودن به مرگ مادرش... ناخواسته
درگیر این قضیه شده بود.

دستش از روی بازوهایم سر خورد. صورتش رنگ نداشت. از حالش ترسیدم. با
نگرانی صدایش زدم:

-بهراد!

با صدای گرفته ای لب زد:

-ادامه بده.

می دانستم اگر نگویم کوتاه نمی آید. اما این را هم خوب می دانستم که قلبش تازه
عمل شده. می دانستم هر چقدر هم که می گوید خوب است، باز هم درد دارد.

-گفتم ادامه بده!

از صدای نسبتاً بلندش بالا پریدم. صورتش این بار به سرخی می زد. رگ گردنش بیرون زده بود. آب دهانم را به سختی قورت دادم و من من کنان گفتم: -... روزی که... روزی که برگشتی ایران، کوهیار اومد دنبالم و رفتیم دکتر. گفت تمام مدتی که نیستی مراقبمه. اما بعد دو سه روز غیبتش زد. هر چی بهش زنگ می زدم جواب نمی داد. نگاهم را به دستانم دوختم و ادامه دادم:

-خاله مریم، مادر میلاد رو میگم. یکی دو روز قبل از تصادفش بحث ازدواج من و...

خدایا چه بگویم به این مرد؟

-بحث ازدواج من و میلاد رو پیش کشیده بود. می گفت هر دو خانواده موافقن. حتی پدرم که با پدر میلاد مشکل داشت هم موافق بود. یه چیزی این وسط مشکوک بود. توی همون اتفاقات، بعدش فهمیدم می خواستن با تهدید جون تو و مادر میلاد، یه ازدواج اجباری رو بهم تحمیل کنن که دیگه نتونم بیام سراغت. توی همون اوضاع، کوهیار باهام تماس گرفت. صداش درد داشت. انگار کتک خورده بود. انگار یه نفر مجبورش می کرد حرف بزنه. فقط گفت "هدفشون بهراده"... گفت... گفت "می کشنش..."

نفس در سینه ام حبس شده بود از یادآوری سخت ترین روزهایم... دیگر کشش نداشتم.

-جانان...

چشم دوختم در چشمان سرخش. سیب گلویش بالا و پایین شد. صدایش پر بود از ترس:

-زنده ست؟

نگذاشت جوابش را بدهم. بلند شد که بازویش را چنگ زدم:

-بهراد آرام باش.

تک خنده ای کرد و دست در موهایش فرو برد:

-زنده ست دیگه. نه؟

-بهراد تو رو خدا گوش کن.

دستم را محکم پس زد و سمت در خروج پا تند کرد. با هر سختی که بود، سعی کردم از تخت پایین بیایم که ایستاد و با لحنی که لرزه به تنم انداخت گفت:

-دنبالم نمیای جانان... نمیای...

و بدون اینکه فرصت دهد لب از لب باز کنم، از اتاق خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

با دستانی که محکم کنار پاهایش مشتم شده بودند و قفسه سینه ای که از نفس های سریعش تند تند بالا و پایین می شد، روبروی دکتر دآوری ایستاد و از میان دندان هایش غرید:

-دنبالم بیا.

و با قدم های بلند از بیمارستان خارج شد و همان موقع یقه ی دکتر دآوری گرفت و تنش را محکم به دیوار پشت سرش کوباند:

-می دونستم عوض نمیشی. می دونستم ذاتت کثیفه. پدر و مادرم بس نبود؟ احسان بس نبود؟ دیدن جون دادن عزیزام بس نبود؟ حالا نوبت یکی دیگه ست؟ شاید هم نوبتش شده و نسخه ش رو پیچیدین.

محکم تر یقه اش را فشرد و فریاد زد:

-کوهیار کجاست؟

دکتر داوری به سختی نفسی گرفت و گفت:

-من... من نمی دونم...

بهراد پوزخندی زد و پشت بندش، مشتش محکمی در صورت مرد روبرویش کوبید که روی زمین پرت شد. کنارش روی یکی از زانوهایش نشست و یقه اش را گرفت و بلندش کرد:

-دروغ میگی. مثل سگ!

مردم اطرافشان جمع شده بودند اما هیچکس جرئت جلو آمدن نداشت.

بهراد به شدت عصبانی بود و می ترسیدند درگیر شوند.

دکتر داوری سری به طرفین تکان داد:

-هیچی دست من نبود. این بار هیچی دست من نبود. خیلی چیزا هست که نمی دونی.

بهراد محکم دندان روی هم فشرد. نمی توانست باور کند. از میان دندان های کلید شده اش گفت:

-بلایی سرش اومده باشه زنده ت نمی زارم...

و یقه اش را رها کرد و بلند شد. با قدم های بلند خودش را به ماشینش رساند و سوار شد. از داشبرد جعبه قرصش را بیرون آورد و قرصی زیر زبانش گذاشت. سر روی فرمان گذاشت و با عصبانیت زمزمه کرد:

-تاوان پس میدید...

پیاده شد و در ماشینش را محکم به هم کوبید که نیل از ساختمان خارج شد و بدو بدو سمتش آمد:

-کجا بودی بهراد؟ چرا تلفنت و جواب نمیدی؟

بهراد همانطور که با قدم های بلند سمت ساختمان می رفت، دستش را به نشانه سکوت بالا آورد:

-حوصله ندارم...

نیل پوفی کشید و سعی کرد قدم هایش را با قدم های بهراد هماهنگ کند:

-یعنی چی که حوصله ندارم؟ نمی دونی از صبح چی بهم گذشت؟ همش گفتم نکنه یه وقت دوباره...

بهراد ایستاد و بی اراده داد زد:

-بسه نیل... بسه ...

نیل قدمی عقب رفت و تلخندی زد:

-باشه... حرف نمی زنم. خفه میشم اصلا ...

و رو برگرداند و خواست سمت پله ها برود که بهراد بازویش را گرفت:
-بیمارستان بودم.

نیل تنها سری تکان داد که بهراد مانعش شد:

-عصبی هم بودم.

پوفی کشید و با کلافگی دست در موهایش فرو برد و ادامه داد:

-نمی خوام بیپرسی چرا رفتم بیمارستان؟

نیل لبخند کمرنگی زد:

-مشخصه... اونقدر عاقل هستی که نخوام تو کارات دخالت کنم ولی من فقط نگرانتم. کاش این و نمیزاشتی به پای دخالت...

بهراد سری به طرفین تکان داد:

-داشتیم؟ کی گفته نگرانی هات دخالته؟ کی گفته من فقط یه خواهر دارم؟ حق نداری همچین حرفی بزنی.

نیل آشفته شدن های بهراد را می دید. درد مخفی شده پشت نگاهش را هم... همین باعث شد دیگر به این بحث ادامه ندهد. تنها با لبخند سری تکان داد و گفت:

-مهمون داری... فکر کنم خیلی منتظرش بودی.

و بدون اینکه به بهراد اجازه دهد سوالی بپرسد، از پله ها بالا رفت و راه اتاقش را در پیش گرفت. بهراد دست به کمر زد و لحظه ای چشم بست. دلش گذشتن این روزهایش را می خواست... فقط گذشتنش را...

نفسش را صدادار بیرون داد و یک دستش را به عادت همیشه در جیبش فرو برد. قدم هایش را سمت سالن برداشت و با دیدن مرد قهقراندی که پشت به او ایستاده بود و یکی از تابلوهای نقاشی را نگاه می کرد ایستاد. یکی از دست هایش تا آرنج در گچ بود و همین باعث شد بهراد با تردید نگاهش کند. از فکری که در یک لحظه به ذهنش رسید، متعجب لب زد:

-کوهیار!

خودش بود... دیگر مطمئن بود که خودش است.. و دقیقاً همان لحظه بود که او سمتش برگشت و خیره به چشمان بهت زده ی بهراد، لبخند کمرنگی زد:

-مشتاق دیدار... رفیق!

-مشتاق دیدار... رفیق!

وقتی دید بهراد همچنان ناباور نگاهش می کند، سمتش قدم برداشت و روبرویش ایستاد:

-بازم برگشتی همین جا! تو این عمارت... بازم برگشتی تهران... با این تفاوت که اولین بار که پا گذاشتم اینجا، حتی حوصله نداشتی تو چشمم نگاه کنی ولی الان...

بهراد بی اراده تک خنده ای کرد و دست در موهایش فرو برد. ناباور لب زد:
-باورم نمیشه...

دست روی شانه ی کوهیار گذاشت. انگار می خواست مطمئن شود که خواب نمی بیند.

-برگشتی... زنده برگشتی...

کوهیار لبخند کمرنگی زد و بهراد را برادرانه در آغوش کشید. حال بهراد را می فهمید. شاید بهتر از خودش! می دانست بهراد بعد از دست دادن پدر و مادرش و احسان، دیگر طاقت از دست دادن کسی را ندارد... و همین باعث شد که پا روی تصمیمش بگذارد و بیاید. به خودش قول داده بود برنگردد. دیگر حتی سایه اش هم جلوی بهراد ظاهر نشود... اما وقتی فهمید بهراد دوباره با جانان روبرو شده، وقتی فهمید حقش را با چنگ و دندان پس گرفته، برگشت تا دوباره پشتش باشد. تا باری از روی قلبش بردارد. تا برادرش باشد!

بهراد همچنان بی حرکت سر جایش مانده بود. کوهیار کنار کشید و ابرویی بالا انداخت. روی مبل روبروی بهراد نشست و پا روی پا انداخت:

-کلی خبر دارم برات. داغ!

بهراد روبرویش نشست و در حالی که اخم کمرنگی از نگرانی میان ابروهایش نقش بسته بود گفت:

-دستت چی شده؟

کوهیار نگاهی به دستش انداخت و کوتاه خندید:

-این؟ چیزیش نیست. یه کم بازی در آورده.

بهراد کمی صدایش را بالا برد:

-کوهیار!

کوهیار دست سالمش را بالا آورد و گفت:

-باشه بابا داد نزن. شکسته. یه گوشمالی کوچیک بود.

بهراد با عصبانیت دستی به چانه اش کشید:

-فهمیدن. آره؟ فهمیدن جانان چه دارویی ساخته. فهمیدن با این دارو تجارت انسانشون تو کل دنیا متوقف میشه. فهمیدن و جانان رو مجبور کردن به یه ازدواج اجباری. فهمیدن و این بلا رو سر تو آوردن. و من هیچی نفهمیدم. هیچکس نگفت بهراد رو هم در جریان بذاریم تا شاید بتونه یه کاری بکنه. تنهایی جلوی آدمایی ایستادی که به خون من تشنه بودن. جانان واسه در امان موندن من از دست همون آدم ها تن داد به ازدواجی که هیچ تمایلی بهش نداشت.

کوهیار با ناراحتی نگاهش کرد:

-بهراد تو بیمارستان بودی. چطور می شد...

بهراد تک خنده ای کرد و میان حرفش پرید:

-قلبم عمل شده بود ولی عظم سر جاش بود. شاید خودم نمی تونستم برم کانادا پیشش ولی می تونستم کاری کنم که حتی نخواد به این ازدواج فکر کنه. جانان اونقدری منو محرم رازش ندونست که بهم بگه چه بلایی داره سرش میاد. تو آزاد شدی ولی بهم نگفتی این دختر داره ازدواج می کنه.

کوهیار بی اراده صدایش را بالا برد:

-جونت در خطر بود.

بهراد در حالی که قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد داد زد:

-به درک...

لحظه ای بینشان سکوت برقرار شد که کوهیار گفت:

-گذشته ها گذشته. این ازدواج هم که لغو شد. منم که سالم برگشتم. مهم تر از همه، تو در امان موندی و این یعنی همه چی. بهراد اگه اتفاقی برات بیفته خیلی ها بدبخت میشن. خودتم اینو خوب می دونی. پس فکر نکن یه گوشه نشستی و ما داریم جورت رو می کشیم. این اتفاق ها لازم بود تا برسیم به اینجا. به الان! چیزای جدیدی دستگیرم شده. باید فکرمون و بذاریم رو هم تا ببینیم چیکار میشه کرد.

بهراد منتظر نگاهش کرد که کوهیار ادامه داد:

-تغییر ژنتیکی ای که خیلی سال پیش انجام شد، توسط یه گروه خارجی کنترل می شده. این قضیه رو که دکتر دآوری واسه اولین بار این ژن رو به وجود میاره همیشه نادیده گرفت... ولی در واقع اون هیچ کاره بوده. مجبورش می کنن آدم ها رو درگیر آزمایش هاش کنه و وقتی آزمایش هاش به نتیجه میرسه، با یه مبلغ زیاد دهنش رو می بدن. در واقع پژوهشش رو ازش می خرن و ازش به نفع خودشون استفاده می کنن. توی خیلی از کشورها، این ژن به طور مخفیانه به افرادی که وضع مالی خوبی ندارن تزریق میشه و بعد از تکامل پیدا کردنش، فروخته میشن به گروه های مافیایی... و حتی توی جنگ ازشون به عنوان سپر انسانی استفاده می کنن.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و ادامه داد:

-دارویی که جانان ساخت و تو که یه تنه مقابل کارهاشون ایستادی و می خواستی این قضیه رو رسانه ایش کنی، براشون بزرگ ترین خطر محسوب میشه. فکر نکن همین حالا هم در امانید. نه تو و نه جانان... هیچکدومتون نمی تونید مطمئن باشید همه چی تموم شده. این تازه شروع ماجراست!

بهراد کمی به جلو خم شد و جدی لب زد:

-چیکار باید بکنم؟

کوهیار لحظه ای بی حرف نگاهش کرد. تردید داشت از حرفی که می خواست
بزند اما بالاخره گفت:

-دیر یا زود، الان یا چند ماه دیگه، این قضیه باید یه جایی خاتمه پیدا کنه. باید
برگردی کانادا... و خوب می دونم حاضر نیستی دوباره بین خودت و جانان
جدایی بندازی. پس...

مکثی کرد و ادامه داد:

-عقدش کن! یه کاری کن اسمش بره تو شناسنامه ت. دستش و بگیر و با خودت
ببرش. با هم حلش کنید. کنار هم!

-عقدش کن! یه کاری کن اسمش بره تو شناسنامه ت. دستش و بگیر و با خودت
ببرش. با هم حلش کنید. کنار هم!

بهراد بی هیچ حرفی نگاهش کرد. نیشخندی کنج لبش نشست و ابرویی بالا
انداخت:

-فکر خوبیه.

کوهیار بشکنی زد و کوتاه خندید:

-همینه! حقه... حقشی... حق همید. تلاش کن واسه به دست آوردنش. همونطور
که اون تلاش کرد واسه نجات جونت.

بهراد لبخند کجی تحویلش داد و بلند شد:

-اینم واسه ما آدم شده!

کوهیار اخمی کرد و رو برگرداند:

-عوض تشکرشه... مرتیکه دراز.

بهراد زیر لب "برو بابا"یی حواله اش کرد و راهش را سمت پله ها کشید که کوهیار هم بلند شد و دنبالش راه افتاد:

-نظرت چیه دوباره بدزدیمش؟ بری وسط بیمارستان داد بزنی هوی نفس کش، این دختره مال منه! افتاد؟

بهراد بی حرف به راهش ادامه داد و لب هایش را محکم روی هم فشرد تا نخندد. چه خوب که برای نخندیدن تلاش می کرد تا بغض نکردن. لب هایش شاید نمی خندید اما قلبش، روح و جانش که می خندید. همین برایش کافی بود.

بالای پله ها که رسید، نیل هم از اتاقش بیرون آمد و لبخند کمرنگی حواله اش کرد. لبخندی که بهراد را شرمنده کرد بابت رفتارش... بابت تند بودنش مقابل آرامش وجود نیل... مقابل زنی که مثل خواهرش بود.

دست روی دستگیره ی در اتاقش گذاشت و خواست بازش کند که صدای کوهیار را از پشت سرش شنید:

-نیلوفر خانوم یه چایی به ما میدی؟

وارد اتاق شد و دیگر نشنید که چه گفتند. تنها لبخند کمرنگی روی لبش نشست و نفسش را صدادار بیرون داد. چه میشد اگر نیل و کوهیار از تنهایی درمی آمدند؟ چه می شد اگر می توانستند مرهم باشند برای زخم های هم؟ شانه ای بالا انداخت و روی تختش نشست. سه دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و موبایلش را از جیبش بیرون آورد. شماره ی جانان را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. چیزی طول نکشید که صدای بی حال جانان در گوشی پیچید:

-الو؟

بهراد خودش را از پشت روی تخت انداخت و چشمانش را بست:

-خودم و معرفی کنم یا فهمیدی کی ام؟

چند لحظه هیچ حرفی از جانان نشنید. تنها صدای نفس هایش بود و لحظه ای بعد، آرام لب زد:

-خودت و چطور معرفی می کنی؟

بهراد ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت و لب زد:

-آقا دزده!

صدای جانان این بار رنگ بغض داشت:

-حالت خوبه؟

بهراد تلخندی زد:

-نگران کسی هستی که پدرت و کتک زد؟

-نگران کسی ام که با حال آشفته از اتاقم بیرون زد.

-نگران نباش. حالم خوبه!

-بازم دروغ؟

بهراد نفس عمیقی کشید:

-دروغ نمیگم بهت... هیچوقت!

-یه چیزی بپرسم راستش و میگی؟

-بپرس.

-کی دوباره می خوای ناپدید شی؟

بهراد به پهلوی چرخید و نگاهش را از پنجره ی اتاقش به بیرون دوخت:

-یه چیزی بگم باور می کنی؟

-بگو.

-این بار قرار نیست بدزدمت. قراره واسه همیشه مال من بشی!

بغض جانان شدت گرفته بود. صدایش می لرزید:

-باور نمی کنم...

بهراد تلخ خندید:

-انقدر سابقه م پیشت خرابه؟

-انقدر یهوایی رفتی که باور نمی کنم.

-می خوام از پدرت خواستگاریت کنم.

لحظه ای بینشان سکوت برقرار شد. حتی صدای نفس های جانان را هم نشنید.
لبخندی کنج لبش نشست و ادامه داد:

-هر چی نباشه دختر پدرتی... هر چقدر هم که پدرت بد باشه، بازم دخترشی. ناز
داری! ولی من نازکش خوبی نیستم. فقط می تونم بهش بگم "دخترت و می خوام.
اگه قبول کردی که کار خودت و راحت کردی. اگه نه به زور می برم!"

-اگه من نگم بله چی؟

-یادت رفته بهراد پارسا از داشته هاش نمی گذره؟

-هنوزم همونی! جدی، یه دنده، اخمو... چی شد که دل بستم بهت؟

-سوالی که خودمم جوابی براش ندارم ازم نپرس.

-بهراد؟

دستی به پیشانه اش کشید:

-بغض نکن.

-بغض کنم مهربون میشی!

بهراد تلخندی زد:

-نقطه ضعفم و به روم نیار لامصب.

جانان تلخ خندید:

-نقطه ضعف منم؟

بهراد چشمانش را بست. سخت بود پا گذاشتن روی غرورش... اما گذاشت.

-همه چیز می!

(جانان، راوی اول شخص)

دنیا ایستاد... نفس هایم هم! صدای نفس های یک نفر در گوشم پیچید و من، از خود پرسیدم می شود کسی از خوشی بمیرد؟ دست روی قلبم گذاشتم. بی وقفه می تپید! قصد داشت بایستد؟ همه چیزش بودم؟

من؟ قطره اشکی روی گونه ام چکید. لب های لرزانم را محکم روی هم فشردم. صدایم کرد:

-جانان...

نگاهم را از پنجره ی روبرویم به بیرون دوختم. باران شروع به باریدن کرده بود. بی اختیار میان اشک هایم خندیدم:

-بارون میاد.

چیزی نگفت. تنها صدای نفس هایش بود. فقط نفس هایش...

-دارم خواب می بینم؟

آرام لب زد:

-بیداری...

موهایم را پشت گوشم فرستادم و خندیدم. مثل دیوانه ها!

-بازم می خوای بری؟

صدایش گرفته بود این بار:

-دیگه نمیرم.

دستم را محکم روی گونه ی خیسم کشیدم:

-همیشه قبل از رفتنت مهربون میشی.

-قرار نیست برم.

موهایم را پشت گوشم فرستادم و سری تکان دادم:

-قول میدی؟

مکث کرد برای جواب دادن... قول بده جانم.... قول بده تا آرام بگیرد قلب
درمانده ام... نکند باز هم قصد رفتن کنی؟

-قول میدم.

قلبم آرام گرفت. انگار همین را می خواست. همین قول مردانه را... بهراد مرد
بود و همیشه می گفتند مرد است و قولش...

-دیگه گریه نکن... نذار دلیل گریه هات بشم. نذار دلیل ضعفت باشم. بشو همون
جانان قبلی... همون که حاضر جوابی می کرد، همون که وقتی روز اول دیدمش
با اینکه می ترسید ولی کم نمی آورد. همون که با هوشش کلی آدم رو نجات داد.
گریه نکن. بخند... بلند! اونقدر بخند که پا به پای خنده هات بیام. اونقدر بخند که
یاد بگیرم بخندم.

بینی ام را بالا کشیدم و اشک هایم را پاک کردم. مثل دختر کوچولوهای لوس...
لبخندی روی لب هایم نشست و میان بغضی که بیخ گلویم چسبیده بود گفتم:

-عوض شدی... خیلی!

صداش رگه هایی از خنده داشت. خنده ای تلخ... گونه هایش چال افتاده بود الان؟

-خوب شدم یا بد؟

باران شدیدتر می بارید. چشم بستم تا جلوی اشک هایی که می خواستند هم پای باران شوند را بگیرم و بگویم:

-خوب بودی از اولش... خیلی خوب!

چیزی نگفت. عادت نداشت زیاد چیزی بگوید وقتی تعریفش را می کردم. می دانستم... دیگر اخلاقتش را از بر بودم.

-بهراد؟

منتظر بودم بگوید "جانم"... می دانستم سخت است برایش و شاید نگوید. سکوتش وادارم کرد ادامه دهم:

-می خوای چیکار کنی؟

صدایش آرام که می شد می فهمیدم شرمنده است. می فهمیدم و درد می کشیدم از درد رخنه کرده میان تارهای صوتی اش...

-نامردیه اگه بخوام از همه دل بکنی و باهام بیای. نه؟ نامردم اگه بدون لباس عروس پا بذاری تو خونه م... نامردم اگه ندارم ذوق کنی واسه خونه ای که خودت تزئینش کردی. می دونم نامردیه... اما اگه ازت بخوام با تموم نامردی هام، دست بذاری تو دستم و بیای جایی که بتونم ازت محافظت کنم قبول می کنی؟ از انتقامم برام مهم تری! دیگه کاری با پدرت ندارم اما نمی تونم همینطوری بیخیال همه چی بشم. نمی دارن! پای من و تو به این ماجرا باز شده. خواسته و ناخواسته باید تا تهش بریم. پدرت برات عزیزه... حق داری دوستش داشته باشی. اما واسه من کسیه که

صحنه ی مرگ پدر و مادرم رو تداعی می کنه. نمی تونم برات عروسی بگیرم. نمی تونم داماد جشنی باشم که قاتل پدر و مادرم توش حضور داره. اسمش و بذار خودخواهی... آره من خودخواهم. من فقط خودت و می خوام و بس... فقط خودت ...

با بغض زمزمه کردم:

-بهراد...-

-اسمت باید بره تو شناسنامه م... دستت و بگیرم و به عالم و آدم بگم ز نمی...
بعدش از ایران میریم. خودم و خودت... وقتی همه چی درست شد، وقتی مطمئن
شدم کسی با جونت تهدیدم نمی کنه برمی گردیم. اون موقع کاری می کنم که از ته
دل بخندی... فقط بخندی...-

-بهراد...-

انگار نمی شنید...

-نامردم... نه؟ میگن آرزوی هر دختری عروس شدنه. نامردم که می خوام این
آرزو رو ازت بگیرم. نامردم که دارم تو رو قربانی خودخواهیم می کنم.
صدایم بالا رفت:

-بهراد... بسه...-

بغضم شکست. نفس نفس می زد. این بار من بودم که حرف می زدم. این بار او
بود که گوش می داد.

-عروسی نمی خوام... هیچی نمی خوام... فقط می خوام حالت خوب باشه، قلبت
دیگه درد نگیره، آروم باشی... تو که باشی من خوشبخت ترین عروس دنیا. من
دختر قاتل پدر و مادرم اما تو شدی ناجی جونم... این نامردیه؟ ته مردونگیه! پس
به خودت نگو نامرد... نگو نامرد...-

-گفتی بله؟-

صدایش می لرزید... قلبم بیشتر...

-من خیلی وقته گفتم بله... فقط حواست نبود... داماد حواس پرت!

همانطور که مشغول عوض کردن سرم بود، لبخند مهربانی زد و گفت:

-نتیجه ی آزمایش خونتون هم که مثبت بود. دیگه از خدا چی می خوای؟

اگر می گفتم "هیچ"، باور می کرد؟ من بودنش را می خواستم... حضورش را...
نفس کشیدنش را... حالا که بود، حالا که از دور هوایم را داشت، دیگر از خدا
چه می خواستم؟

مثل خودش لبخندی زدم و چیزی نگفتم. سرم را عوض کرد و لبخندش عمیق تر
شد:

-وصال قشنگ ترین حسه! حسش کردم که می‌گم. تقریباً هم سن همسر آینده ت
بود که دیدمش. تصادف کرده بود و آورده بودنش همین بیمارستان. دقیقاً سه سال
پیش! نمی دونم چرا از همون لحظه ای که با سر و صورت خونی رو تخت
دیدمش، انگار یه چیزی تو قلبم شکست. انگار سال ها می شناختمش که دیدنش تو
اون حال برام زجر بود. می دونی ما پرستارها به یک سری چیزا عادت می کنیم.
به زخمی دیدن آدم ها، به دیدن مرگشون، به درد کشیدنشون... عادی نمیشه اما
عادت می کنیم. وقتی دیدمش، حس اینو نداشتم که اونم یه بیماریه مثل همه ی
بیمارای این بیمارستان. شب و روز، بی اراده بهش سر می زدم ببینم بیدار میشه
یا نه. بیدار که شد، چشماش رو که دیدم، نجابتی که موقع حرف زدن داشت و
لبخند مردونه ش که باعث می شد گونه هاش چال بیفته، باعث شد به خودم
اعتراف کنم ای دل غافل... دل باختی دختر... قبلاً یه جا خونده بودم همه ی آدم
ها اطرافشون میدان مغناطیسی دارن. دیدی یهو بی دلیل از یکی بدمون میاد؟
نوشته بود چون میدان مغناطیسیتون مثل همه و باعث میشه هم و پس بزنید. اما یه
وقت هایی هم هست که این دو میدان مغناطیسی مخالف همن... همون موقع ست
که همو جذب می کنن و ما، بی دلیل از یکی خوشمون میاد. فکر کنم ما زیادی
مخالف هم بودیم. بدجوری جذب کردیم همدیگه رو!

تقریباً هم سن خودم بود. قد متوسط و هیکل تو پری داشت. با چهره ای مهربان و
لبخندی دلنشین. چشمان خرمایی رنگش عشقش را فریاد می زدند وقتی از
همسرش می گفت. لبخندی زدم و گفتم:

- عشق شیرینه... اما گاهی سخت میشه... تلخ میشه!

سری تکان داد و گفت:

-فقط کافیه کنار هم باشید، اون موقع همه چی درست میشه.

صدایش را کمی پایین آورد و ادامه داد:

-هر شب میاد بیمارستان و تو محوطه منتظر می شینه. وقتی میاد که می دونه کسی از همراه هات نمی بینتش... به نظر مرد پخته ای میاد. از همون هایی که به شدت محتاط اما عاشقن! از همونا که دلشون رفته اما غرورشون اجازه نمیده بیان جلو.

دلم رفت برای حرف هایش... بهرادم هر شب می آمد؟ همان شب هایی که پیامی می فرستاد و حالم را می پرسید، خودش هم بود؟ همان شبی که گفت می خواهم کارهای عقده‌ها را انجام دهم، خودش هم نزدیکم نفس می کشید؟

یک هفته از بستری شدنم گذشته بود که گفت به محض مرخص شدنت خیلی چیزها عوض می شود. وقتی صبح همان روز، پرستاری آمد تا خونم را بگیرد و برای آزمایش ازدواج ببرد، همه چیز را فهمیدم. که بهراد فکر همه جا را کرده. نمی دانستم چرا انقدر عجله دارد... یا شاید هم می دانستم و وانمود می کردم نمی دانم.

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. هوا گرگ و میش بود و نزدیک شب... کی می آمد؟

همانطور که نگاهش به پرونده ام بود، لبخند پدرا نه ای زد و گفت:

-روز به روز داری بهتر میشی! خسته نشدی از تو بیمارستان موندن؟

سری تکان دادم که گفت:

-فردا می خوام مرخصت کنم. به شرط اینکه حواست به خودت باشه.

با شوق نگاهی به پزشک مسن روبرویم کردم که خندید و از اتاق خارج شد.
مادرم دست روی صورتم گذاشت و لبخندی زد:

-از این به بعد خودم مراقبتم... نمیذارم نزدیکت بشه.

چهره ام در هم رفت و نگاهی به پدرم انداختم. سری به طرفین تکان داد و از
اتاق خارج شد. مادرم از هیچ چیز خبر نداشت. همین بود که بیشتر اذیت می کرد.
دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

-مامان...

چشمان سبز خوش رنگش را در چشمانم دوخت و لب زد:
-جانم.

زبان روی لب کشیدم و گفتم:

-من... من دوستش دارم.

مات ماند و دستش، از روی صورتم سر خورد. با بهت زمزمه کرد:

-چ... چی؟

دستش را دوباره گرفتم و گفتم:

-مامان... یادته آشفتگی هام رو؟ شب بیداری هام رو؟ روزایی که خودم و تو
اتاق حبس می کردم؟ یادته؟ من دل دادم به بهراد... ما قلب همو دزدیدیم. اون قلب
منو، من قلب اونو... فکر می کنی چرا با حال آشفته اومد تو عروسیم؟

مادرم دستم را پس زد و بلند شد. صورتش سرخ بود و چشمانش پر از اشک:

-داشت جونت رو می گرفت. می فهمی؟ جونت رو! بازم طرفداری می کنی
ازش؟

بازویش را گرفتم:

-مامان!

بازویش را محکم از بین دستانم بیرون کشید:

-فکر می کنی چه حالی شدم وقتی اونطور غرق خون دیدمت؟

نتوانستم آرام بمانم. صدایم بالا رفت. جیغ کشیدم:

-جلوم تیر خورد، قلبش گرفت، زمین خورد... ماما من چه حالی شدم وقتی اینطور دیدمش؟

ساکت ماند. چیزی نگفت... نمی دانست چه می گویم. نمی دانست...

بازوهایم را گرفت و با نگرانی مادرانه اش گفت:

-از چی داری حرف می زنی؟

به بهراد قول داده بودم گریه نکنم. قول داده بودم محکم باشم. پس بغضم را قورت دادم و تنها گفتم:

-نپرس ماما... نپرس که حتی یادآوریش هم زخم‌ام رو تازه می کنه. فقط بدون که این روزا اگه نباشه، نیستم... بدون که اگه نفس نکشه نفس نمی کشم. بدون که مردتر از خودش، خودش... بدون و دیگه زخم نزن به قلبم. دیگه نپرس از چی دارم حرف می زنم.

چشمانش لبالب از اشک بود و همان لحظه بود که قطره اشکی روی گونه اش چکید. نگاه از چشمانم گرفت و کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.

نفسم را لرزان بیرون دادم و پاهایم را از تخت آویزان کردم. هنوز هم جز به جز تنم درد می کرد اما بهتر از قبل بود. دمپایی های بیمارستان را پوشیدم و دست به دیوار گرفتم. با قدم هایی سست، سمت پنجره ای قدم برداشتم که مشرف به حیاط بیمارستان بود. ساعت از یازده شب گذشته بود و من، مگر می توانستم آرام بگیرم وقتی فهمیده بودم شب ها می آید؟

روبروی پنجره ایستادم و نفسی گرفتم. اواخر زمستان بود و نزدیک بهار... هوا هنوز هم سرد بود. نگاهم را سرتاسر محوطه چرخاندم تا اینکه پیدایش کردم. مردی قهقهه با موهای مشکی لخت که چند تارش مهمان پیشانی اش بودند، با پالتویی مشکی و نیم بوت های مردانه ی قهوه ای، در حالی که پا روی پا انداخته بود، نمی توانست کسی جز بهراد باشد. می توانست؟ لبخندی روی لب هایم نشست و بغض خفیفی در گلویم... چه کسی می گفت از سنگ است؟ چه کسی می گفت بی احساس است؟ او را در این حال، در این سرما و در این مکان دیده بودند که پشت سرش حرف می زدند؟

نمی دانم سنگینی نگاهم را حس کرد یا چیز دیگری که سر بالا آورد و نگاهش قفل نگاهم شد...

نمی دانم سنگینی نگاهم را حس کرد یا چیز دیگری که سر بالا آورد و نگاهش قفل نگاهم شد... بی اختیار قدمی عقب رفتم و آب دهان فرو فرستادم و او، همچنان نگاهم می کرد. چهره اش چیزی را نشان نمی داد. نمی فهمیدم از اینکه او را دیده ام حس خوبی دارد یا نه... قلبم محکم خودش را به سینه ام کوبید و اختیار پاهایم را به دست گرفت. قدم دیگری عقب رفتم به قصد پوشیدن شال و بیرون زدن از اتاق که سرش را به طرفین تکان داد. نمی خواست بروم پیشش؟ نگاهم به اخم کمرنگ میان ابروهایش افتاد. ناراحت بود از اینگونه دیده شدنش؟ غرورش خدشه دار شده بود که فهمیده ام هر شب می آید؟ قلبم لحظه ای ترسید اما اختیار پاهایم را همچنان در اختیار داشت. روبرگرداندم و سمت کمد دیواری کوچک اتاق قدم برداشتم. شالی را که مادرم برایم آورده بود آزاد روی سرم انداختم و سوییشرت شب رنگم را هم روی لباس های بیمارستان پوشیدم. نگاهم به سرمی افتاد که چند دقیقه قبل بیرونش آورده بودم. اذیتم می کرد... بی خیال دوباره وصل کردنش، لنگان لنگان سمت در رفتم و آرام دستگیره را رو به پایین فشار دادم. نیم تنه ام را بیرون بردم و نگاهی به اطراف انداختم. راهروی بیمارستان در سکوت مطلق فرو رفته بود. در را بستم و آرام سمت آسانسور رفتم که یک نفر صدایم کرد:

-خانوم داوری؟

لب گزیدم و سمت صاحب صدا چرخیدم. با دیدن محیا، همان پرستاری که سفره
ی دلش را برایم باز کرده بود لبخند کمرنگی زدم:

-جانم.

ابرویی بالا انداخت و چند قدم باقی مانده را طی کرد و روبرویم ایستاد.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-جایی تشریف می برید؟

هجوم خون به گونه هایم را احساس کردم و زیر لب گفتم:

-اومده!

لبخندش که عمیق تر شد، فهمیدم حالم را می فهمد! عاشق بود. درک می کرد...

دست به سینه ایستاد و گفت:

-این دلیل نمیشه که نصف شبی از اتاق بیای بیرون خانومی... بر فرض که من
شما رو ندیدم، نگهبان هم نمی بینه؟

لحنش بیشتر از آن که سرزنش آمیز باشد، شوخ بود. گردن کج کردم و سعی
کردم لحنم طوری باشد که راضی اش کند:

-فقط چند دقیقه... زود برمی گردم.

پوفی کشید و دست به کمر زد:

-تو این هوا؟

مثل خودش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-من بدتر از اینا رو تجربه کردم و جون سالم به در بردم. آبدیده شدم. نگران
نباش...

چیزی نگفت و آرام بازویم را گرفت. پشت سرش راه افتادم و روبروی آسانسور ایستادیم. دکمه ی آسانسور را زد و گفت:

-با نگهبان هماهنگ می کنم بذاره بری تو حیاط. فقط زود برگرد دختر خوب. برام مسئولیت داره.

با خوشحالی سری در جواب حرف هایش تکان دادم و همان موقع آسانسور رسید. واردش شدم و محیا دکمه ی همکف را زد. تا لحظه ای که در آسانسور بسته شود نگاهم می کرد. نگاهی به چهره ام در آینه انداختم. صورتم رنگ پریده و لبانم خشک بودند. زیر چشمانم گود افتاده بود و روی گونه ام، پر بود از زخم های ریز و درشت و چند چسب زخم. لحظه ای از آمدنم پشیمان شدم. بهراد نباید مرا در این حال می دید. نه بخاطر رنگ پریدگی و زخم های صورتم بلکه بخاطر خودش... بخاطر دلش... خوب می دانستم همین که چشمش به صورتم بیفتد، همین که جلوی لنگ بزنم و دستان باندپیچی شده ام را ببیند، خودش را سرزنش می کند و دم نمی زند. یک هفته پیش هم مرا در این حال دیده بود اما نمی خواستم دوباره تکرار شود. ذوق دخترانه ام تحریکم کرد به دیدنش اما عقلم، فریاد می زد که موقعیت مناسبی نیست. باید کمی به خودم برسم و روبرویش ظاهر شوم. آنقدری که دلش نشکند، تمام تقصیرها را گردن بگیرد، خودش را نامرد خطاب نکند، اما...

با توقف آسانسور، فهمیدم دیر به این چیزها فکر کرده ام و دیگر راه برگشتی نیست. در آسانسور که باز شد، بیرون رفتم و نگهبان را دیدم که با تلفن مشغول صحبت است. با دیدنم چیزی نگفت و من، سمت در خروج قدم برداشتم. حدس زدم با محیا صحبت می کند.

در خروج که باز شد، ناخودآگاه باد سردی به صورتم خورد و لرزی از تنم گذشت. شالم را کمی جلو کشیدم که گردن بهراد سمتم چرخید و با دیدنم در آن حال، لحظه ای مات ماند. اما چیزی طول نکشید که بلند شد و با قدم های بلند سمتم آمد. روبرویم ایستاد و من از دیدن صورتش که از عصبانیت سرخ شد ترسیدم. دستی به چانه کشید و سعی کرد صدایش بالا نرود:

-این چه سر و وضعیه تو این هوا؟

باید ناراحت می شدم؟ شاید! اما دلم رفت برای نگرانی ای که میان عصبانیتش پنهان کرده بود. لب هایم را جمع کردم و خواستم چیزی بگویم که بازویم را گرفت و مجبورم کرد قدم بردارم. بازوی زخمی و تازه جراحی شده ام را... از درد آخ پر دردی گفتم که دستش از روی بازویم سر خورد و دستم، جای دستش نشست. پلک روی هم فشردم از درد... می دانستم حواسش نبوده. ثانیه ای بعد چشم باز کردم و با دیدن حال آشفته اش، بغض در گلویم چنگ انداخت و درد بازویم فراموشم شد. چشمانش دیگر خشمگین نبودند. شده بود مانند پسر بچه ای که کار اشتباهی می کند و بعد، با پشیمانی به مادرش زل می زند. با ناراحتی دست در موهایش فرو برد و زمزمه کرد:

-لعنت به من...

دل دل کردم از دیدن حالش... قدمی سمتش برداشتم که دوباره چنگ در موهایش کشید و این بار بلندتر از قبل لب زد:

-لعنت به من...

رو برگرداند و دست به کمر زد. سرش سمت پایین خم شده بود و حالش

آتش می زد. نگاهم به شانه های پهنش خورد و قلبم فریاد زد این شانه ها امن ترین مکان برای یک زن است. بی اراده سمتش قدم برداشتم و خودم هم نفهمیدم چه شد که دستانم از پشت دور کمرش پیچیدند و سر به شانه اش چسباندم. لرز خفیف تنش را حس کردم. من حتی خودم هم نمی دانستم چه کار می کنم. وای به حال او...

چشم بستم و حس کردم سرمای تنم به یکباره رخت بر بست. نفس نفس زدنش که آرام گرفت، فهمیدم قلبش هم آرام گرفته. آرام زمزمه کردم:

-دیگه نگو "لعنت به من"... دیگه به خودت نگو "نامرد"... کدوم نامردی هر شب تو این هوا میاد و تا صبح منتظر می شینه؟ باید مرد باشه که از خودش بگذره و اسه یه نفر...

دستانم را از دور کمرش باز کرد و سمتم چرخید. لبخند کمرنگی کنج لبش خانه کرده بود:

-دلبری نکن دختر... نکن!

نگاه از مشکی چشمانش گرفتم و چیزی نگفتم. قلبم مثل گنجشک می تپید. دستش سمت دکمه های پالتویش رفت و قبل از آنکه فرصت مخالفت پیدا کنم، پالتویش را از تن درآورد و روی شانه ام انداخت. لب باز کردم به مخالفت که با انگشت اشاره اش، ضربه ی آرامی به نوک بینی ام زد:

-سرخ شده!

قلبم بیرون پرید انگار... لب گزیدم که شانه هایم را گرفت و تنم را سمت در چرخاند:

-بریم داخل. سرده.

نگاهی به بافت مشکی رنگش انداختم و سری تکان دادم. هر کس جای او بود یخ می زد. روبروی در ایستادیم و باز که شد، نگهبان نسبتاً مسن نگاهی به وضعیتمان انداخت و با لبخند سری به طرفین تکان داد. روی دو تا از صندلی ها نشستیم. آن موقع شب کسی زیاد رفت و آمد نداشت و جایی که نشسته بودیم، در دید نگهبان هم نبود. دست یخ زده ام را روی زانوهایم مشت کردم و زیر لب گفتم:

-فردا مرخص میشم.

نفسش را صدادار بیرون داد و گفت:

-می دونم.

نگاهی به نیم رخ پوشیده شده از ته ریشش انداختم که صورت سمت چرخاند و گفت:

-نمی تونی چیزی رو از من مخفی کنی.

و لبخند کجی زد که آب دهانم را قورت دادم و نگاه از صورتش گرفتم.
این مرد امشب قصد گرفتن جانم را داشت؟ من دلبری می کردم یا او؟ بی شک
او!

صدای سرفه اش که بلند شد با نگرانی نگاهش کردم که به سختی سرفه اش را
کنترل کرد و با صدای گرفته ای لب زد:

-چیزی نیست.

دستم بی اراده سمت پیشانی اش رفت و با لمس داغی اش، دستم را سریع عقب
کشیدم:

-تب داری!

پوزخندی زد و دستی به گلویش کشید و صدایش را صاف کرد:

-گفتم چیزی نیست.

از بی تفاوت بودن خودش نسبت به حالش، چشم غره ای نثارش کردم و پالتویش
را از روی شانه هایم برداشتم و روی پاهایش انداختم:

-اینو به کسی نگو که یه شب تا صبح تیمارت کرد.

نگاهش را سمتم برگرداند که چشم به چشمان خسته اش دوختم:

-یادته؟

گوشه ی لبش به تلخندی کج شد:

-یادم نیار!

شانه ای بالا انداختم که زیر لب زمزمه کرد:

-اولین بار اون شب بود که...

صدایش را پایین تر آورد و انگار با خودش حرف می زد:

-دلم لرزید.

با بغضی شیرین نگاهش کردم که گفت:

-اولش با خودم گفتم احمقه... اونقدر احمق که نمی بینم برام حکم یه گروگان رو داره. که نمی بینم مجبورش کردم جلوی مهمونام برقصه و بازم نگران حالم میشه...

نگاهم به دستانش افتاد. مشت شده بودند. فکش هم منقبض شده بود.

نفسی بیرون فرستاد و ادامه داد:

-نمی دونستم همه چی عوض میشه.

فرصت نداد چیزی بگویم. بلند شد و اشاره کرد بایستم. بازوی سالمم را میان انگشتانش گرفت و به دنبالش راه افتادم. دکمه ی آسانسور را زد و قلبم، بی قراری کرد از فکر اینکه تا چند لحظه ی دیگر می رفت. کف دست چپش را تکیه داد به دیواره ی آسانسور و کمی ستم خم شد تا صورتش مماس با صورتم قرار بگیرد:

-زیادی دل به دلم نده. من اونقدری که فکر می کنی صبور نیستم.

خون به گونه هایم دوید و قبل از آن که فرصت کنم تمام و کمال خجالت بکشم، در آسانسور باز شد و بهراد مجبورم کرد داخل شوم. با دستش در را نگه داشت و گفت:

-فردا با پدر و مادرت برو خونه... خودم زود میام دنبالت...

و دستش را برداشت و در آسانسور به آرامی بسته شد و من، با خود گفتم این مرد با همیشه فرق می کرد. شاید کمی مهربان تر، جذاب تر و شاید هم... مردتر!

نوک انگشتش را آرام روی پنجره ی بخار گرفته کشید و نفسش را صدادار بیرون داد. صبح که پزشک برگه ی ترخیصش را امضا کرد، انگار از قفس آزاد شده

بود و می توانست عمیق نفس بکشد. بهراد گفته بود به زودی می آید دنبالش... و جانان با خود می گفت شاید روز ترخیصش، بهراد بیاید و گوشه کناری پنهان شود. همین باعث شد که به محض بیرون گذاشتن پایش از ساختمان بیمارستان، چشمانش وجب به وجب محوطه ی اطرافش را بگردند اما ناکام بمانند. از انتظار متنفر بود... آن هم انتظار کشیدن برای کسی که چند بار انتظار زنده برگشتنش را کشیده بود.

دست مادرش که روی پایش نشست، از فکر بیرون آمد و چشم در چشمش دوخت و منتظر نگاهش کرد. چشمان خسته ی مادرش، خنجر به قلبش کشیدند. می دانست این چند روز فشار زیادی را تحمل کرده است. دست روی دست مادرش گذاشت و گونه اش را بوسید. مادرش لبخندی میان بغضش زد و دستش را محکم تر فشرد:

-دیگه اینطوری تنم رو لرزون. باشه جانانم؟

چشمانش ترس را فریاد می زند. می ترسید از عشقی که دخترش گرفتارش شده بود. مادر بود... حق داشت!

جانان آب دهانش را قورت داد و لبخند کمرنگی زد:

-من حواسم به خودم هست مامان. نگران نباش.

نگاهی به زخم های کوچک روی دستش انداخت و ادامه داد:

-اینا... اینا درد ندارن... تا زمانی که قلبم درد نگیره، اینا هم درد ندارن.

پدرش که روی صندلی کمک راننده نشسته بود، عصبی دستی میان موهایش کشید و مادرش همچنان با نگرانی خیره اش ماند.

ماشین روبروی ویلای پدری اش متوقف شد و راننده در را با ریموت باز کرد و وارد شد. جانان دستش را سمت دستگیره ی در برد و یکی از خدمتکارها، بدو سمتش آمد. پیاده شد و خدمتکار چتر را بالای سرش گرفت:

-خوش اومدید خانوم... خیلی خوش اومدید.

لبخندی در جواب مهتاب، خدمتکار میانسال روبرویش زد و زیر لب تشکر کرد.
با پاهایی که هنوز هم کمی می‌لنگیدند، سمت ورودی ویلا قدم برداشت و مادرش
دست دور بازوی سالمش پیچید تا از هر نوع زمین خوردن احتمالی اش جلوگیری
کند.

نگاهی به جانان که با کمک مادرش سمت ورودی ویلا قدم برمی داشت انداخت و
نگاهی هم به اسمی که روی تلفنش بالا و پایین می شد.

نفسش را عصبی بیرون داد و قدم هایش را سمت سایه بان گوشه ی حیاط
برداشت تا از بارش شدید باران در امان بماند. شانه اش را به دیوار تکیه زد و
آیكون برقراری تماس را لمس کرد:

-بله؟

-چه عجب! دیگه داشتم ناامید می شدم.

دندان قروچه ای کرد و گفت:

-حرفت و بزن...

و با خود فکر کرد این پسر تا به خواسته اش نرسد دست برنمی دارد.

-پشت تلفن نمیشه.

چشمانش را لحظه ای بست و لب زد:

-کجا پیام؟

-جلوی درم...

و تماس قطع شد و صدای بوق در گوشش پیچید.

سرفه ای زد و دستی به گلویش کشید. سرما خورده بود و سلول به سلول تنش این موضوع را فریاد می زدند اما خودش نمی خواست بپذیرد.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و پوفی کشید. به جانان قول داده بود زود دنبالش بیاید و همین باعث شده بود با وجود سرماخوردگی و تبی که جانش را ذره ذره درگیر می کرد، زیر باران تند به خیابان بزند تا بدقول نشود. در ویلا که باز شد و پشت بندش دکتر دآوری که بیرون آمد، دست راستش بی اراده روی فرمان مشت شد. حرف هایی که می خواست بزند، قاتل روح و جانش شده بودند انگار... حرف هایش مساوی بودند با شکستن غرورش... اما حسی در دلش گفت که به دست آوردن جانان، ارزش شکستن غرورش را ندارد؟ جوابش را خوب می دانست. همین باعث شد کمی آرام بگیرد. در کنارش باز و دکتر دآوری سوار شد. بهراد بی اراده شیشه را کمی پایین کشید. در حدی بتواند نفس بکشد. حس خفه شدن داشت. کمی سمت مرد کنارش چرخید و گفت:

-خوب می دونی می خوام چی بهت بگم.

دکتر دآوری نگاهش را در چشمان بی رمق بهراد دوخت و چیزی نگفت.

بهراد نفس عمیقی کشید و خس خس سینه اش، حتی دکتر دآوری را متوجه خود کرد اما بی توجه ادامه داد:

-اسمش و بذار خواستگاری... یا هر چیزی که خودت دوست داری. برام مهم نیست چی فکر می کنی.

گوشه ی لبش کمی کج شد. پوزخند زد:

-مسخره ترین خواستگاری تاریخه. نه؟

دکتر دآوری نگاه از چشمان بهراد گرفت و از پنجره به بیرون دوخت. آرنجش را لب پنجره گذاشت و دست مشت شده اش را زیر چانه اش قرار داد:

-حرفت و بزن.

بهراد تک خنده ای کرد. نمی توانست جلوی میل سرکشش برای عصبانی کردن این مرد را بگیرد:

-یه جوری رفتار نکن انگار از همه چی بی خبری. خوب می دونی چی می خوام بگم و نیاز به گفتن حرف هایی که می دونی نیست.

دکتر دآوری ابرویی بالا انداخت و سمتش چرخید و با حرص گفت:

-این رفتار با پدر دختری که می خواهی درست نیست.

بهراد هم متقابلاً ابرویی بالا انداخت:

-اگه اون آدم قاتل خانواده م باشه چی؟ جلوی چشمام جون پدر و مادرم رو گرفته باشه چی؟ اسلحه رو شقیقه ی خواهرم گذاشته باشه چی؟

قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد. چشمانش از خشم سرخ شده بودند.

-بحث تو و دختری از هم جداست. فکر می کنی نمی تونم دستش و بگیرم و با خودم ببرمش هر خراب شده ای که می خوام؟ می تونم اما واسه حفظ جونش لازمه اسمش بره تو شناسنامه م. لازمه زن عقدیم باشه تا به حکم شوهرش ازش محافظت کنم... و متأسفانه واسه این کار به اجازه ی کسی نیاز دارم که تمام وجودم ازش کینه به دل داره.

عصبی دستی میان موهایش کشید و ادامه داد:

-نه تو می تونی به من اعتماد کنی نه من به تو... اینو هم خوب می دونم که حرفام رو باور نمی کنی اما دختری انقدری واسم ارزش داره که بخاطرش از خیلی چیزا بگذرم و با خیلی ها دربیتم. حتی اگه یکی از اون خیلی ها، پدرش باشه!

دکتر دآوری با خشم نگاهش کرد و بی اراده صدایش را بالا برد:

-هر چقدر هم بد باشم، هر چقدر هم خون ریخته باشم، بازم یه پدرم که آینده ی دخترش واسش مهمه. من پدرشم... پدرش... خون من تو رگاشه...

بهراد نیشخندی زد:

-اگه همه چی به خون بود که اونم می شد یکی مثل پدرش... نه کسی که سعی کرد اشتباهات پدرش و جبران کنه.

لحظه ای میانشان سکوت برقرار شد و تنها صدای نفس های عصبی شان بود که در فضای سرد ماشین می پیچید. بهراد لحظه ای چشم بست و وقتی حس کرد کمی آرام گرفته، چشم باز کرد و گفت:

-واسه دو سه روز آینده وقت محضر می گیرم. فقط لازمه بیای زیر چند تا ورقه رو امضا کنی و بری. بعدش...

صدای دکتر داوری از میان دندان های قفل شده اش شنیده می شد:
-بعدش چی؟

بهراد گردن سمتش چرخاند و به نیم رخش نگاه کرد:

-می برمش کانادا. جایی که قراره راز چندین ساله م فاش بشه. جایی که قراره همه بفهمن وقتی تو آرامش زندگی می کردن، چه جنایتی در حق یه عده آدم بی گناه شده.

چشمان نگران دکتر داوری که در چشمانش دوخته شدند، ادامه داد:

-دخترت اونقدری واسم ارزش داره که اگه دست خودم بود، هیچوقت دردهایی که من و امثال من کشیدن رو جایی فریاد نمی زدم. اما حالا که پای ما ناخواسته به این موضوع باز شده، مجبوریم تا تهش بریم.

تک سرفه ای زد و درد گلویش، در سینه اش دوید اما هیچ واکنشی نشان نداد.

-همیشه آرزو داشتم تو لباس عروس ببینمش. مثل خیلی از پدرها که آرزوی عروسی دخترشون رو دارن. توی لباس عروس دیدمش اما نه کنار مردی که عاشقش بود. وقتی دیدمش که تمام تنش زخمی بود. حالا هم... حالا هم که قراره عروس بشه اما از عروس شدن، فقط اسمش رو یدک بکشه.

سری به طرفین تکان داد و لبخند تلخی زد:

-شاید این مجاز اتمه ولی...

چشم در چشم بهراد دوخت و لب زد:

-خوشبختش کن...

و دستش را سمت دستگیره ی در برد که حرف بهراد باعث شد متوقف شود.

-شاید نتونم براش عروسی بگیرم و با ماشین عروس تو کل شهر بچرخونمش، ولی اینو به خودم و خدای خودم قول دادم که واسش کم ندارم. که زندگیش زندگیم باشه، دردش دردم باشه، آرامشش آرامشم باشه.

دکتر داوری لحظه ای نگاهش کرد و لبخند کمرنگی زد و بدون اینکه چیزی بگوید از ماشین پیاده شد. بهراد سر به پشتی صندلی اش تکیه داد و نفسش را بیرون فرستاد. دست در جیب پالتویش فرو برد و موبایلش را بیرون آورد. شماره ی جانان را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. چیزی طول نکشید که صدای متعجب جانان در گوشی پیچید:

-بهراد!

لبخند کمرنگی زد و تنها گفت:

-بیا لب پنجره...

و تماس را قطع کرد و بی توجه به بارانی که به شدت می بارید و تنی که قربانی سرمای هوا بود، از ماشین پیاده شد و به بدنه اش تکیه داد و دقیقا همان لحظه بود که جانان پنجره ی اتاقش را که در طبقه دوم قرار داشت و مشرف به حیاط و کوچه بود باز کرد و با دیدن بهراد، چشمانش گرد شدند. بهراد تکیه اش را از ماشین گرفت و در حالی که تار موهای لختش به پیشانی اش چسبیده بودند، با صدایی که به راحتی به گوش او برسد گفت:

-هی دختر دکتر داوری، یه چیزی یادمون نرفته؟

و دست چپش را بالا آورد و به انگشت حلقه اش اشاره کرد...

تنها صدای برخورد شدید قطرات باران به ماشین شنیده می شد و رعد و برقی که انگار نمی خواست آرام بگیرد. دیوانه بودند که در این هوا به دل کوچه و خیابان زده بودند؟ شاید... مجنون و دیوانه ی عشقی که به دلشان افتاده بود و بی قرارشان می کرد. نگاهی به نیم رخ بهراد که به روبرو خیره بود و بی حرف رانندگی می کرد انداخت. موهای مشکی رنگش خیس شده بودند و رنگ صورتش پریده بود. سنگینی نگاه جانان را که حس کرد، نیم نگاهی به او انداخت و دوباره نگاهش را به روبرو دوخت:

-تازه از بیمارستان مرخص شدی و من تو این هوا آوردمت بیرون. حق داری اینطوری نگاهم کنی.

جانان لبخندی زد و سری به طرفین تکان داد:

-بیشتر از یه هفته در و دیوار بیمارستان رو نگاه کردم. فکر می کنی ناراضی ام از بیرون اومدن؟

بهراد نیشخندی زد:

-من که ناراضی ام.

جانان سر کج کرد:

-خودت می دونستی حرفت هواپیما می کنه و بازم گفتیش؟

و به انگشت حلقه اش اشاره کرد و ادای بهراد را درآورد:

-هی دختر دکتر داوری، یه چیزی یادمون نرفته؟

بهراد به زور لبخندی را که می آمد روی لبش بنشیند فرو خورد و نگاهی به جانان انداخت:

-ببین می تونی یه کاری کنی تصادف کنم؟

جانان ابرویی بالا انداخت و نگاه از چشمان بهراد گرفت. گونه هایش گر گرفته بودند. دستی روی شیشه ی بخار گرفته کشید که بهراد گفت:

-دلم نمی خواد همه چی واست حسرت شه.

تلخندی زد که نگاه جانان روی صورت گرفته اش نشست.

-همین الان هم خیلی چیزا واست حسرت شده. به زبون نمیاری... نمیگی اما می دونم رو دلت مونده. کدوم دختری از عروس شدن بدش میاد؟ کدوم دختری دلش نمی خواد عروسی بگیره؟ بودن با من یعنی حسرت خیلی چیزا رو خوردن! یعنی هر لحظه فکر کردن به اینکه کاش بهراد همچین گذشته ای نداشت.

جانان لب گزید و دست روی بازوی بهراد گذاشت:

-گوش کن بهم...

بهراد نگاهی به دختر کنارش انداخت که جانان ادامه داد:

-تو فقط خوب باش... من هیچی نمی خوام. هیچی جز خوب بودنت... جز کنار خودم داشتنت... جز همین لبخندای نصفه نیمه که جلوشون رو می گیری. مرد بودن تو این جامعه شده افسانه! وقتی افسانه م به حقیقت تبدیل شده دیگه چی می خوام؟ لباس عروس؟ عروسی مجلل؟ به همون خدایی که دو بار زنده بهم برت گردوند قسم که برام مهم نیست.

لبخند کمرنگی روی لب بهراد آمد و تلاشی برای پس زدنش نکرد. روبروی طلافروشی ای توقف کرد و گفت:

-حداقل حسرت اینو نمیذارم به دلت بمونه. پیاده شو!

و به جانان فرصت حرف زدن نداد و پیاده شد. باران مثل شلاق بر تن تب دارش کوبیده شد و لرزید اما بی توجه به دمای شدید تنش، سمت جانان رفت که جانان چتری را که با خود آورده بود باز کرد و روی سر هردوشان گرفت. نگاهی را به چشمان بی رمق بهراد دوخت و بی اراده دست روی پیشانی اش گذاشت. لب هایش با نگرانی تکان خوردند:

-داغی!

و بهراد خدای انکار بود و جانان این را خوب می دانست.

-چیزی نیست.

سمت طلافروشی پا تند کرد و جانان هم به ناچار دنبالش رفت. وارد مغازه ی کوچک که شدند، گرمایی از تنش گذشت و کمی آرامش کرد. طلا فروش که پسر جوانی بود لبخندی زد:

-چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟

بهراد نگاهی به جانان که همچنان نگران نگاهش می کرد انداخت و رو به مرد کرد:

-واسه خرید حلقه اومدیم. حلقه ازدواج...

ته دل جانان قنچ رفت و گردنش را سمت مخالفت بهراد چرخاند. می دانست صورتش سرخ شده...

صاحب مغازه با لبخند سری تکان داد و ست حلقه هایش را روبرویشان گذاشت:

-اینجا جدیدترین کارایی هستن که به دستمون رسیده. مخصوص مشتری های ویژه مون!

بهراد به سختی جلوی پوزخندش را گرفت و جانان از دیدن این حرکتش لب گزید تا نخندد. می دانست اولین بارش است که پا در همچین مکانی می گذارد و این هندوانه زیر بغل گذاشتن ها کلافه اش می کند.

مرد نگاهی به جانان انداخت و ادامه داد:

-به نظر خاص پسند میاید. اما فکر نکنم ناراضی از اینجا بیرون برید.

اخم کمرنگی میان ابروهای بهراد نشست و بی اراده، دست پشت کمر جانان گذاشت و او را به خود نزدیک کرد:

-انتخاب کن.

جانان آب دهان فرو برد و نگاهی به حلقه ها انداخت. در همان نگاه اول، حلقه ای با طلای سفید که الماس کوچکی روی آن کار شده بود نظرش را جلب کرد. ظاهر ساده ای داشت اما به دلش نشسته بود. حلقه ی مردانه اش هم دقیقا همین شکل بود اما با این تفاوت که آن الماس کوچک را نداشت. دست روی حلقه گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

-این.

بهراد نگاهی به حلقه ها انداخت. زیبا بودند اما ساده... چشم در چشم جانان دوخت و لب زد:

-مطمئنی؟

جانان می دانست معنی حرفش چیست. می دانست این "مطمئنی؟" یعنی حلقه های گران تر و زیباتر هم هست اما غرور مرد مغرورش، اجازه نمی داد اصرار کند. با لبخند سری تکان داد و گفت:

-مطمئنم.

بهراد چیزی نگفت و حلقه ی زنانه را برداشت. دست ظریف جانان را میان دستان مردانه اش گرفت و حلقه را در انگشتش کرد. لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست و رو به طلافروش گفت:

-همین و می بریم.

مرد با لبخند سری تکان داد:

-مبارکتون باشه.

و مشغول حساب و کتاب شد که جانان، حلقه ی مردانه را برداشت و در انگشت بهراد کرد:

-حالا شد!

حتی فکرش را هم نمی کرد یک روز برای انتخاب حلقه بیایند. چیزی تا رسیدن قلبشان به یکدیگر نمانده بود و این وصال را باور نمی کرد.

بعد از خریدن حلقه ها، از طلافروشی بیرون آمدند و موج هوای سردی به صورتشان خورد. باران بند آمده بود و این سرمای هوا بود که می خواست خودی نشان دهد. جانان یقه ی لباسش را بالاتر کشید و بهراد سرفه زد. آنقدر شدید و پشت سر هم که نفسش تا مرز بند آمدن رفت. به سختی خودش را به ماشین رساند و تنش را به بدنه اش چسباند. سعی کرد میان سرفه هایش نفس بگیرد. عرق از روی شقیقه اش راه افتاد و جانان، با وحشت بازویش را چسبید:

-بهراد...

دانه های عرق روی پیشانی اش خودنمایی می کردند و صورتش سرخ شده بود. درد از گلوی او در سینه اش می پیچید و نفس کشیدن را سخت می کرد. به سختی نفسی گرفت و با چشمان سرخش به جانان نگاه کرد:

-خ... خوبم...

جانان لب گزید و بغض محکم گلوی او را فشرد:

-خوب؟ به این حال میگی خوب؟

و در سمت کنار راننده را باز کرد و بهراد را مجبور کرد سوار شود. سوییچ را از دستش کشید و خودش پشت رول نشست. نگاهی به او که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم بسته بود انداخت و گفت:

-الان میریم بیمارستان. طاقت بیار.

بهراد بی رمق خندید:

-بدتر از ایناش رو طاقت آوردم. نترس من با یه تب نمی میرم.

جانان اشکی را که در چشمش جمع شده بود با نوک انگشت گرفت و حرکت کرد:

-به فکر خودت نیستی به فکر خواهرت باش... به فکر من باش... داری تو تب می سوزی و میگم خوبم؟ به من که درد کشیدن رو دیدم میگی خوبم؟

بهراد چشم باز کرد و خیره اش شد:

-جانان؟

جانان تلخندی زد و دوباره دستی زیر چشمان خیشش کشید:

-مرد.

بهراد با اخم نگاهش کرد و دست روی سینه فشرد:

-غلط کرد.

جانان تپش قلبش را کی بی اراده تند شد نادیده گرفت که بهراد گفت:

-برو سوییت.

جانان با تعجب نگاهش کرد. بهراد دوباره چشم بست و در حالی که تمام تنش می سوخت، بی رمق لب زد:

-نمی خوام برم بیمارستان. برو سوییت...

و آدرس سوییت را زیر لب گفت و قبل از اینکه جانان بتواند فرصت مخالفت پیدا کند، خواب چشمانش را درگیر کرد. جانان نفسش را لرزان بیرون داد و فرمان را میان انگشتانش فشرد. تمام تنش از اینکه بلایی سر بهراد بیاید می لرزید. می دانست بهراد از کدام سوییت حرف می زند. همان جایی که برای اولین بار دلش برای بهراد لرزید. همان جایی که پارچه ی خیس روی پیشانی مردی گذاشت که بلای جاننش شده بود. حالا همان مرد کنارش نشسته بود. همان مرد باز هم تب داشت. به سمت خانه ی همان مرد می رفت. اما این بار، نمی توانست بلای جان خطابش کند. این مرد، آرام جاننش بود...

نگاهش خیره ی مردی بود که تکیه داده بود به دیواره ی آسانسور و سعی می کرد سر پا بماند. صورتش رنگ نداشت. چشمانش را به زور باز نگه داشته بود اما حتی یک بار هم نخواست به جانان تکیه کند و جانان هم دیگر اصرار نکرد. می دانست مردش غرور دارد و حتی به قیمت جانش هم حاضر نیست از کسی کمک بخواهد. در آسانسور که باز شد، بهراد نفس کوتاهی کشید و قدم هایش را سمت در خروج برداشت. روبروی واحدش ایستاد و کف دست چپش را به در چسباند و با دست راستش مشغول زدن رمز شد. در باز شد و بهراد، کنار ایستاد و به جانان اشاره کرد داخل شود.

جانان نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت و آب دهانش را قورت داد. حتی تنها ماندن با بهراد در این سویییت کوچک هم قلبش را به تپش می انداخت. پا به داخل گذاشت و بهراد هم پشت سرش وارد شد و در را بست. پالتوی نمدارش را از تن در آورد و روی دسته ی مبل ال مانند گوشه ی سالن انداخت و تنش را روی مبل رها کرد. به جانان که بلا تکلیف روبرویش ایستاده بود و با نگرانی به او چشم دوخته بود نگاهی انداخت و لبخند تلخی روی لب هایش نشست:

-اینجا رو یکی نفرین کرده. همیشه یه اتفاق بد باید بیفته که پامون باز شه به اینجا... دلش هم منم.

جانان قدمی نزدیکش شد و بی توجه به حرف بهراد، دست روی پیشانی اش گذاشت:

-هذیون میگی!

بهراد پوزخندی زد:

-اینکه الان جلوم ایستادی واقعی؟ یا ساخته ی ذهن مریضم؟

جانان کنارش نشست و خیره به چشمان بی رمق مرد کنارش جواب داد:

-اگه واقعی نباشم چیکار می کنی؟

بهراد سر به پشت مبل تکیه داد و سعی کرد پلک هایش روی هم نیفتند:

-تا وقتی از جلو چشمام محو نشی نگاهت می کنم. بعدشم...

سرفه ای زد و دست روی سینه فشرد. صدایش گرفته بود:

-بعدشم اونقدر می کردم تا پیدات کنم.

بی اراده اشکی روی گونه ی جانان کشید. این مرد قطعا هذیان می گفت اما حرف هایش که دروغ نبود. بود؟ بغضش را محکم قورت داد و دست روی دکمه ی پیراهن مشکی بهراد گذاشت:

-باید درش بیاری. خیسه.

بهراد خنده ی بی رمقی کرد و دست روی دست جانان گذاشت:

-گفتم دل به دلم نده. نگفتم؟

جانان دستش را محکم از زیر دست بهراد بیرون کشید و مشغول باز کردن دکمه های پیراهن او شد. این بار بغضش بدجور خودش را به رخ می کشید:

-فعلا تنها چیزی که برام مهمه نجات دادن جون یه مرد دیوونه ست.

بهراد مچ دستش را چنگ زد و عمیق نگاهش کرد:

-این مرد دیوونه به وقتش می تونه زندگیت و به آتیش بکشه.

جانان ابرویی بالا انداخت:

-مگه تا حالا نکشیده؟ اما آتیشش زندگیم و نسوزوند. گرمش کرد!

دست بهراد از روی مچش سر خورد و چشمانش بسته شدند. گره عمیقی که میان ابروهایش افتاده بود باز شد... دیگر اخمی میان ابروهایش نبود. جانان دکمه هایش را باز کرد و با دیدن زیر پوش جذب مشکی رنگش، میان بغضش خندید:

-همیشه یه مرزی بینمونه ...

نگاهش به رد کمرنگ بخیه روی سینه بهراد افتاد. نوک انگشتش را به آرامی روی آن کشید و لب زد:

-بمیرم...

یادش به درد کشیدن هایش که می افتاد، انگار می خواستند قلبش را از سینه بیرون بکشند. تمام وجودش درد می شد از درد تن مرد مغرورش...

چشم از آن رد کمرنگ گرفت و بلند شد. پارچه ی تمیزی از آشپزخانه پیدا کرد و ظرف پلاستیکی کوچکی را هم از آب پر کرد و سمت بهراد آمد. تن داغ از تبش را روی مبل دراز کش کرد و بالشتکی زیر سرش گذاشت. لب هایش به لرزش افتاده بودند. می دانست لرز کرده است. پارچه را در آب فرو برد و روی پیشانی بهراد گذاشت و به چشم لرز خفیف تنش از سردی آب را دید.

دستی به چشمان خیسش کشید و دوباره پارچه ی خیس روی پیشانی اش گذاشت. این مرد عادت داشت اینطور خون به جگرش کند؟ پارچه ی خیس را روی سینه اش کشید... روی بازوهایش... روی گردنش و وقتی حس کرد کمی تبش پایین آمده، نفسش را بیرون فرستاد و زیر لب "خداروشکر"ی گفت. پالتوی خودش را که اسیر باران نشده بود از تن درآورد و روی بهراد کشید. دستش را ستون تنش کرد که بهراد، بی رمق مچش را چنگ زد. چشمان سرخش نیمه باز بودند:

-کجا؟

اخم کمرنگی که میان ابروهایش نشسته بود، جانان را به خنده انداخت. خنده ای که درد داشت. انگشت شصت هر دو دستش را بین ابروهای بهراد گذاشت و پربغض خندید:

-چیکار کنم اخم نکنی؟

بهراد نفس کوتاهی کشید. زیر لب زمزمه کرد:

-فقط همین جا بمون!

و قبل از اینکه جانان به خودش بیاید، سرش را به سینه اش فشرد. جانان، شوکه چشم بست و بی اراده عطر تنش را بوید. می دانست این نزدیکی گناه است اما خدایش هم می دانست که این مرد، امشب در کالبد خود نبود و خودش هم، دل‌تنگ و قلب هایشان محرم به یکدیگر...

صدای قلب بهراد زیر گوشش، نوای زندگی می داد. حرکت آرام قفسه سینه اش هم خبر از خواب عمیقی که تنش را درگیر کرده بود. کمی سرش را بالا آورد و خیره به مژه های پرپشت بهراد و موهایی که یک طرف پیشانی اش ریخته بودند، لبخندی زد و بی آنکه خودش بخواند، چشمانش گرم شد...

آرام بودم... آرام تر از همیشه! چیزی زیر گوشم صدا می کرد. صدایی مثل ضربان قلبی منظم... نمی دانستم کجا هستم... فقط می دانستم سال هاست اینچنین آرام نبوده ام... با حس انگشتانی که میان موهایم به حرکت درآمده بودند، چشم باز کردم و انگار تازه فهمیدم منبع آرامشم چیست.

نگاهم از سیب گلوی مردانه اش بالا رفت و در چشمانش قفل شد. چشمان مشکی خمار از خوابش... سر از روی سینه اش بلند کردم که لبخند کمرنگی زد و عمیق تر خیره ام شد. دست روی پیشانی اش گذاشتم. دیگر داغ نبود.

نفس راحتی کشیدم و بی توجه به گونه های پرحرارتم، زیر لب زمزمه کردم:

-بهتری؟

چشم بست و باز کرد به نشانه ی مثبت بودن جوابش... هیچ گاه انقدر آرام ندیده بودم... نگاهم به ساعت دیواری گوشه ی سالن خورد و با دیدن عدد ده، از جا پریدم:

-ده شبه!

ابرویی بالا انداخت و بلند شد. تکیه اش را به پشتی مبل داد و گفت:

-خب؟

اخمی کردم و همانطور که پالتویم را می پوشیدم گفتم:
-باید برم... نگران میشن.

بلند شد و پیراهنش را از روی دسته ی مبل چنگ زد:
-خودم آوردمت، خودمم برت می گردونم!

چشم از بازوهای عضله ای اش گرفتم و مشغول پوشیدن شالم شدم:
-تو این هوا؟ با این حال؟

همانطور که مشغول بستن دکمه های پیراهنش بود، خونسرد جواب داد:
-با هر حال و هوایی، خودم می رسونمت!

کیفم را که روی ساعدم انداخته بودم، بی اراده روی مبل کنارم انداختم و گفتم:
-منو با خودت امتحان نکن... طاقتش و ندارم.

قدمی نزدیکم شد و روبرویم ایستاد:

-فعلا که دنیا داره منو با تو امتحان می کنه... با جونت!

خواستم روبرگردانم تا نفهمد حرف هایش غوغا در چشمانم به پا می کند که
بازویم را گرفت و مجبورم کرد در چشمانش نگاه کنم.

-یه عده دارن پا می کوبن رو غرورم... رو عزیزترین هام. رو غیرتم!یه تنه
وایمیسم جلوی تموم کثافتایی که کمر بستن به نابود کردنمون. نشونشون میدم تهدید
کردن بهراد پارسا با عزیزاش چه عواقبی داره. پس وقتی میگم خودم می
رسونمت، وقتی میگم خودم همراهت میام، یا اگه از این بعد گفتم تنها بیرون نرو،
هر شماره ای رو جواب نده و با فلانی حرف نزن، از غیرتم نیست که اگه بخوام
به حکم غیرت محدودت کنم، بی غیرت ترین عالمم! از وحشتیه که یه عده نامرد
به جونم انداختن که "مبادا دست از پا خطا کنی... زنت و هدف گرفتیم!"
قلبم لرزید از حرف هایش... از "زنم" گفتنش...

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد.

-بذار همه چی درست بشه، دست اون کثافتای نامرد از زندگیمون کوتاه بشه، بتونیم یه نفس راحت بکشیم، اون وقت خیلی چیزها تغییر می کنه. اگه بخوای بعد از تموم شدن همه چی برمی گردیم ایران. هر وقت بخوای می تونی پدر و مادرت رو ببینی و با دوستات هر جا می خوای بری. درس بخونی، کار کنی چون حقته و من به حکم مرد بودنم حق ندارم محدودت کنم. اما الان... فقط یه کم باهام راه بیا. حساسیت هام رو نذار به پای یه غیرت خرکی. بذارش به پای امتحان شدنم با جوننت...

چشمان پر اشکم را در چشمانش دوختم و پربغض لب زدم:

-من که چیزی نگفتم.

دست زیر چشم کشید و قطره اشکی را که چیزی تا چکیدنش نمانده بود با نوک انگشت گرفت:

-من خواستم همه چی رو بگم. حرفیه؟

بغضم را محکم قورت دادم و خندیدم:

-زورگو!

قدمی نزدیکم شد. عقب رفتم... قدمی دیگر جلو آمد و من، به دیوار پشت سرم چسبیدم. کف دست راستش را کنار سرم به دیوار چسباند و گفت:

-جلوی هیچکس اینطوری نخند. خنده هات که میشه فقط واسه خودم باشه. نمیشه؟

سعی کردم قلبی را که روی دور تند می تپید نادیده بگیرم. زیر چشمی نگاهش کردم و لب زدم:

-هنوزم هذیون میگی؟

دستم را گرفت و به پیشانی اش چسباند:

-تب دارم؟

سر بالا انداختم که لبخند کجی زد:

-پرستارم خوب بوده!

و روبرگرداند و پالتویش را پوشید. سوییچ ماشینش را از روی میز برداشت و همانطور که سمت در می رفت گفت:

-راستی خوابت هم سنگینه ها.

با خجالت و کمی حرص نگاهش کردم که ادامه داد:

-البته به جای خواب هم بستگی داره!

و قبل از اینکه بگذارد جوابش را بدهم، از خانه بیرون زد. تک خنده ای کردم و راهم را سمت در خروج کشیدم. خوب می دانستم که این مرد، از خندیدن، مهربان بودن و محبت کردن بدش نمی آید. فقط قلبش را ترسانده اند اما به وقتش، برای عزیزانش کم نمی گذارد... اگر بگذارند!

انگشتانم آرام لباس سفید پیش روبرویم را لمس کردند. گل های ریز کار شده روی یقه اش را... وقتش رسیده بود؟ باید حاضر می شدم؟ برای عروس شدن؟ برای همسر بهراد شدن؟ نیمه ای از قلبم شادی می کرد و نیمه ای دیگر می گریید. نیمه ای با حال خوش می خندید از شیرینی این وصال و نیمه ای دیگر... آخ از آن نیمه... انگار زخم هایش التیام نمیافت. انگار اشک می ریخت برای دختری که عروس می شد اما مادرش کل نمی کشید و از زیر قرآن ردش نمی کرد و پدرش، بوسه روی پیشانی اش نمی زد. نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم. نباید گریه می کردم. امروز وقتش نبود. لباس را از روی تخت برداشتم و به هر سختی که بود تن کردم. روبروی آینه قدی ایستاد و چشمانم، سرتاپایم را برانداز کرد. لباسی سفید و بلند که قسمت کمر و آستین هایش جذب بودند. دامن لباس را کمی بالا گرفتم و چرخیدم و دوباره نگاهم روی خودم نشست. دستانم بی اراده مشت شدند و سرم را پایین انداختم. تمام لحظه هایی که از سه روز گذشته تجربه کرده بودم از جلوی چشمانم گذشتند. وقتی آن شب بارانی، خودش تا خانه همراهی ام کرد و

ضعف تنش را حتی لحظه ای بروز نداد. یا وقتی شب را در آغوش مادرم صبح کردم و برایش از او گفتم و گفتم... از خوبی هایش، از حرمت نگه داشتن هایش، از مردانگی اش!

چیزی نگفت... تنها نگاهم کرد و من، از نگاهش خواندم که دیگر مثل قبل مخالف نیست. اما باز هم قلبش قبول نمی کرد که دخترش را بدون هیچ مراسمی به خانه ی بخت بفرستد. آن هم با مردی که یک بار عروسی دخترش را به هم زده بود و عروس را هم راهی بیمارستان کرده بود... فقط یک بار لب به گلایه باز کرد و دیگر چیزی نگفت... من ماندم و بهرادی که یک روز دنبالم آمد برای تکمیل کارهای ازدواج و محضر... و همان شب از پشت ویتترین یکی از مغازه ها، لباس زیبای سفیدی چشمم را گرفت و او از نگاهم خواند که دلم آن را می خواهد و به زور برایم خرید. و من ماندم و یک تاریخ عقد و پروازی به آن سر دنیا برای فردایش...

مداد چشمم را از روی میز آرایش برداشتم و با دستانی که لرزش کمی داشتند، سعی کردم برای یک بار هم که شده خط چشمم را خودم بکشم اما نشد. از خط بیرون می زدم انگار... مثل بغضی که از خط گلویم بیرون می زد. یا اشکی که از خط چشمانم تجاوز می کرد. مداد را رها کردم و کف دستانم را روی میز آرایش گذاشتم و چشم بستم. قلب بی قرارم... بین خودمان بماند، دلم برای خودم می سوزد... آدم است دیگر... یک وقت هایی دلش از خودش هم می گیرد.

-جانان!

سر برگرداندم و با دیدن مادرم که در درگاه ایستاده بود، لبخند کمرنگی زدم. محتاج حضورش بودم... محتاج بودنش... انگار دلتنگی ام را از چشمانم خواند که نزدیکم آمد و روبرویم ایستاد. نگاهی به سرتاپایم انداخت و با بغضی خفیف لب زد:

-خیلی بهت میاد!

سر پایین انداختم که دست سر شانه هایم گذاشت و مجبورم کرد روی صندلی مقابل میز آرایش بنشینم.

-چه خجالتی هم می کشه واسه من. وایسا ببینم، با این سر و وضع می خوای بری سر سفره عقد؟ اون بنده خدا می ترسه که...

آرام خندیدم و چیزی نگفتم اما ته قلبم، شاد شد از پیش کشیدن حرف بهراد توسط مادرم...

موهایم را اتو کشید و یک طرف شانه ام جمع کرد و همانطور که گیس می کرد گفت:

-بابات عاشق موهاش بود. هیچوقت بهت نگفت... همیشه زل می زد به بازی کردن دختر کوچولوش... به موهای بلند مشکیش... هیچی نمی گفت. فقط لبخند می زد.

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-قول میده مواظب دختر کوچولوی باباش باشه؟

می دانستم چه کسی را می گوید. سری تکان دادم و آرام زمزمه کردم:

-امتحانش رو پس داده... خیلی وقت پیش!

از بافتن موهایم که فارغ شد، دست سمت کرم پودر برد و گفت:

-بلده بگه دوستت دارم؟

چشم بستم و گفتم:

-با رفتارش میگه...

مشغول کشیدن خط چشم شد و گفت:

-مطمئنی می خوادت؟ مطمئنی عاشقشی؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست:

-کدوم مردی چند شب تو این سرما، میاد تو حیاط بیمارستان می شینه بدون اینکه من بدونم؟

دست از آرایشم برداشت. صداش شوکه بود:

-دیوونه ست؟

تک خنده ای کردم. با بغض!

-مگه به عاشق ها نمیگن مجنون؟

خنده ی او هم بغض داشت انگار:

-از این حرف ها هم بلد بودی؟

لبخندی زدم و مادرم، دوباره مشغول آرایش شد. کارش را با رژ سرخی تمام کرد و گفت:

-تموم شد!

چشم باز کردم و نگاهم به چهره ام در آینه افتاد. به موهای بافته شده ی مشکی ام... به چهره ای که رنگ گرفته بود!

بوسه ای روی گونه ی مادرم گذاشتم و کنار گوشش لب زدم:

-نگران نباش... قول میدم خوشبخت بشم... اونقدر خوشبخت که یه روز به این روزهام بخندم.

و خواستم کنار بکشم که دستش را پشت کمرم گذاشت و در آغوشم کشید و بوسه ای سر شانه ام زد. دست دور کمرش پیچیدم و عطر تنش را بوییدم. همین را می خواستم... همین آغوش مادرانه را...

پیاده شدم و راننده، در ماشین را بست. قامت مردانه ی پدرم را از نظر گذراندم. آن کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید در تنش نشسته بود و جوان تر نشانش می

داد. اما نه بیشتر از مادری که همیشه جوان تر از سنش جلوه می کرد و حال در آن مانند زرشکی، زیباتر از همیشه شده بود. پدرم دست پشت کمرم گذاشت و با این کارش، اشاره کرد وارد شوم. تمام راه هیچ حرفی نزده بود و همین آزارم می داد.

پا به محضر که گذاشتیم، یک نفر جلو دوید و محکم بغلم کرد:
-وای دختر آگه بدونی چقدر دلتنگت بودم. یه سراغی ازم نگیری یه وقت.
می دونی چند وقته ندیدمت؟

نیل بود... همان دختر پرشور و مهربان عمارت... همان حامی همیشگی ام مقابل بهرادی که آن روزها، کمر به انتقام بسته بود. دست پشت کمرش گذاشتم و نگاهم از روی شانه اش به بهراد افتاد و دلم ضعف رفت. موهایش را سمت بالا حالت داده بود و کت و شلوار مشکی جذبی به تن داشت و پیراهن خاکستری اش، هارمونی زیبایی با رنگ کتش ایجاد کرده بود. چشمانش قفل چشمانم بودند و لب هایش به لبخند مخصوص خودش مهمان... بیتا کنارش ایستاده بود و دست برادرش را محکم می فشرد. با لباس عروس سفید و کوتاهش و موهایی که خرگوشی بسته بود...

نیل کنار کشید و خریدارانه نگاهم کرد:

-اوه چه زن داداش جذابی داریم ما.

لبخند پر از خجالتی زدم و گفتم:

-منم دلم تنگ شده بود.

و با چشم و ابرو به پدر و مادرم که پشت سرم ایستاده بودند اشاره کردم.

لب گزید و گفت:

-وای ببخشید من اصلا حواسم نبود.

و سمت مادرم رفت و با خوشرویی دستش را سمت او دراز کرد:

-من نیلوفر هستم. یه جورایی میشه گفت خواهر بهراد.

مادرم لبخند کمرنگی زد و دستش را فشرد:

-خوشبختم.

نیل اما سمت پدرم نرفت. نه حتی برای یک سلام خشک و خالی... تنها به صندلی های نزدیک جایگاه عروس و داماد اشاره کرد و "بفرمایید"ی گفت. داغ دیده بود. داغ احسانش را... همین که راضی شده بود به مکانی بیاید که پدرم در آن بود هم یعنی آخر مهربانی و شاید صبوری اش... حق داشت اگر نخواهد حتی نیم نگاهی به پدرم بیندازد. برای تمام دردهایش حق داشت.

عاقده که مرد میانسالی بود، اشاره کرد شناسنامه ها را تحویل دهیم و در جایگاه عروس و داماد بنشینیم. بی اراده نگاه از بهراد می دزدیدم. دستانش محکم مشت شده بودند و می فهمیدم او هم از بودن پدرم حال خوشی ندارد. با صدای عاقده، سر بالا آوردم.

-خانوم جانان دآوری فرزند مجید و آقای بهراد پارسا فرزند علی...

شناسنامه ها را روی میز روبرویش گذاشت و مشغول خواندن خطبه شد.

نیل قرآنی باز کرد و میان دستانمان گذاشت و من، حس کردم بهراد کمی آرام گرفته. نگاهم را به آیه های پیش رویم دادم و از ته دل، برای زندگی و روزهایی که قرار بود کنار هم بگذرانیم آرامش خواستم. عاقده خواند و خواند... به مهریه ام که رسید، لبخندی روی لب هایم نشست. من سکه نمی خواستم... هزار شاخه گل رز هم نه... من فقط حضورش را می خواستم و همین را روز قبل به خودش هم دیکته کردم. اخم کرد و لب گشود به مخالفت... می گفت مگر می شود هیچ چیز نخواهی؟ و قلبم گفت او و حضورش همه چیز است... گفتم مهریه ام را حضورت بنویس... خندید و گفت دیوانه ای... خندیدم و گفتم دیوانه ایم. به خدا دیوانه...

-عروس خانوم بنده وکیلیم؟

قلبم لحظه ای از حرکت ایستاد. وقتش بود که بگویم می خواهمش...

هیچکس نگفت عروس خانم رفته است دنبال گل و گلاب... همه جا در سکوت
فرو رفته بود. خدایا بغضم را بکش...

-با اجازه ی پدر و مادرم...

بغض دوباره چنگ انداخت در گلویم. از روزی که برای اولین بار در اتاقش چشم
باز کردم، تیر خوردنش، خندیدنش، اشک چشمانش، نفس هایش و لحظه به لحظه
ی بودنش تا به امروز، همه و همه از جلوی چشمانم گذشتند.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و چشم بستم. خدایا... امید دارم به مهربانی ات.
پناهمان باش...

-بله...

-بله...

من بله گفتم و دیگران... مگر نباید کف می زدند؟ مگر نه اینکه در این مواقع،
مادر عروس و داماد کل می کشند و نقل روی سر عروس و داماد می ریزند؟ پس
چرا فقط سکوت بود و سکوت؟ چرا کسی نمی خندید؟

چشم بستم تا اشک نریزم. چشم بستم و میان بغضم، شنیدم که عاقد از بهراد هم
پرسید و بهراد، زیر لب بله گفت... دستش که روی دست مشت شده ام نشست به
خود آمدم. دستش سرد بود و دست من سردتر... او هم درد می کشید حتما... او
هم انگار سینه اش سنگین بود از درد... چشم دوختم در چشمانش... چشمانی که
هم می خندیدند و هم غم داشتند. دستم را فشرد و دقیقا همان موقع بود که یک نفر
کف زد و طولانی کل کشید و پشت بندش، دست های دیگری هم بالا آمدند و کف
زدند. چشمان اشکی ام را به نیل دوختم که کل می کشید و قلبم هزار تکه می شد
از یادآوری داماد مظلومش... از یادآوری تنها شدن و دم نزدنش... او هم بغض
داشت انگار... او هم چشمانش سرخ بودند اما پا می گذاشت روی دل خورش تا
دل ما کمی، فقط کمی شاد شود. جلو آمد و گونه ام را بوسید و کنار گوشم لب زد:

-خوشبخت بشی عروس خانوم...

به زور لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-مرسی عزیزم.

دختر همان کسی بودم که عشقش را از بین برد و حال او برای من آرزوی خوشبختی می کرد... می توانستم از شرمندگی چشمان معصومش نمیرم؟
جعبه ی حلقه ها را از روی میز برداشت و دست بهراد داد. همان حلقه هایی که آن شب خریدیم... لبخند شیطانی زد و اخمی مصنوعی بین ابروهایش نشاناد:
-نمی خوای حلقه دست خانومت کنی شاه دومااد؟

بهراد نگاهش را بین من و حلقه های پیش رویش چرخاند. سیب گلویش بالا و پایین شد و من، از دردی که می کشید مردم... دستم را به آرامی در دستش گرفت و حلقه را در انگشتم کرد و روی دستم را بوسید. با بهت نگاهش کردم که به نشانه ی اطمینان چشم بست و باز کرد. می خواست آشوب دلم را کم کند در حالی که خودش سر تا پا آشوب بود. حلقه اش را برداشتم و در انگشتم کردم که کمرنگ لبخند زد. نیل نزدیک آمد تا جام غسل را دستان دهد که سری به طرفین تکان دادم و او عقب ایستاد. من فقط می خواستم این مراسم زودتر تمام شود و بتوانیم نفس بکشیم. فقط می خواستم دست بهراد را بگیرم و فرار کنم و آنقدر جیغ بکشم تا غم از دلم پاک شود. عاقد اشاره کرد برای امضای دفاتر جلو بیاییم. بهراد بلند شد و اشاره کرد جلو بروم. نگاهی به قد و بالایش انداختم و در دل قربانش رفتم. این همه سختی حقش نبود. به خدا نبود...

روبروی میز عاقد ایستادیم و امضا زدن هایمان شروع شد. پدرم که کنار بهراد ایستاد تا دفاتر را امضا کند، به وضوح نفس پر حرص بهراد را شنیدم.

پنج دقیقه ای مشغول امضا زدن شدیم و وقتی کنار کشیدیم، پیرمردی که از اول مراسم دیده بودمش، به همراه مرد جوانی جلو آمدند و به عنوان شاهد های داماد شروع به امضا زدن کردند. پیرمرد را می شناختم... انگار تازه داشتم او را به یاد می آوردم. همان باغبانی که روز رفتن بهراد برای نجات بیتا، در آغوشش

گرفت و من حس کردم که بهراد را به چشم پسرش می بیند. پسر جوان کنارش را اما نمی شناختم. حدس می زدم یکی از محافظ هایش باشد... وقتی راننده ی پدرم که مرد میانسالی بود، جلو آمد و مشغول امضا زدن به عنوان شاهد عروس شد، صدای شکستن قلبم را بهوضوح شنیدم. ما بی کس بودیم؟ مگر دایی و عمویی نداشتیم که شاهد عقدم باشند؟ کسی به قلبم نهیب زد که خودت خواستی... این ازدواج بی سر و صدا و ساده را خودت خواستی و حق گله نداری. او گفت که حسرت بر دلت می ماند و تو گفתי بماند که بماند...

خوب می دانستم درد قلبم از حسرت نیست. من برای بی گناهی جفتمان دل دل می کردم. ما بی گناه مجازات می شدیم...

انگشتانش که میان انگشتانم پیچیدند، چشم در چشمش دوختم و با صدای خفه از بغضم لب زدم:

-ف... فقط بریم...

دستم را محکم تر فشرد و دیدم که فکش منقبض شد. عاقد دوباره ازدواجمان را تبریک گفت و بهراد با صدایی که فقط خودم بشنوم گفتم:

-پالتوت رو بپوش بریم...

سری در جواب حرفش تکان دادم و سمت صندلی ای که پالتویم را پشتش آویزان کرده بودم قدم برداشتم که صدای مادرم، باعث شد متوقف شوم.

-بهراد؟

برگشتم و مادرم را در حالی که روبروی بهراد ایستاده بود دیدم. همانطور که بند کیفش را محکم میان انگشتانش می فشرد گفت:

-می تونم بهراد صدات کنم؟ بالاخره دامادمی!

بهراد بی حرف نگاهش کرد که مادرم ادامه داد:

-این دختر تمام زندگی من و پدرشه... فکر نکن حالا که اسمش رفته تو شناسنامه ت، می تونی هر کاری می خوای باهاش بکنی. نذار آب تو دلش تکون بخوره.

حالا که حسرت یه عروسی و لباس عروس پوشیدن رو به دلش گذاشتی، حق نداری کاری کنی دلش بشکند. این دختر بی کس و کار نیست.

بی اراده با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-مامان...

اما بهراد هیچ نگفت و حتی نگاهش را به زمین زیر پایش دوخت. آخر از نگاهش... آخر از حرف هایی که می دانستم دامن می زند به عذاب وجدانش...

وقتی به خودم آمدم، پدر و مادرم از محضر خارج شده بودند. بهراد همچنان سر جایش مانده بود و حتی قدم از قدم برنداشته بود. رگ بیرون زده ی گردنش را می دیدم. صورت سرخش را هم...

با ترس سمتش رفتم و دست روی بازویش گذاشتم:

-بهراد؟

مثل انسانی که در دنیایی دیگر سیر می کند، یکدفعه سرش را بالا آورد و رگه های خونی چشمانش نفسم را برید. بی صدا لب زدم:

-خوبی؟

لحظه ای بی حرف نگاهم کرد و بعد، آشفته لبخند زد و گفت:

-تو... تو با نیل برو عمارت... خب؟ منم میام. زود میام...

آشفته گی از حرف هایش می بارید. می ترسیدم از حالش...

سمت در که قدم برداشت، پا تند کردم سمتش که نیل بازویم را گرفت و آرام گفت:

-بذار بره...

بغضم که شکست، بهراد از محضر خارج شده بود. به چشمان عسلی نیل نگاه کردم و بازویش را چنگ زدم:

-چرا اینطوری می کنید با من؟ گناه من چیه؟ به این میگن جشن عقد؟ چرا شبیه مراسم ختم می مونه؟ مگه من چیکارش کردم که...

بازویم را گرفت و سرم را به سینه اش چسباند. صدای او هم بغض داشت:

-تو بی گناه ترین عروس دنیایی... اونم بی گناه ترین داماد... فقط دلش از خودش گرفته. لازمه خلوت کنه با خودش... زود برمیگرده. آروم که بشه برمی گرده...

چشم بستم و بی صدا حق زدم. در این دنیا بی گناه ها مجازات می شدند...

در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد. لبخند شیطانی زد و گفت:

-خوشگله؟

نگاهم را در اتاق خواب بزرگ روبرویم چرخاندم. روی تختی دو نفره با خوش خوابی سفید رنگ و گلبرگ های رزی که روی آن دیده می شد... روی دیواری که با اسم مان تزئین شده بود. با روبان هایی که آن ها را به شکل حروف انگلیسی اول اسم مان در آورده بودند و روی دیوار بالای تخت، در قلبی بزرگ چسبانده بودند. چشم در چشمان مهربان نیل دوختم و گفتم:

-خیلی خوشگله! فقط...

آب دهانم را قورت دادم تا بغضم را هم با آن پایین بفرستم:

-فقط این اتاق داماد نداره... دامادش عروس رو گذاشته رفته...

لب هایش خندیدند تا دلم را آرام کنند اما چشمانش غم داشتند:

-الاناست که بهراد برسه. برو یه دوش بگیر. بالاخره امشب چه شبی است؟

سرم را پایین انداختم و با خجالت خندیدم که دست روی شانه هایم گذاشت و مجبورم کرد وارد اتاق شوم. سوتی زد و گفت:

-بهراد خیلی خوش شانسه ها... کجا می تونست همچین فرشته ای پیدا می کنه؟

مهربان بود... مهربان تر از تمام آدم های اطرافم. این دختر خوش قلب، عجیب مهربان بود!

دست روی گلبرگ های گل کشیدم و به ساعت دیواری روبرویم چشم دوختم. ده شب... چطور دلش می آمد تمام مدت منتظرم بگذارد؟ چطور می توانست حتی تماس هایش را هم جواب ندهد؟ با عصبانیت و غمی که گریبان گیرم شده بود، بلند شدم تا از اتاق بیرون بروم که در باز شد و بهراد را روبروی خودم دیدم. با چشمانی سرخ تر از قبل و موهایی به هم ریخته... موهایی که آنقدر دست میانشان فرو برده بود که انگار از درد فریاد می زدند. پا به اتاق گذاشت و در را بست. منتظر ایستاده بود که حرفم را بزنم. منتظر ایستاده بود تا مجازاتش کنم و آرام بگیرم. بی اراده زیر گریه زدم و مشت محکمی به سینه اش کوبیدم:

-تا کی باید دل دل کنم برات؟ چند بار دیگه باید منتظر باشم برگردی؟

مشت دیگری به قلبش کوبیدم که چشم بست.

-نامرد... عوضی... حق نداری آنقدر خونسرد نگاهم کنی.

جیغ کشیدم:

-حق نداری...

مشتم برای بار سوم بالا رفت که دستم را گرفت و تنم را محکم سمت خودش کشید. سرم روی قلبش فرود آمد و میان بازوهایش قفلم کرد. صدای بم مردانه اش، از خشم می لرزید:

-تو مال منی... مال بهراد پارسا... یه تیکه از وجود بهراد پارسا... کسی که بخاطرش، غرورم رو گذاشتم کنار و اومدم تو عروسیت تا ندارم سهم کس دیگه ای غیر از من بشی.

دستش میان موهای نم دارم لغزید و نفس هایش را روی گردنم احساس کردم:

-آروم بگیر... آروم!

دست زیر تنم برد و چیزی نگذشت که خودم را روی تخت دونفره ای پیدا کردم که نیل تزئینش کرده بود. سر نزدیک گوشم آورد و آرام زمزمه کرد:

-دیگه نمی تونم ازت بگذرم...

دست زیر تنم برد و چیزی نگذشت که خودم را روی تخت دونفره ای پیدا کردم که نیل تزئینش کرده بود. سر نزدیک گوشم آورد و آرام زمزمه کرد:

-دیگه نمی تونم ازت بگذرم...

کف دست به قلبش چسباندم. صدایم می لرزید. قلبم هم...

-همیشه می گذری... میری و من دل دل می کنم تا وقتی که برگردی... میری و با خودت نمیگی یه نفر هست که منتظرمه... میری و من با خودم هزار فکر و خیال می کنم. این رسمش نیست. اینکه...

نگذاشت ادامه بدهم... حرفم را برید... با بوسه اش! با لب هایش...

چشم بستم... بی اراده! و او تنم را محکم تر میان بازوانش فشرد. دستم را روی شانه اش گذاشتم و به قطره اشکم اجازه ی جاری شدن دادم... او اینجا بود... دقیقا همین جا... من بودم و او... او بود و من... فاصله ای میانمان نبود... خدایا... می شود این لحظه رویا نباشد؟

هر دو نفس کم آوردیم که کنار کشید. پیشانی به پیشانی ام چسباندم و با صدای گرفته ای لب زد:

-رفتم که آروم بگیرم و برگردم. رفتم که دردم، خشمم، غرور شکسته شده م رو آروم کنم و برگردم... بشم کسی که کنارم آرامش داشته باشی. مردی که دلت رو نشکنه...

بوسه ای به چشمانم زد. چشمان خیسم...

-نمی دونستم دلت رو شکستم. مثل همیشه... مثل تمام روزهایی گریه کردی و من نبودم که اشکات رو پاک کنم. مثل...

این بار من بودم که حرفش را بریدم. همسرش بودم، محرمش بودم... محرم بود... بی طاقت تنم را به نرمی تخت کوبید. چشم در چشمانش باز کردم که نفسی گرفت و دستانش را دو طرف تنم روی تخت گذاشت:

-اینو بذارم به نشونه ی اعتراض؟

لبخند کمرنگی زدم و دکمه ی اول پیراهنش را باز کردم:

-به حساب عشق چی؟ یه عشق بی منطق!

کوتاه خندید و دلم برای چالش رفت. سر کنار گوشم آورد و آرام زمزمه کرد:

-من بی منطق ترین مرد عالم!

انگشتانم را آرام روی موهایش کشیدم. روی تار موهای لخت روی پیشانی اش... روی مژه های بلندش... روی ابروهایش... من و او، ما شده بودیم و من، دیگر این "من بودن" را بدون او نمی خواستم. زن ها موجودات عجیبی هستند. بعضی مردان اسمشان را می گذارند جنس ضعیف! اما همان مردها، ته دلشان خوب می دانند که برای تسکین دردهای قلبشان، برای آرامش وجودشان و برای خنده ی از ته دلشان، به وجود یک زن نیاز دارند. یک نفر که محرم رازشان باشد، مرهم دردشان باشد و امید هر روزشان... خودشان هم خوب می دانند که اگر دلشان بگیرد، یک آغوش زنانه می خواهند برای آرام گرفتن... آغوش مادر، خواهر، همسر و یا دختر کوچکشان... زن ها هم ته دلشان یک پناه مردانه می خواهند. یک نفر که به حکم عشق و نه به حکم شهوت، در آغوششان بگیرد و پناهشان باشد. اما نامردی که ببینند، دل می برند از تمام مردها و یک خط قرمز بزرگ می کشند روی قلبشان... مرد من اما مرد بود! از همان هایی که دلت می خواهد ساعت ها نگاهش کنی. از همان ها که آغوشش امن است و نفسش گرم... از همان ها که چشمانش فقط تو را می بیند...

دست مردانه اش که مچم را چسبید، آب دهان قورت دادم و خیره به چشمان بسته اش زیر لب زمزمه کردم:

-بیداری؟

لبخند کمرنگی زد و چشمانش را باز کرد. چشمان خمار از خوابش را...

-بیدارم کردی!

لب گزیدم از خجالت و خواستم به پهلوی بچرخم که دستش را دور تنم پیچید و نگذاشت تکان بخورم:

-کجا؟

پلک روی هم فشردم که با انگشت اشاره اش روی بینی ام زد:

-ببینمت!

چشم باز کردم که موهای روی پیشانی ام را پشت گوشم فرستاد و لب زد:

-خوبی؟

پلک بستم به نشانه ی مثبت... بوسه ای به پیشانی ام زد و زمزمه کرد:

-ببرمت دکتر؟

مشتی به بازویش زدم و پتو را روی سرم کشیدم. خندید و همانطور که از کنارم بلند می شد گفت:

-مگه حرف بدی زدم؟

پتو را تا روی چشمانم پایین کشیدم و با دیدن بهراد که پشت به من ایستاده بود و پیراهن به تن می کرد، لبخندی زدم و چشم از عضله های بازویش گرفتم. این رویا، عجیب واقعی بود!

روبروی آینه ایستاد و مشغول مرتب کردن موهای به هم ریخته اش شد. لبخند کجی زد و گفت:

-زن از شوهرش خجالت می کشه؟

بی اراده لبخندی زدم که سری به طرفین تکان داد و از روشویی آبی به صورتش زد. حوله ای برداشت و همانطور که صورتش را خشک می کرد گفت:

-من میرم پایین... تو اتاق بمون تا پیام.

و نگذاشت چیزی بگویم و از اتاق بیرون رفت. پوفی کشیدم و سر جابم نشستم. دیگر حتی نمی خواستم یک لحظه از جلوی چشمانم دور شود...

حوله ی تن پوش را پوشیدم و کلاهم را سر کردم. از حمام خارج شدم و روی تخت نشستم. دستانم را از پشت روی تشک گذاشتم و چشمانم را بستم. این اتاق بوی عشق می داد!

مشغول خشک کردن موهایم شدم که در اتاق به صدا درآمد. با تعجب نگاهی به در انداختم و گفتم:

-بله؟

صدای نیل به گوشم رسید:

-عروس خانوم، می تونم پیام تو؟

لبخندی روی لب هایم نشست:

-بفرمایید.

چیزی نگذشت که در اتاق باز شد و نیل در حالی که سینی صبحانه ای در دست داشت وارد اتاق شد. خواستم بلند شوم که سینی را کنارم روی تخت گذاشت و گفت:

-بشین عزیزم...

لبخند کمرنگی زدم و سر پایین انداختم که دست روی شانه ام گذاشت:

-خوبی خانومی؟

نگاهم را در چشمان معصومش دوختم و سری تکان دادم. چشمکی زد و گفت:

-بهراد که اذیتت نکرد؟

زیر لب زمزمه کردم:

-نه...

دلم گرفت از مادری که کنارم نبود. مگر مادرها صبح عروسی دخترشان برایش
صبحانه نمی آوردند؟

-جانان...

آرام لب زدم:

-جانم؟

سر کج کرد و دستم را میان دستانش گرفت:

-خیلی خاطرت رو می خواد... بهم گفت ازت بپرسم مشکلی نداری؟ گفت شاید
روت نشه اگه حالت خوب نیست بهش بگی. این صبحونه هم...

لبخندی زد و ادامه داد:

-این صبحونه رو هم خودش گفت بیارم برات و مجبورت کنم تا لقمه ی آخرش
رو بخوری.

دست روی دستش گذاشتم و آرام فشردم:

-گاهی حتی خجالت می کشم تو چشمت نگاه کنم. این همه مهربونی که خرجم
می کنی حق نیست.

لبخندی زد و سری به طرفین تکان داد:

-کسی که تونسته بهراد رو رام کنه، مرهم دردش باشه و بهش آرامش بده، بیشتر از این ها لایقشه! من کاری نمی کنم...

بینی اش را بالا کشید و تک سرفه ای زد. می دانستم بغض دارد. لقمه ای کره و عسل برایم گرفت و دستم داد و همانطور که مشغول درست کردن لقمه ی دیگری بود گفت:

-پایین که بود بهش زنگ زدن. مجبور شد بره سفارت. دنبال کارای رفتنتونه. ویزای تو مشکلی نداره ولی ویزای خودش چرا... تو با ویزای تحصیلی میری و بهراد هم دنبال اینه که با ویزای کاری بیاد و چند ماهی بدون نگرانی از دیپورت شدن اونجا بمونه. کوهیار زودتر برگشت کانادا. داره کارهای بهراد رو درست می کنه.

بالاخره چند سالی رو اونجا زندگی کرده.

با تعجب نگاهش کردم:

-کوهیار؟ کوهیار حالش خوبه؟

لبخند اطمینان بخشی زد:

-خوبه... نگران نباش.

نفس راحتی کشیدم و نیل، نگاهی به لقمه ی دست نخورده ام انداخت و اخمی کرد:

-بخور صبحونه ت رو. بهراد برگرده ببینه دستورش رو اجرا نکردم کله م رو می کنه.

لبخندی زدم و سر تکان دادم. لقمه را در دهانم گذاشتم و طعم شیرین عسل که در دهانم پخش شد، حس کردم ضعف تنم کمی بهتر شده. نیل نگاهش را از چشمانم گرفته بود و چیزی نمی گفت. خیره به نیم رخ زیبایش، با خود فکر کردم خدا برای آفرین بعضی آدم ها خیلی سلیقه به خرج می دهد.

هم در ظاهر و هم در باطنشان... ظاهر و باطن این دختر، پر بود از مهربانی و لبخند خدا! اما همیشه دنیا بر وفق مراد آدم ها پیش نمی رود. گاهی قلب هایی می شکنند که حقشان نیست...

می گفت بهراد دنبال کارهای رفتنمان است. باید می رفتیم تا خیلی چیزها را درست کنیم... باید می رفتیم و بیتا و نیل را تا مدتی تنها می گذاشتیم و مسلما این بدترین قسمتش برای بهراد بود. نمی خواستم منفی فکر کنم اما قلبم، بی اراده گواه بد می داد و من، می خواستم این ترس را تنها به پای یک دلشوره ی عادی بگذارم. از کوچک ترین سختی ای بیزار شده بودم و دیگر تحمل هیچ دردی را نداشتم اما نمی دانستم که دنیا، خواب های بدی بر ایمان دیده!

روی یکی از زانوهایش نشست تا هم قد بیتا شود. صورتش را قاب گرفت و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت. موهای چتری دخترک را پشت گوشش فرستاد و لبخند زد:

-از کسی نشنوم گریه کردی...

بیتا لب برچید. چشمانش آماده ی باریدن بودند. دست کوچکش را روی شانه ی بهراد گذاشت و بینی اش را بالا کشید:

-بازم داری میری.

می دیدم که نگاهش روی چمدان های کنارمان می چرخد. می دیدم که تمام وجودش برای گریه کردن التماس می کند. بهراد در آغوشش کشید و سر بیتا را به سینه اش چسباند. دست به موهایش کشید و آرام گفت:

-مگه قبلا برنگشتم؟

بیتا سرش را از سینه ی بهراد بلند کرد و دوباره به چمدان ها چشم دوخت و قطره اشکی از چشمانش چکید. انگار آن چمدان ها خار می شدند و در چشمانش فرو می رفتند. لب هایش می لرزیدند این بار:

-دیر برگشتی... خیلی گریه کردم.

سیب گلوی بهراد که بالا و پایین شد، فهمیدم او هم بغض دارد. به سختی لبخندی زد و دست زیر چشم خیس بیتا کشید:

-این دفعه زود برمی گردم. قول میدم!

و من خوب می دانستم بهراد قول هایش قول است. جانش را می دهد اما زیر قولش نمی زند. انگار بیتا هم این را خوب می دانست که میان بغضش لبخند زد و کمی آرام گرفت. چشمانش هوای گریه داشتند اما نمی خواست دل بهراد را با گریه هایش بشکند. بهراد بوسه ای دیگر روی پیشانی اش زد و بلند شد. روبروی نیل ایستاد و لبخند کمرنگی زد:

-مواظب خودت و بیتا باش. می خوام خیالم از بابت شما راحت باشه.

نیل ابرویی بالا انداخت:

-شما فعلا حواست به خانومت باشه. ما حواسمون به خودمون هست.

و بیتا را سمت خودش کشید و دست روی شانه اش گذاشت:

-مگه نه بیتا خانوم؟

بیتا نگاهی به نیل انداخت و بعد سری تکان داد. بهراد دیگر چیزی نگفت و من، قدمی جلو رفتم و نیل را در آغوش کشیدم. دست پشت کمرم گذاشت و آرام فشرد. مثل خواهر نداشته ام بود و از یک خواهر هم عزیزتر...

از آغوشش بیرون آمدم و او، آرام سمت بهراد هلم داد و خطاب به او گفت:

-نبینم چشم منو دور ببینی و از گل نازک تر بهش بگی ها!

بهراد لبخند کجی زد و دست پشت کمرم گذاشت:

-بخوام هم نمی تونم!

نیل چشم گرد و کرد و با شوق گفت:

-حرفای جدید می شنوم.

بهراد اما بی توجه به شوق نیل، نگاهش را با نگرانی بین او و بیتا چرخاند و دوباره گفت:

-مواظب خودتون باشید.

و دسته ی چمدانش را گرفت و سمت در رفت و من هم به دنبالش...

می دانستم دل دل می کند اگر بیشتر بماند. دست آزادم را در دستش گذاشتم و او، تنها نگاهم کرد. چشمانش مانند چشمان پسر بچه ی معصومی بودند که از دوری مادرش می ترسد. دستش را فشردم و او کمرنگ لبخند زد. راننده در صندوق عقب را باز کرد و چمدان ها را داخل گذاشت و ما، روی صندلی عقب نشستیم. شیشه را پایین کشید و عمیق نفس گرفت و من نگاهم به حلقه اش افتاد. فهمیدم بودم از اینکه انگشتر دست کند یا گردنبند گردنش بیندازد بیزار است اما از روز عقده مان، حتی یک لحظه هم حلقه اش را در نیاورده بود. آرام دست روی حلقه اش کشیدم و گفتم:

-برمی گردیم... خیلی زود!

نگاهش قفل چشمانم شد و به نشانه ی اطمینان پلک بست و باز کرد:

-برمی گردیم.

صدایش اما تردید داشت و من، از تردیدش ترسیدم...

صدای کشیدن چرخ های چمدان و قدم هایمان در سالن فرودگاه، نشان از این داشت که رفتنمان حتمی شده بود. بهراد نخواسته بود کسی برای بدرقه مان بیاید. من اما می خواستم. حداقل بودن مادرم را می خواستم...

روز قبل، برایش پیام دادم که "داریم می رویم" و او، تنها گفت "سلامت برسید"... نگفتم می آیم بدرقه ات و قلبم، در جا شکست. شاید حق داشت اما قلب من، منطق

نمی فهمید. خواستیم برای انجام مقدمات اولیه ی پرواز برویم که یک نفر صدایم کرد:

-جانان!

تنم یخ زد. تمام وجودم لرزید. ایستادم و بهراد هم ایستاد و قبل از من سمت صاحب صدا برگشت. قلبم در گلویم شروع به تپیدن کرد و در حالی که نفس کشیدن را از یاد برده بودم، سمت صاحب صدا برگشتم. خودش بود... میلاد!... با همان چشمان سبز و قد بلند... با همان نگاه برادرانه ای که بعد از آن اتفاق، دیگر در چشمانش ندیدم. به سختی نفسم را بیرون دادم و به بهراد نگاه کردم. اخم غلیظی میان ابروهایش بود و نگاهش را از چهره ی میلاد برنمی داشت. میلاد قدمی جلو آمد و خطاب به بهراد گفت:

-من میلاد هستم. پسرخاله ی جانان!

و من به چشم منقبض شدن فک بهراد را دیدم. تا به حال میلاد را از نزدیک ندیده بود. تنها می دانست میلاد نامی وجود دارد که زمانی قرار بود به عقدش دربیایم. میلاد نفس کوتاهی گرفت و گفت:

-وقتی فهمیدم دارید برمی گردید، نتوانستم جلوی خودم رو بگیرم و نیام فرودگاه. قدمی جلو رفت و حالا، دقیقاً روبروی بهراد ایستاده بود. خیره به چشمان بهراد گفت:

-من... من شرمنده م! از اینکه جانان رو قضاوت کردم... از اینکه وقتی بحث این ازدواج مطرح شد پشتش رو خالی کردم و به چشم یه گناهکار دیدمش... شرمنده م از اینکه به حرفاش گوش نکردم و مقصر همه چیز دونستمش.

او هم زخم خورده بود... او هم درد کشیده بود! قصد جان مادرش را کرده بودند، از عشقش جدایش کرده بودند و به یک ازدواج اجباری وادارش کرده بودند. شاید برای تمام رفتارهایش حق داشت اما باز هم، آمده بود برای عذرخواهی از مردی که حال، همسرم بود و همه چیزم... انگار مرا امانت بهراد می دانست. امانتی که خودش نتوانسته بود درست مواظبش باشد.

بهراد همچنان ساکت بود و این سکوت مرا می ترساند. میلاد ادامه داد:

-اگه نمی اومدم، اگه چیزی نمی گفتم نمی تونستم آروم بگیرم. می دونم مواظبشی و خاطرش رو می خوای. من فقط... فقط ازش می خوام منو ببخشه. همین!

در چشمانم نگاه نمی کرد و خیره به چشمان بهراد، این بار حرف هایش را خطاب به من می زد. شاید غرورش اجازه نمی داد مستقیم به چشم هایم نگاه کند.

قدمی عقب رفت و روبرگرداند که صدایش زدم:

-میلاد!

دیدم که گردن بهراد سمتم چرخید. اخمش هنوز هم پابرجا بود اما کمرنگ تر... میلاد ایستاد و لحظه ای بعد، سمت برگشت و بی حرف نگاهم کرد.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-از نانیا خبر داری؟

غمگین شدن چشمانش را دیدم... دلم آتش گرفت از دردش... سری به طرفین تکان داد که گفتم:

-باهاش حرف می زنم. سعی می کنم قانعش کنم که برگرده... اگه بخوای!

لبخند تلخی زد. می دانستم هنوز هم دلش گیر آن دختر چشم آبی است... حتی بیشتر از قبل!

سری در جواب حرفم به نشانه مثبت تکان داد و روبرگرداند و قدم هایش را سمت خروجی فرودگاه برداشت. نگاه به بهراد دوختم و با ترسی که دوباره به دلم افتاده بود گفتم:

-بهراد، من...

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت و گفت:

- هیش... لازم نیست چیزی رو توضیح بدی!

درست بود که مرد من، گاهی بی منطق می شد اما آن لحظه، منطقی سنجید و قلبش، تمام سختی هایمان را درک کرد. هر کدام از ما، به نحوی درد کشیده بودیم و او، دیگر نمی خواست گذشته ی دردناکمان را تشریح کند. صدای پیجر فرودگاه که بلند شد و از مسافرها خواست از گیت رد شوند، دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. از گیت گذشتیم و من، لحظه ای برگشتم و از پشت شیشه پشت سرم را نگاه کردم اما با دیدن زنی که چند متر دورتر ایستاده بود و نگاهم می کرد، مات ماندم. نمی دانم شبیه مادرم بود یا خودش...

صدایی ته قلبم می گفت "مادر است... مگر می تواند نیاید؟"

کم کم مطمئن می شدم که آمده است برای بدرقه ام... برای دیدنم و شاید در آغوش کشیدنم... مامور فرودگاه مجبورم کرد حرکت کنم و من به ناچار نگاه از او گرفتم اما یک نفر انگار بلند کنار گوشم می گفت "خودش است... مادرت!"

از گیت که خارج شدیم، نفسش را صدا دار بیرون داد و لبخند خسته ای زد:

-دارم می میرم از خواب...

چشم دوختم در چشمان سرخش... خسته بود. نتوانسته بود در هواپیما بخوابد و بیشتر از بیست ساعت را در فرودگاه و هواپیما سر کرده بود. تمام طول پرواز، او بیدار بود و من سر به شانه اش گذاشته بودم و هفت پادشاه را خواب می دیدم. عادت داشتم در هواپیما بخوابم و او، نقطه ی مقابل من بود. تمام وجودش خواب را تمنا می کردند اما نتوانسته بود بخوابد و حالا، وقتی به مقصد رسیده بودیم و خیالش راحت شده بود، تازه به خستگی اش اعتراف می کرد. یکی از چمدان ها را از دستش گرفتم و همانطور که صدای کشیده شدن چرخ هایش روی زمین اعصابم را به بازی گرفته بود، دست در دستش گذاشتم و گفتم:

-دور از جون... الان میریم خونه...

و خودم هم نمی دانستم از کدام خانه می گویم. تا به حال ندیده بودمش و تنها می دانستم کوهیار زودتر برگشت تا خانه ای اجاره کند و وسایل مورد نیاز را بخرد.

از سالن فرودگاه که خارج شدیم، موجی از هوای سرد به صورتمان خورد و من، بی اراده دست بهراد را فشردم. دستانش گرم بودند.

مثل قلبش که این روزها گرم تر از همیشه بود... راهمان را سمت یکی از تاکسی ها کشیدیم اما قبل از رسیدن، یک نفر از پشت سرمان به فارسی گفت:

-راننده نمی خواید؟

نگاهی به نیم رخ بهراد انداختم و دیدم که لبخندی کنج لبش نشست. سمت صاحب صدا برگشتیم و بهراد با دیدن کوهیار لبخندش عمیق تر شد و ابرویی بالا انداخت. کوهیار نگاهی به دست هایمان انداخت و همانطور که نزدیکمان می شد، با لبخندی شیطان گفت:

- Hi bro! whats app?

بهراد تک خنده ای کرد و من دستم را از دستش بیرون کشیدم. حس می کردم گونه هایم در آن هوای سرد در حال آتش گرفتن اند. روبروی بهراد که رسید، کوتاه یکدیگر را در آغوش گرفتند و من، با خود فکر کردم شاید کوهیار برای بهراد، احسان دوم باشد! می دانستم جای خالی احسان هیچ وقت برایش پر نمی شود اما این را خوب فهمیده بودم که نگاه های بهراد به کوهیار برادرانه است و گرم تر از همیشه! از نگاه ها و لبخندش می فهمیدم که با وجود کوهیار، دیگر احساس بدون حامی بودن نمی کند.

از هم فاصله گرفتند و بهراد پرسید:

-کی بهت خبر داد این ساعت می رسیم؟

کوهیار چشمکی زد و همانطور که سمت ماشینش قدم برمی داشت گفت:

-بالاخره ما هم رابط های خودمون رو داریم!

و در صندوق عقب را باز کرد و چمدان ها را داخل گذاشت و بدون اینکه چیزی بگوید پشت رول نشست. بهراد مشکوک نگاهش کرد و شانه ای بالا انداخت و

سوار شد. من هم صندلی عقب نشستم و کوهیار سیستم گرمایشی ماشین را روشن کرد و گفت:

-راستی تبریک میگم.

من زیر لب تشکر کردم و بهراد، عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:
-الان؟

کوهیار تک سرفه ای زد و گفت:

-راهمون دور بود.

بهراد سر به پشتی صندلی اش تکیه داد و چشم بست:
-تلفن که بود!

کوهیار از آینه نگاهی به بهراد انداخت و با لبخندی کنج لبش سری به طرفین تکان داد. آرنجش را لبه ی پنجره ماشین گذاشت و انگار در گفتن حرفش تردید داشت اما گفت:

-وقتی برگردیم ایران، می تونی برام پا پیش بذاری؟

از حرفی که ناگهانی به زبان آورد ابروهایم بالا پریدند و بهراد، بی آنکه چشم باز کند گفت:

-عاشق شدی؟

کوهیار تک خنده ای کرد و گفت:

-اینو بذار به حساب یه دلیل واسه سالم برگشتن خودت و خانومت به ایران. اینو بذار پای اینکه تو این جریان نباید هیچ بلایی سرتون بیاد. من یه نفر رو می خوام که باهام بیاد خواستگاری. نمی تونم که تنها برم!

بغضی که گلویم را گرفت دست خودم نبود. حدس می زدم از چه کسی می گوید و دلش برای چه کسی رفته. بهراد هم می دانست انگار که گفت:

-حتی اگه برنگشتم هم باید پا پیش بذاری!

دست هایم محکم مشت شدند و نگاه از نیم رخش گرفتم. عادت داشت قلبم را محکم فشار دهد؟ عادت داشت حرف از رفتنش بزند؟ می دانستم در غم احسان می سوزد و دم نمی زند. او و تمام آن هایی که حمایتشان می کرد، بی گناه درد کشیده بودند و بهراد از همه بیشتر... حق نداشت بگذارد بلایی سرش بیاید. ما باید برمی گشتیم... هر دویمان! به من قول داده بود تمام حسرت هایم را جبران کند. قول داده بود تا آخر کنارم بماند. حق نداشت حرف هایی بزند که رنگ و بوی وصیت داشتند! حق نداشت روز و شب به این فکر کند که او مقصر مرگ احسان بود و او نگذاشت آن دو به هم برسند. ما باید برمی گشتیم. باید!

ماشین در خیابانی عریض پیچید که پر بود از درخت های خشک و برف های آب نشده در میان شاخه هایشان... روبروی خانه ای بزرگ با سبک قدیمی ایستاد و گفت:

-می پسندید؟

بهراد چشم باز کرد و من از ماشین پیاده شدم. زیبا بود! مثل خانه هایی که در نقاشی ها می کشیدیم! خانه هایی با سقف های شیروانی مانند و قهوه ای رنگ و حصارهایی سفید و فضایی سبز!

بی اراده رو به کوهیار برگشتم و گفتم:

-خیلی خوشگله!

بهراد همانطور که چمدان ها را از صندوق عقب بیرون می آورد گفت:

-فقط خواب...

کوهیار کوتاه خندید و در را باز کرد:

-برید داخل. الان وسط خیابون می گیره می خوابه.

بهراد "برو بابا"یی نثارش کرد و همانطور که چمدان ها را دنبال خودش می کشید وارد خانه شد. کوهیار شانه ای بالا انداخت و سری به نشانه تاسف تکان داد. در ماشینش را باز کرد و همانطور که سوار می شد گفت:

- کاری داشتید زنگ بزنید زن داداش!

و قبل از اینکه بگذارد چیزی بگویم و به داخل دعوتش کنم، در ماشین را بست و گازش را گرفت. دست به کمر به دور شدن ماشینش چشم دوختم و با خود گفتم آن دو را برای هم ساخته اند انگار... هر دو شوخ... هر دو مهربان... هر دو منطقی!

باید برمی گشتیم تا ببینیم دست در دست هم می گذارند. این حقشان بود!

وارد حیاط نسبتاً کوچک خانه شدم و از دو پله ی کوتاه منتهی به ساختمان بالا رفتم. در را که باز کردم، وجودم از دیدن فضای دنجش گرم شد.

آشپزخانه ای کوچک در ضلع غربی خانه قرار داشت و دو اتاق در کنار هم به چشم می خوردند و دری که دورتر قرار داشت و حدس می زدم سرویس بهداشتی و حمام است. از همه چیز زیباتر، شومینه ای روشن بود که گوشه ی حال برای خودش می سوخت و مبل هایی سلطنتی که در سالن نسبتاً کوچک خانه چیده شده بودند.

لبخندی زدم و متعجب از نبودن بهراد، راهم را سمت اتاق ها کشیدم و در را که باز کردم، تخت دو نفره ای را روبرویم دیدم و بهرادی که یک طرف تخت خوابیده بود و از حرکت آرام قفسه سینه اش، فهمیدم که خواب است. لبخندی روی لبم نشست و ته قلبم، خدا را بخاطر بودنش شکر کردم. پالتویم را در آوردم و لب تخت نشستم. حتی لباس هایش را عوض نکرده بود. آرام دست روی موهایش که نامرتب در پیشانی اش ریخته بودند کشیدم و ریتم آرام نفس هایش، تمام وجودم را آرام کرد. کفش هایم را درآوردم و مچ پایم را ماساژ دادم. عصر بود و هوا گرگ و میش... و او، گرگی که رام شده بود و من، میشی که دل به گرگ داده بود! نه گرگی که گردنش را بدرد، بلکه گرگی که با چنگ و دندان مواظبش باشد! پتویی

را که پایین پایمان بود رویش کشیدم و خودم کنارش زیر پتو خزیدم و دلم رفت
برای ته ریشی که روی صورتش خودنمایی می کرد .

فردا که بیدار می شدیم، قرار بود دفتر سرنوشتان ورق بخورد و من، محتاج یک
صفحه ی خوب بودم. صفحه ای که در آن، او باشد... من باشم... ما باشیم!
صفحه ای را که من باشم و او نه، نمی خواستم ...

استاد میانسال روبرویمان، لبخندی زد و خطاب به بهراد گفت:

-نسبت به دفعه ی قبل که دیدمت خیلی عوض شدی! هم جوون تر... هم جذاب
تر!

بهراد لبخند کمرنگی زد و پا روی پا انداخت و به انگلیسی گفت:

-اون موقع که منو دیدید، بین مرگ و زندگی دست و پا می زدم.

استاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-به زنده برگشتنت امید داشتم. ولی به اینکه دوباره بخوای خودت و این دختر رو
درگیر این ماجرا کنی، نه...

بهراد نیشخندی زد و کمی به جلو خم شد:

-من خیلی وقته درگیر شدم! اونقدری که دیگه نمی تونم کنار بکشم.

نگاهی به من که بی حرف نگاهش می کردم انداخت و خطاب به مرد مقابلش
گفت:

-جانان، بی گناه درگیر این ماجرا شد. من پاش رو به این قضیه باز کردم. هر
کس ندونه، خودم خوب می دونم که چقدر این موضوع آزارم میده اما اتفاقیه که
افتاده و ما باید جمعش کنیم. تا جایی که بتونم، جانان رو دور نگه می دارم از این
موضوع و بازتابش. اولین و آخرین باری که دیدمتون، گفتید تا آخرش هستم! الان
چی؟ الان هم پای حرفتون می مونید؟

استاد لبخند تلخی زد و نفسش را صدادار بیرون داد:

-این قضیه سخت تر از اون چیزی میشه که فکرش رو می کنید. خیلی سخت تر! پای پلیس اینتر پل کشیده میشه وسط. همچنین خیلی از بالادستی هایی که تو این کار نقش داشتن هم علیه تون برنامه می چینن. هر چی نباشه، شما دارید تجارتشون رو مختل می کنید. من گفتم کمکتون می کنم. پای حرفم هستم! اما قبلش می خوام خوب فکر کنید. اگه خودتون رو درگیر کنید دیگه هیچ راه برگشتی ندارید. حتی اگه همه چیز هم خوب پیش بره و تموم بشه، باز می عده بر علیه تون توطئه می کنن. این کار معامله سر جونتونه!

بهراد نگاهی به من انداخت و هیچ نگفت. نگران بود... می فهمیدم... می ترسید بلایی سر عزیزانش بیاید و حتی حاضر بود از انتقام دست بکشد اما خوب می دانستم که بهراد اگر قاتلان خانواده اش را مجازات نکند، تا نفس آخرش با همین درد زندگی می کند و دم نمی زند.

قبل از اینکه چیزی بگوید، من پیش دستی کردم:

-اینجا نیومدیم که جا بزنیم. سکوت کردن ما به قیمت جون یه سری آدم بی گناه دیگه تموم میشه. اگه فقط بحث جون خودمون بود می تونستیم کنار بکشیم؛ اما الان خیلی از آدم های بی گناه درگیر این موضوع شدن. سکوت کردنمون چیزی رو حل نمی کنه. فقط باعث میشه اونا هر روز بیشتر و بیشتر قربانی بشن.

بهراد تنها نگاهم کرد و هیچ نگفت و من دیدم دستانش را که محکم مشت شدند. درد می کشید. با تمام وجودش... و من باید کاری می کردم که آرام بگیرد. چشم از او گرفتم و سعی کردم محکم باشم:

-ما تا آخرش هستیم. فقط به کمک شما هم نیاز داریم.

خودم و خدایم، خوب می دانستیم که از درون می لرزیدم. قلبم، عقلم و جانم می لرزیدند از ترس اینکه در این راه، اتفاقی بیفتد که نباید... اما خودم را مجبور می کردم به انجامش تا شاید یک روز ببینم که بهراد، از ته دل می خندد!

استاد عینکش را از چشم برداشت و دستی به چشمانش کشید. رو به من کرد و گفت:

-اول از همه، باید روی دارویی که ساختی کار کنی و یه فرمول کلی ارائه بدی. می دونم داروت نتیجه داده اما الان یه فرمول کلی دستت نیست. همونطور که قبلا گفتم، مراحل پایانی ساخت این دارو وقتی طی شد که تو دیگه توی اون عمارت نبوددی و روی اون فرمول کار نمی کردی. تا چند وقت روش کار کن و وقتی همه چیز رو تکمیل کردی، اون موقع ست که باید یه کنفرانس برگزار کنید! هر حرفی که می زنید، باید با سند و مدرک باشه تا باورتون کنن! بعدش هم... عینکش را دوباره به چشمانش زد و نفس عمیقی کشید:

-خطرناک ترین قسمت این ماجرا، بعد از تموم شدن کنفرانسه! جایی که یه عده واسه منافع از دست رفته شون، حتی ممکنه جونتون رو بگیرن!

من بی اراده لب گزیدم و بهراد چشم بست. او بی پرده حرف می زد و شاید می خواست همه چیز را برایمان روشن کند اما نمی دانست که حقیقت حرف هایش، راه نفس هایمان را می بندد. دست روی دست مشت شده ی بهراد گذاشتم که چشمانش را باز کرد و خیره ام شد. سری به نشانه ی اطمینان تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-چیزی نمیشه...

با کلافگی و غمی که در چشمانش می دیدم، دست آزادش را محکم میان موهایش فرو برد و من دل دل کردم برای تار موهایی که قربانی خشمش می شدند. بلند شد و خیره به قامتش شدم. لاغر شده بود. هم بخاطر جراحی ای که پشت سر گذاشته بود و بخاطر استرس هایش...

روبروی میز استاد ایستاد و دستانش را لبه ی میز گذاشت و خم شد:

-نمیذارم بلایی سرش بیاد. نمیذارم...

استاد دست به سینه به پشتی صندلی گردانش تکیه داد و گفت:

-روی چه حسابی؟ از کجا انقدر مطمئنی؟

بهراد نیشخندی زد و بی حرف نگاهش کرد و من دیدم صورتش را که سرخ می شود. دیدم رگ گردنش را که ورم می کند و فهمیدم که بهرام این بار، نمی داند چه جوابی بدهد. جوابی که جانمان را تضمین کند و این بدون جواب بودن، تیشه به ریشه ی غرورش می زد. کمر راست کرد و قدم های بلندش را سمت در خروج برداشت و از اتاق خارج شد. دستی به پیشانی ام کشیدم و با گفتن "بخشید"ی خطاب به استاد، از اتاق بیرون زدم. راهروی طولانی دانشگاه را طی کردم و به حیاط دانشگاه که رسیدم، او را دیدم که لبه ی یکی از سکوها نشسته و دست روی قلب می فشارد. با نگرانی سمتش پا تند کردم و صدایش زدم:

-بهراد!

سر بالا آورد و نگاهم کرد. دستش را از روی قلبش پایین آورد و بلند شد. روبرویش ایستادم و خیره به پیشانی خیشش گفتم:

-خوبی؟

لبخند کم جانی زد و دستش را یک طرف صورتم گذاشت:

-خوبم...

از نفس نفس زدن هایش ترسیدم. با نگرانی لب زدم:

-بهراد...

تلخ خندید و سری به طرفین تکان داد:

-نمی دونم چطوری ولی... تا جایی که نفس می کشم نمی دارم بلایی سرت بیارن. خودت هم...

آب دهان فرو برد و سیب گلوش بالا و پایین شد:

-خودت هم مواظب خودت باش... اگه بلایی سرت بیاد...

سر به سینه اش چسباندم و او لب بست. آرام دست روی موهایم کشید و من، دست پشت کمرش گذاشتم:

-یه روزی می رسه که به این روزهامون می خندیم!

و ما نمی دانستیم روزی می رسد که این روزهایمان، از ته دل به دردمان می خندند...

دست روی دهانم فشردم و بی صدا هق زدم. دست و پاهایم بی حس بودند و تنم در مرز سقوط و من نمی دانستم با کدام توان سر پا بودم. به دیوار سفید پشت سرم تکیه دادم و در آینه، خیره به صورت بی رنگم شدم. دستم کنار تنم رها شد و من همچنان ناباور، به صورت بی رنگ و لب های خشکم خیره ماندم. نگاهم، آرام روی شکم تخته کشیده و شد و بعد، روی بیبی چک در دستم ثابت ماند. لب هایم لرزیدند و کنار دیوار سر خوردم و نشستم:

-ا... الان وقتش نبود...

چنگ میان موهایم کشیدم و زیر لب نالیدم:

-خدایا الان نه... الان نه...

سر روی زانویم فشردم و با خود فکر کردم مگر زن ها وقتی می فهمند حاصل عشقشان را در شکم دارند خوشحال نمی شوند؟ مگر نمی خندند و برای باخبر کردن همسرشان برنامه نمی چینند؟ نفس هایم سخت از سینه ام خارج می شدند. سرم گیج می رفت. یاد تک تک روزهای این دو ماه که در آزمایشگاه، حالم از استنشام بوی مواد شیمیایی به هم می خورد و اعتنا نمی کردم، باعث می شد قلبم سنگین تر شود و نفس هایم سخت تر... چرا زودتر نفهمیده بودم؟ چند تقه به در سرویس بهداشتی خورد و صدای نگران بهراد را شنیدم:

-جانان... خوبی؟

دست به دیوار گرفتم و بلند شدم. زانوهایم می لرزیدند. بیبی چک در دستم را در سطل زباله انداختم و دست لرزانم را روی قفل در گذاشتم و آن را چرخاندم. در که باز شد و چهره ی نگران بهراد را که دیدم، انگار کسی در گوشم فریاد زد "این بچه نباید پا به زندگی تان می گذاشت. در موقعیتی که جان خودتان هم تضمین نیست"

چشمانم سیاهی می رفتند. حقیقت مثل پتک در سرم کوبیده می شد. زانوهایم خم شدند و بهراد، دست پشت کمرم گذاشت و با ترس نامم را فریاد زد و من، دیگر چیزی نفهمیدم...

(راوی سوم شخص)

آب دهانش را به سختی قورت داد. گلوش خشک بود. لب باز کرد و به سختی نفسی کشید که دستی روی دستش قرار گرفت و صدای بم مردانه ای در گوشش پیچید. صدایی که از نگرانی می لرزید:

-جانان...

پلک هایش را از هم فاصله داد و اولین چیزی که دید، تصویر تار مردی بود که بالای سرش ایستاده بود و در حالی که سمتش خم شده بود، با نگرانی نگاهش می کرد. پلکی زد و زیر لب زمزمه کرد:

-ب... بهراد...

بهراد سری تکان داد و گفت:

-خوبی؟

جانان نگاهی به اطرافش انداخت و خودش را در بیمارستان پیدا کرد. در اتاق خصوصی ای که فقط خودشان بودند و خودشان... چشم از سرمی که بیشتر از نصفش خالی شده بود گرفت و به بهراد دوخت. صدایش بغض داشت. می ترسید:

-بهراد...

بهراد قدمی عقب رفت و دست در موهایش فرو برد. چشمانش سرخ بودند و رنگش پریده بود. نفسش را صدادار بیرون داد و لب زد:

-چند وقته؟

لحنش جدی بود و همین ته دل جانان را خالی کرد. ملافه ی در دستش را محکم میان انگشتانش فشرد و هق زد:

-بهراد...

بهراد با صدایی که سعی می کرد بالا نرود اما زیاد موفق نبود گفت:

-درد و بهراد... پرسیدم چند وقته؟

جانان لب گزید تا صدای هق هقش بلند نشود و حس کرد حتی جنین تازه شکل گرفته اش هم از داد پدرش می ترسد. نفس بریده ای کشید و میان گریه اش گفت:

-ن... نمی دونم... شاید یک ماه... یک ماه و نیم...

بهراد عصبی خندید و دستی به پیشانی اش کشید:

-و من الان باید بفهمم؟ وقتی که تو بغلم بیهوش شدی؟ وقتی که دکتر بهم گفت زنت بارداره و من خر مات موندم؟ الان؟

جانان سر جایش نیم خیز شد که بهراد با دو قدم بلند خودش را به او رساند و دست روی شانه اش گذاشت و مجبورش کرد دراز بکشد:

-بخواب. اون فشار لعنتیت هنوز پایینه.

جانان مچ بهراد را چنگ زد و با گریه گفت:

-داد نزن.

بهراد با درد نگاهش کرد و قلبش محکم فشرده شد. راست می گفتند که زن های باردار دل نازک می شدند. نباید سرشان داد زد و قلبشان را شکست. باید پا به پای خنده ها و گریه هایشان آمد. باید آغوش مردشان همیشه به رویشان باز باشد.

باید پیشانی شان پر باشد از بوسه های پدر فرزندشان... اما چه کسی از دل مردی خبر داشت که عشقش نیمه جان در آغوشش افتاده بود؟ چه کسی از قلب مردی خبر داشت که شکست وقتی شنید عشقش آبستن فرزندشان بوده و او بی خبر؟ چه کسی می دانست بهراد عاشق ترین مرد دنیا می شود برای جانانی که مادر فرزندش است اما می ترسد از این موقعیت؟

روی صندلی کنار تختش نشست و آرام موهای جانان را پشت گوشش فرستاد. بغض کرده بود و این بغض، دوید و میان صدایش پیدا شد:

-گریه نکن... با دلم بازی نکن جانان... نکن...

جانان دست روی دست بهراد گذاشت. می لرزید:

-نباید اینطوری می شد...

بهراد با دلخوری نگاهش کرد:

-چرا الان باید بفهمم؟

جانان پلک بست:

-خودمم شک داشتم.

بهراد کمرنگ لبخند زد. تلخ!

-باید بهم می گفتی... می گفتی تا بیشتر مراقبت باشم. می گفتی تا نذارم انقدر خودت رو تو اون لابراتور کوفتی خسته کنی.

جانان دستش را آرام روی ته ریش بهراد کشید:

-ترسیدم.

بهراد دستش را گرفت و به قلبش چسباند:

-بیشتر از من؟

حس ضربان قلب شدید بهراد زیر دست جانان، باعث شد قطره اشکی روی گونه اش بچکد و میان گریه اش بخندد:

-نگران کدوممون شدی؟

بهراد خم شد و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت:

-هر دوتون... ولی مادرش بیشتر...

"مادر" خطاب شدنش توسط بهراد، ته قلبش را گرم کرد. خیره به چشمانش لب زد:

-پدرش منتظر اومدنشه؟

بهراد با بغضی که گلایش را می فشرد خندید:

-مگه میشه نباشه؟

جانان لب گزید و دست روی قلب بهراد گذاشت:

-پدرش می خوادش؟ یا اونم مثل من می ترسه از اومدنش تو این موقعیت؟ اونم نگرانه بلایی سرش بیاد؟

بهراد پشت دست جانان را آرام نوازش کرد. لرزش صدایش خنجر به قلب جانان کشید.

-می خوامش... مگه میشه نخوام؟

قلبش با درد فریاد زد "دلم برای فرزندی که تنها چند ساعت است از وجودش باخبر شده ام رفته اما می ترسم... می ترسم شما را از من بگیرند و من را از شما... می ترسم مرا را با جان جانانم تهدید کنند... می ترسم فرزندمان پا به این دنیا بگذارد و من نباشم... ما نباشیم!" اما تمام نگرانی هایش را در دلش ریخت تا جانانش آرام باشد. تا نترسد... تا دل دل نکند...

جانان سر جایش نیم خیز شد و بهراد دست پشت کمرش گذاشت و او را در آغوش کشید. آرام روی موهایش را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد:

-همیشه اشکت رو در میارم...

جانان پیراهن بهراد را چنگ زد و سرش را به سینه ی او فشرد:

-ولی بعدش از دلم درمیاری.

بهراد دست روی موهایش کشید و لب زد:

-اگه داد زدم سرت، بدون با جونت امتحانم کردی.

جانان چشم بست و عطر بهراد را نفس کشید. بهشتش همین آغوش بود.

-بهراد...

بهراد بی اراده در جوابش گفت:

-جانم...

و این "جانم" شنیدن ها برای جانان همه چیز بود. دست دور گردن بهراد حلقه کرد و گفت:

-هر کس ترکم کرد، تو بمون... هر کس بد شد، تو خوب باش... هر کس دلم رو شکست، تو نشکن... از رفتنت، از عصبانیتت، از دردت می ترسم...

بهراد لبخند کمرنگی زد و چشم بست. سر کنار گوش دختر در آغوشش برد و زمزمه کرد:

-نازک دل حساس منی که...

گاهی از سنگ هم که باشی، یک نفر می آید و کنج قلب سنگی ات می نشیند. می شود محرم رازت. می شوی آرامشش... و یک روز به خودت می آیی و می بینی رامش شدی... سنگ هم که باشی، قلبت که عاشق شود آب می شوی...

آرام موهای جانان را پشت گوشش فرستاد و خیره به چهره ی بی حالش گفت:

-باید بیشتر می موندی بیمارستان.

جانان لبخند کمرنگی زد و سری به طرفین تکان داد:

-خوبم...

بهراد نفسش را صدادار بیرون داد و از لبه ی تختش بلند شد. دست سمت دکمه های پیراهنش برد و پشت به جانان کرد. پیراهن مشکی رنگش را از تن درآورد و از کمد دیواری روبرویش، تیشرتی بیرون آورد و تن کرد. سمت جانان برگشت که جانان زیر لب زمزمه کرد:

-سرما می خوری.

و اشاره به تیشرتش کرد. بهراد دست میان موهایش فرو برد و به همشان ریخت. بدون اینکه چیزی بگوید، کنار جانان خوابید و دست روی کمرش گذاشت و او را سمت خود کشید. در حالی که صورتشان چند سانت بیشتر با هم فاصله نداشت، خیره به چشمانش لب زد:

-این دو وجب جا همیشه گرمه... ولی از این به بعد باید آروم بغل بگیرمت...

جانان حس کرد کسی قلبش را قلقلک داد. با لذت چشم بست و بهراد بوسه ای روی چشمش زد:

-با اینکه ندیدمش دلتنگشم.

دستش پایین رفت و روی شکم تخت جانان نشست:

-شبیهِ تو بشه... یه دختر مومشکی... با چشمای مشکی... خنده هاش مثل مامانش بشه... فقط بخنده... بدون غم بخنده... بازی کنه... بدو بدو کنه... بخنده...

جانان خودش را جلو کشید و سر به سینه ی بهراد فشرد:

-یا یه پسر با موهای مشکی لخت... با دو تا چال خوشگل روی لب هاش... مثل باباش!

بهراد بوسه ای به پیشانی اش زد و صدایش کرد:

-جانان...

جانان سر بالا آورد و نگاهش کرد. بهراد آب دهانش را قورت داد و جدی گفت:

-از این به بعدش خودم تنهایی همه چیز رو حل می کنم.

جانان خواست چیزی بگوید که بهراد انگشت اشاره اش را روی لب های او گذاشت:

-این بچه رو بدون تو هم نمی خوام... اینکه بلایی سرت بیاد رو نمی خوام... بفهم جانان... بفهم... تا اینجا باهام راه اومدی. دو ماه خودت و توی آزمایشگاه حبس کردی تا به یه فرمول کلی برسی و رسیدی. از این به بعدش با من. فقط من... اسم من باید به عنوان تنها کسی که این موضوع رو به کل دنیا معرفی می کنه مطرح بشه. همینطوریش هم پای تو رو کشیدم وسط. همین الان هم اگه کسی بخواد به من ضربه بزنه از تو استفاده می کنه. از بیتا... از نیل... از کسایی که برام مهمن. پس جانان... همه چی رو از اینجا به بعد بسپار به من ...

نگفت که پزشک جانان گفته بارداری خطرناکی در پیش دارد. نگفت که پزشکش تاکید کرده او را از هر چیزی که آزارش می دهد دور نگه دارد. نگفت تا دخترک بی گناه در آغوشش را نگران تر نکند.

حلقه ی اشک را که در چشمان جانان دید، دست روی موهایش کشید که جانان با بغض زمزمه کرد:

-منم این بچه رو بدون تو نمی خوام.

بهراد لبخند تلخی زد:

-وقتی قرار نبود به این زودی پا تو زندگیمون بذاره و گذاشت، وقتی هنوز نیومده مهرش افتاده به دلم، یعنی باید بمونیم براش... هم من... هم تو...

پتو را تا روی شانه ی جانان بالا کشید و شب خواب را خاموش کرد که جانان گفت:

-تا حالا بهم نگفتی...

بهراد سوالی نگاهش کرد که جانان ادامه داد:

-نگفتی دوستم داری...

بهراد لبخندی زد و جانان در آن نور کم، خیره به چالش شد.

بهراد آرام پلک بست و باز کرد:

-دارم...

چه کسی می گوید مردها مهربانی کردن بلد نیستند؟ مرد اگر مرد باشد، آنچنان عاشقانه در آغوش می گیرد که عشقش را بفهمی... مرد اگر مرد باشد، چشمانش فقط تو را می بیند... فقط با دیدن خنده های تو می خندد... فقط با اشک تو اخم می کند... زن ها عشق را خوب می فهمند. عاشقانه ها را خوب می بینند. اما اگر ته دلشان بدانند که مردشان عاشق است، باز هم وجودشان "دوستت دارم" شنیدن را تمنا می کند...

دکمه ی سر آستینش را بست و قدمی عقب رفت. پیراهن سفید و کت و شلوار مشکی جذب و کراوات همرنگش، به خوبی در تنش نشسته بود.

موهایش را سمت بالا شانه زده بود و چهره اش، از همیشه مقتدرتر به نظر می رسید اما قلبش آشوب بود. روی برگرداند و خواست سمت در برود که در باز شد و جانان پا به اتاق گذاشت. کمی وزن اضافه کرده بود و کودکش کم کم خودی نشان می داد. کمتر از شش ماه تا دنیا آمدنش مانده بود و بهراد، بی طاقت بود برای به آغوش کشیدنش... جانان نگاهی به سر تا پایش انداخت و لبخندی زد. لبخندی که تحسین می کرد اما پشتش، یک دنیا نگرانی خوابیده بود...

دست روی شانه ی بهراد گذاشت و سر بالا گرفت تا چشمانش را ببیند:

-موفق میشی... می دونم...

بهراد پلکی زد و روی یکی از زانوهایش نشست. جانان بهت زده نگاهش کرد که بهراد، بوسه ای روی شکمش گذاشت و گفت:

-برام دعا کنید...

و بلند شد و قبل از آنکه از اتاق خارج شود، جانان را میان بازوانش کشید و شانه های دختر در آغوشش که لرزید، کنار گوشش زمزمه کرد:

-چیزی تا آخرش نمونده... دیگه تمومه... خب؟

جانان بغضش را محکم قورت داد:

-تمومه...

دلش رفت برای به حساب آوردن کودکشان میان حرف های بهراد... دلش رفت برای قد و بالای مردش... اما دل دل کرد از ترس... دست خودش نبود... می ترسید...

بهراد لبخند کمرنگی زد و بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق خارج شد. راهش را سمت در خروج کشید و در همان حین موبایلش را از جیبش بیرون آورد و شماره ای گرفت. از خانه خارج شد و دکمه ی آسانسور زد و گوشی را به گوشش چسباند.

فرد پشت خط که جواب داد، بهراد بی مقدمه گفت:

-جانان تنهاست... نمی دونه اومدید. نگفتم بهش... برید دیدنش... شاید به زبون نیاره اما دلتنگه. این روزا بیشتر از همیشه بهتون نیاز داره...

در حالی که قلبش بی امان می تپید، قدم هایش را سمت سالن کنفرانس برمی داشت. باید موفق می شد. باید تمام دنیا می فهمیدند چه به سرشان آمد. باید می فهمیدند! قرار بود همه چیز را بگوید. از مرگ عزیزانش تا راه نجاتشان... از پدر و مادر و دوستی که جلوی چشمانش جان دادند تا آتش انتقامی که به جانانش

افتاد. کمی عقب تر از ورودی سالن ایستاد و دست روی قلبش گذاشت. چشمانش را بست و نفسش راه صدا دار بیرون داد:

-راه بیا باهام...

چشم باز کرد و بدون اینکه تعلل کند، با قدم های محکم از ورودی سالن گذشت و صدای عکس گرفتن خبرنگارها که بالا رفت و فلش دوربین هایشان که به چشمش خورد، فهمید جایی که ایستاده راه برگشتی ندارد. دستش را که بخاطر فلش های دوربین ها جلوی چشمش گرفته بود، پایین آورد و در جایگاه ایستاد. ردیف اول و دوم، پروفسورهای سرشناس و مسئولین اصلی دانشگاه نشسته بودند و ردیف سوم و چهارم، محقق های ژنتیک و تعدادی از دانشجوها... چشمش که به پروفسور ادوارد، مردی که تمام این راه را پا به پایشان آمده بود افتاد، لبخند کمرنگی زد و سری تکان داد و با لبخندی از جانب او جواب گرفت. نگاهی به میکروفون پیش رویش انداخت و تک سرفه ای زد. پرونده ی در دستش را روی سکوی بلند روبرویش گذاشت و به انگلیسی گفت:

-ممنونم که اومدید.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-احتمالا برای همه سواله که من، یه جوون خارجی که تا حالا هیچ جا اسمش به عنوان شخصی در حیطه ی ژنتیک برده نشده اینجا چیکار می کنه.

لبخند کمرنگی زد و حس کرد کسی قلبش را محکم می فشارد:

-من بهراد پارسا هستم... کسی که خودش و خانواده ش، قربانی یه تغییر ژنتیکی شدن.

همه ای در سالن ایجاد شد و بهراد، فلشی که همراه خود داشت را به لب تاپ روبرویش زد و چیزی طول نکشید که اسلایدی شامل چند عکس روی صفحه نمایش بزرگ پشت سرش نمایان شد. سالن لحظه ای از بهت در سکوت فرو رفت و چیزی طول نکشید که صدای فلش دوربین ها سکوت را شکست. بهراد سری تکان داد و گفت:

-دست و گردن هایی که کبود و خون مرده می شدن واسه پیدا شدن رگ...
اعضای داخلی بدن که با پیشرفته شدن بیماری یکی یکی از کار می افتادن... و
آدم هایی که بی گناه قربانی می شدن!
نفس کوتاهی کشید و ادامه داد:

- BSG

ابرویی بالا انداخت:

-مخفف چیه؟

صفحه دیگری را روی صفحه نمایش نشان داد و گفت:

- Body Strength Gene!

سمت جمعیت برگشت و ادامه داد:

-ژنی که باعث افزایش قدرت بدنی در انسان ها می شه ولی در عوض، باعث
می شه دچار کم خونی شدید بشن. به طوری که هر چند روز یک بار نیاز به
تزریق خون پیدا کنن!

تک خنده ای کرد و فقط خدا می دانست قلبش در آتش می سوزد:

-باورش سخته. نه؟ سخت تر از همه اینه که استارت این جنایت بیشتر از سی
سال پیش زده شد... و من کسی ام که با این عارضه بدنیا اومدم!

اسلاید دیگری را باز کرد و گفت:

-این نتیجه ی آزمایش خون منه! قبل از اینکه این عارضه ی ژنتیکی درمان بشه.

اسلاید دیگری باز کرد و ادامه داد:

-و اینم فرمول دارویی که این ژن رو از بین می بره. تنها تزریق دویست و پنجاه
میلی لیترش کافیه تا فعالیت این ژن رو متوقف کنه و از بین ببرش... و واسه

اونایی که هنوز این ژن در بدنشون شروع به فعالیت نکرده، تزریق صد میلی لیترش کافیه.

اسلاید بعد را باز کرد و لبخند کجی زد:

-اینم نتیجه ی آزمایش خون من بعد از تزریق این دارو!

دوباره همه ای در سالن ایجاد شد و یکی از دانشجوها که پسر جوانی بود دست بالا برد:

-چطور میشه که این همه سال همه چی مخفی مونده؟ چطور ممکنه سی سال این کار انجام بشه و حتی کوچک ترین خبری در موردش نییچه؟

بهراد سری به طرفین تکان داد و از یادآوری دردهایی که کشیده بودند، دستانش را محکم مشت کرد:

-بیست سال توی یه خونه زندانی بودیم. من، پدر و مادرم، چند نفر دیگه... و خواهری که وقتی بیست سالم بود دنیا اومد. توی این بیست سال، ما حتی چهره ی افرادی که به اون خونه می اومدن رو نمی دیدیم. جز چند تا معلم که به بچه ها درس می دادن و پزشکی که مسئول چکاپمون بود.

و نگفت که آن پزشک، پدر جانانش بود و قاتل جاننش... پا روی انتقامش نسبت به او گذاشت تا جانان در امان باشد. آن پزشک هر چقدر هم جنایت کرده بود، باز هم پدر عشقش بود.

تک سرفه ای زد و ادامه داد:

-ریشه ی این اتفاق توی ایران نبوده. یعنی گروهی که این تغییر ژنتیکی رو انجام دادن، از چند تا محقق خارجی به صورت غیرقانونی دستور می گرفتن. هشت سال قبل، تصمیم به قتل عام تک تک اعضای اون خونه می گیرن و من و چند نفر دیگه تونستیم فرار کنیم.

لپ تاپش را بست و با صدایی که سعی می کرد نلرزد ادامه داد:

-من پدر و مادرم رو از دست دادم. مثل خیلی های دیگه که عزیزشون رو از دست دادن. بهترین دوستم رو از دست دادم... خیلی ها رو سر این جریان باختم. اما نمی خوام کس دیگه ای هم قربانی بشه. من درمان شدم. اطرافیانم هم همینطور! اما هنوزم هستن کسانی که با این درد دست و پنجه نرم می کنن. تموم حرفام با مدرک بود! پلیس اینترپل تمام مدارک رو تایید کرده که گذاشته این کنفرانس رو برگزار کنم. می دونم این خبر به زودی همه جا می پیچه... دقیقا همین رو می خوام. جنایتی که سی سال انجام دادن و همچنان انجام میدن، بالاخره به خودشون برمی گرده.

و خواست از پشت جایگاه بیرون بیاید که یکی از محقق ها دست بالا برد:

-چه کسی این دارو رو واسه از بین بردن این ژن ساخت؟

بهراد لبخند کجی زد و سری به طرفین تکان داد:

-دوست نداره اسمی ازش برده بشه.

و خوب می دانست حتی اگر سرش برود، پای جانان را وسط نمی کشد. از پشت جایگاه بیرون آمد که پروفیسور ادوارد، بلند شد و برایش دست زد. برای شهادت پسر جوان و درد کشیده ای که نمی خواست کس دیگری به دردش دچار نشود. برای شجاعتش... چیزی طول نکشید که همه بلند شدند و برای دو دقیقه، تنها صدای تشویق حضار به گوش می رسید. و بهراد با خود فکر کرد چند سال منتظر چنین لحظه ای مانده بود؟

لحظه ای که انتقامش را به شیوه ی خودش بگیرد... لحظه ای که دوباره نفس بکشد...

در خانه را که باز کرد، صدای خنده های بلند جانان از اتاق به گوشش رسید. خنده های زنی که با مادرش حرف می زد. حرف هایی که محور فرزندشان می چرخید. آن فندق کوچک، تمام زندگی شان را به خود اختصاص داده بود و هنوز نیامده، عجیب برایشان عزیز شده بود! لبخندی زد و کتش را از تن درآورد.

کراواتش را شل کرد و از پشت در نیمه باز اتاق سرکی کشید. مادر جانان مشغول بافتن موهای دخترش بود. مادری که بهراد، با او تماس گرفت و خبر باردار بودن دخترش را به او داد و خواست بیاید تا مراقبش باشد. حداقل تا زمانی که فرزندشان بدنیا بیاید. بعد از تمام سختی هایشان، جانان نیاز به یک دلخوشی داشت. یک همجنس که هم صحبتش باشد و چه کسی بهتر از مادرش؟

تقه ای به در اتاق زد و در را باز کرد که سر جانان و مادرش سمتش برگشت و جانان، لبخند عمیقی زد و بی توجه به موهایی که هنوز نصفش بافته نشده بود، بلند شد و روبروی بهراد ایستاد. بازوهایش را گرفت و تند تند گفت:

-خوبی؟ همه چی خوب پیش رفت؟ آره؟ پشت تلفن راست گفتی؟ واقعا همه چی تموم شد؟

بهراد لبخندی زد و گفت:

-تا حالا کی بهت دروغ گفتم؟

و بوسه ای روی پیشانی اش زد و گفت:

-تموم شد! تموم...

جانان با ذوق جیغی کشید و بوسه ای سریع به گونه ی بهراد زد. بهراد بی اراده خندید و جانان را میان بازوهایش کشید و نگاهش سمت مادر جانان رفت که با لبخند نگاهشان می کرد. زنی که دیگر با نفرت به او خیره نمی شد. نگاهش مادرانه بود! به هر دویشان...

یک روزهایی می آیند که چشمانت نمی بارند... می خندند! یک روزهایی دوری ها می شوند دوستی، غم ها می شوند شادی، گریه ها می شوند خنده! این روزها، بیشتر از همیشه آرام بودم و پر از آرامش... پر از حس مادر بودن! پر از داشتن مهربانی های مردی که یاد گرفته بود بخندد... از ته قلبش... از شوق نزدیک شدن به بدنیا آمدن فرزندش. از لحظه شماری برای در آغوش کشیدن پسرش...

جانیار! پسری که نامش را پدرش انتخاب کرد و من، از "جان" اول اسمش، تمام وجودم غرق شوق می شد. یک شب سر نزدیک گوشم آورد و تا صبح برایم زمزمه کرد... گفت جانم هستم... هم من و هم پسرکمان... گفت جانانش هستم و پسرکمان، جانیارش...

الیزا، پزشک جوان و موبوری که تمام هفت ماه بارداری ام به او مراجعه کرده بودم، دست پشت کمرم گذاشت و کمکم کرد تا روی تخت بنشینم.

نفس عمیقی کشیدم و دست به کمر دردناکم چسباندم. پسرکم این روزها زیادی بازیگوش شده بود!

پشت میزش نشست و موهایش را پشت گوشش فرستاد. نگاهی به نتایج آزمایش هایم انداخت و لبخندی زد:

-همه چی خوبه... هم پسر کوچولومون و هم مامانش کاملاً خوبن. فقط...

لبخندی که می آمد تا روی لب هایم بنشیند محو شد. با استرس پرسیدم:

-فقط چی؟

سری به طرفین تکان داد و گفت:

-نمی خواد نگران بشی. قبلاً گفتم مشکل فشارخون داشتی و بعضی مواقع که استرس داشتی خون دماغ می شدی. این مشکل فقط یه کم توی بارداریت تشدید شده که البته طبیعیه. خیلی از خانوم های باردار دچار فشار خون میشن اما چون قبلاً سابقه ش رو داشتی، باید یه کم احتیاط کنی. خودت رو از محیط های استرس زا دور نگه دار. به برنامه غذایی ای که برات نوشتم حتما توجه کن و تا حد امکان استراحت!

-حتماً...

و پاهایم را از تخت پایین گذاشتم و دست به دیوار گرفتم و ایستادم. می گفت مشکلم جدی نیست اما باز هم می ترسیدم. به بهراد از دوباره خون دماغ شدن هایم نگفته بودم و وای به روزی که می فهمید... شرکتی در تورنتو ثبت کرده بود

و کارش گرفته بود اما بیشتر روزها، زود برمی گشت تا کنارم باشد. مادرم یک ماهی می شد که مجبور شده بود به ایران برگردد و گفته بود به زودی دوباره می آید تا مراقبم باشد. از الیزا تشکر کردم و قدم هایم را سمت در خروج برداشتم که صدایم کرد:

-جانان!

از لهجه ی بامزه اش هنگام صدا کردن اسمم، لبخندی روی لب هایم نشست و سمتش برگشتم. از جایش بلند شد و روبرویم ایستاد. فلش مموری ای دستم داد و گفت:

-صدای قلبشه... می دونم نمی خوای به همسرت بگی که چند وقت دور از چشمش اومدی چکاپ... و اینم خوب می دونم نمی خوای نگرانش کنی و همین باعث شده یه وقت هایی رو بهش نگوی اومدی اینجا. ولی...

لبخندی زد و ادامه داد:

-حقشه که صدای قلب پسرش رو تو هفت ماهگی بشنوه. نه؟ یه روز براش اینو بذار گوش کنه.

از مهربانی اش، اشک در چشمانم نشست و دستش را فشردم:
-ممنونم.

متقابلا دستم را فشرد و کمکم کرد تا در خروج بروم. راهم را سمت آسانسور کشیدم و دکمه اش را زدم و منتظر شدم. دست روی قفسه سینه ام گذاشتم و به سختی نفسی کشیدم. این روزها با چند قدم راه رفتن هم نفسم می گرفت. آسانسور که رسید، سوار شدم و دکمه ی همکف را زدم. نگاهی به خودم در آینه ی آسانسور انداختم و بی اراده لبخندی روی لب هایم نشست. وزن اضافه کرده بودم، پاهایم کمی ورم داشتند و در آن تیشرت سرخابی و گشاد بارداری، بانمک شده بودم انگار... نوک انگشتانم را روی شکم کشیدم و در قلبم فریاد زدم تمام سختی ها را برای بوییدن عطر تنش به جان می خرم...

آسانسور که به طبقه ی همکف رسید، از آن خارج شدم و روبروی در ورودی کلینیک، منتظر ایستادم و از یادآوری اینکه یادم رفته بود از قبل بگویم برایم ماشین بفرستند، پوفی کشیدم. اواسط تابستان بود و هوا کمی گرم... به ناچار منتظر تاکسی ایستادم و با دست صورتم را باد زدم. موهایم تا پایین کمرم رسیده بودند و در این گرما بیشتر از هر چیزی آزارم می دادند. دلم می خواست کوتاهشان کنم اما بخاطر بهراد دست نگه داشته بودم. می دانستم سرزنش نمی کند اما موهایم را دوست داشت و من، نمی خواستم موهایی را دور بریزم که تار تارشان، به نوازش او عادت کرده بودند.

تاکسی ای جلوی پایم توقف کرد و راننده شیشه را پایین کشید. مرد جوانی بود با موهای قهوه ای و چشمانی آبی... مقصدم را پرسید و من مقصدم را گفتم... گفت مسیرم به مسیری که هر روز مسافر می برد نمی خورد اما اشکالی ندارد و سوارم کرد. شاید دلش سوخت برای مادر بارداری که در این گرما منتظر ایستاده بود. سوار شدم و زیر لب تشکر کردم. سری تکان داد و حرکت کرد. کنارم دختر جوانی نشسته بود و موبایلش را چک می کرد. نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم و با خود گفتم تا یک ساعت دیگر بهراد می رسد و من باید قبل از آن خانه باشم. دلم نمی خواست بفهمد مشکلم را از او مخفی می کردم. تاکسی وارد خیابان خلوتی شد و راننده شیشه ی دودی سمت خودش را بالا داد و دختر کنارم، دستمالی از درون کیفش بیرون آورد. بی تفاوت دوباره نگاهم را به بیرون دوختم که بازویش را از پشت دور گردنم پیچید و دستمال را روی دهان و بینی ام فشار داد. چشمانم گرد شدند و دستش را چنگ زدم تا رهایم کند اما قدرتم در برابرش هیچ بود... بوی تند در بینی ام پیچید و چشمانم خمار شدند. لگدهای پشت سر هم جنین درون شکم را حس می کردم. انگار او هم ترسیده بود. قطره اشکی از چشمم چکید و دستانم از روی دست هایش افتادند. گردنم سمت شانه ام کج شد و همه جا تاریک...

گوشی را به دست دیگرش داد و لبخند تلخی زد:

-منم دلم تنگ شده...

صدای فین فین بیتا را شنید:

-قول داده بودی زود بیای!

بهراد دستی در موهایش فرو برد:

-من می خواستم سر قولم بمونم... نی نی نداشت!

پرواز طولانی مدت و ماندن در هواپیما برای جانان خطرناک بود و مجبور شده بودند نقل مکان نکنند تا فرزندشان به دنیا بیاید و فقط خدا می دانست بهراد تا چه حد دلتنگ بیتایش شده بود. کوهیار دائم در رفت و آمد بود و این چند وقت، هوای بیتا و نیل را داشت و به کارهای شرکتی که در تهران داشتند هم تا حدودی رسیدگی می کرد. خیالش از بابت آن ها راحت بود اما دلتنگی اش را کجای دلش می گذاشت؟

بیتا، کنجکاو پرسید:

-نی نی کی بدنیا میاد؟

بهراد نفسش را صدادار بیرون داد و گفت:

-چیزی نمونده... زود میاد. منم زود برمی گردم...

بیتا با شوق خندید:

-میشه منم بغلش کنم؟

بهراد از ذوق کودکانه ی بیتا لبخندی زد:

-چرا نشه؟

-پس زود بیا!

بهراد چشم بست:

-زود میام...

بیتا صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:

-الان خاله میاد می بینه دوباره زنگ زدم دعوام می کنه.

و با خود غر زد:

-چیکار کنم خب؟ دلم تنگ میشه!

و از پشت تلفن بوسه ای برای بهراد فرستاد و تماس را قطع کرد. بهراد تک خنده ای کرد و سری به طرفین تکان داد. تماس های هر روزه ی بیتا، او را برای دیدنش مشتاق تر می کرد.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. چهار بعد از ظهر! بلند شد و کتش را از پشت صندلی چنگ زد. کارهایش را تقریباً انجام داده بود و بهتر بود برگردد. جانان تنها بود و او، این روزها نگران ترین مرد زمین... اما طعم نگرانی اش فرق داشت این بار... شیرین بود!

کتش را روی ساعد دستش انداخت و خواست سمت در برود که موبایلش زنگ خورد. نگاهی به اسم جانان که روی صفحه بالا و پایین می شد انداخت و آیکون برقراری تماس را لمس کرد. گوشی را به گوشش چسباند و هنوز کلمه ای حرف نزده بود که صدای جیغ و گریه های دردناک جانان در گوشش پیچید:

-بهراد... بهراد بیا... بهراد نجاتم بده... ب...

صدای سیلی محکمی آمد و جیغ کشیدن جانانش... بهراد با وحشت لب زد:

-ج... جانان؟

صدای جیغ و گریه ها همچنان ادامه داشت. انگار تازه به خود آمد که از دفترش بیرون زد و در حالی که می دوید با وحشت داد زد:

-جانان کجایی؟ چی شده؟ جانان!

بدون اینکه منتظر آسانسور بایستد، راهش را سمت راه پله کشید و در حالی که تند تند از پله ها پایین می رفت داد زد:

-جانان حرف بزن... کجایی؟

تقریبا سه طبقه را بی وقفه پایین رفته بود که صدای مردانه ای در گوشش پیچید. مردی که با لهجه ی غلیظ انگلیسی، فارسی صحبت می کرد:

-بهراد پارسا؟

بهراد ایستاد و در حالی که نفس نفس می زد و نم اشک در چشمانش نشسته بود، دست روی قلبش که بی امان می تپید فشرد و فریاد زد:

-جانان کجاست؟ کی هستی؟

مرد خنده ی بلندی کرد و گفت:

-آشنا میشیم با هم...

صدایش به یکباره جدی شد و ادامه داد:

-نهایتا تا یه ساعت دیگه به آدرسی که می فرستم بیا. تنها بیا... تنها! وگرنه این دختره و توله ت،

هردوشون میرن به درک!

نفس نفس زد... چشم بست... دست مشت کرد! حس کسی را داشت که دست بر گلویش گذاشته اند و محکم می فشارند. قلبش درد می کرد... همانند روزهای پیش از عملش! همان روزهایی که از درد لب می گزید تا فریاد نزند. دست لرزانش را سمت در ماشین برد و پیاده شد. عصر بود و هوا گرگ و میش... نگاهی به اطرافش انداخت. محله ای قدیمی و تقریبا مخروبه! جایی که مشابه اش را زیاد در تورنتو ندیده بود. خانه هایی با سقف های کوتاه و کوچه ای تنگ و بن بست! چقدر همه چیز به سال قبل شباهت داشت. زمانی که بیتایش را دزدیده بودند.

زمانی که از ترس آسیب دیدن او، سکته کرد و به محض بهوش آمدنش، با قلبی که یکی در میان می زد دنبال بیتا آمد. با جانان دنبالش آمد! اما حالا، جانانش را دزدیده بودند.

پسرکش را هم... قدم هایش را سمت در مشکی رنگ پیش رویش برداشت. همان دری که در بن بست کوچه قرار داشت و پشتش، خانه ای بود که جانان را آنجا برده بودند. قبل از آنکه بیاید، وقتی در راه بود، با کوهیار تماس گرفت و وقتی جوابی از او نشنید، تنها برایش پیغام گذاشت که جانمان در خطر است و آدرس را نوشته بود. همان آدرسی که از درست بودنش مطمئن نبود.

روبروی در ایستاد و در حالی که نفس نفس می زد، مشتتش را بالا آورد و خواست به در بزند که جسم سختی به پشت سرش برخورد کرد. آخ خفه ای گفت و روی زانوهایش افتاد که یک نفر دستانش را پشتش برد و محکم با طناب بست. در حالی که چشمانش تار می دیدند و گرمی خون را پشت سرش احساس می کرد، با توان کمی در تنش مانده بود لب زد:

-ج... جانان...

سرش به دوران افتاد و یک نفر بازوهایش را گرفت و بلندش کرد. به سختی نفسی گرفت و لب باز کرد تا چیزی بگوید. اما درد وحشتناک سرش، باعث شد ناله ای کند و چشم ببندد...

صدای گریه می آمد... حق حق ریز یک زن... ناله هایی از درد... نمی توانست چشمانش را باز کند. می شنید اما نمی دید... انگار پلک هایش را با چسب به هم چسبانده بودند. لب باز کرد و خواست چیزی بگوید اما گلوش خشک بود... خواست دستانش را تکان بدهد اما نتوانست. مچ دست هایش گرفتار چیزی بودند. تنش می لرزید... سردش بود! انگار پیراهنی بر تن نداشت...

با آب سردی که روی صورتش ریخته شد، سرفه ای زد و پلک هایش را کمی از هم فاصله داد. تنها یک لامپ سفید رنگ از سقف آویزان بود اما همان هم چشمش

را می زد. صدای گریه های زنانه، واضح تر می شدند. آنقدر واضح که وقتی به خودش آمد، فهمید گریه های جانان است... همسر مظلومش... مادر پسرکش... لب باز کرد تا فریاد بزند اما صدایش بی جان بود:

-جانان...

دور و برش هیچ چیز نبود. جز یک صندلی چوبی ...

یک نفر چنگ در موهایش انداخت و سرش را عقب برد. همان موهایی که جانان، برای تار تارشان جان می داد. حس کرد از فشاری که به گردنش می آید نفسش می رود... کسی در گوشش زمزمه کرد:

-مشتاق دیدار... بهراد!

و موهایش را رها کرد و با قدم هایی که مرگ را فریاد می زدند، روبرویش ایستاد. مرد جوانی حدودا سی و چند ساله با موهایی بور و چشمانی خاکستری... قد بلند و هیکلی با لباس هایی سراسر مشکی ...

نگاهی به دستان بهراد انداخت و پوزخند زد. همان دست هایی که با زنجیرهای سخت، محکم به میله ای بالای سرش بسته شده بودند.

بهراد پلکی زد تا واضح تر ببیند. این چشمان خاکستری را قبلا یک جا دیده بود. شک نداشت!

مرد قدمی جلو آمد و ابرویی بالا انداخت:

-شناختی؟

به بهراد فرصت پاسخ دادن نداد و از روی صندلی چوبی کنارش، شلاقی برداشت و دور دستش پیچید:

-بذار یه جور دیگه خودم و معرفی کنم .

پشت سر بهراد قرار گرفت و شلاق در دستش را محکم به کمر او کوبید. آنقدر محکم که بهراد بی اراده از درد فریاد زد و جانان، اسمش را جیغ کشید:

-بهراد...-

نزدیک بود. خیلی نزدیک... شاید در اتاق کنارش... آنقدر نزدیک که صدای جیغ و گریه هایش را به وضوح می شنید. از بین دندان های قفل شده اش، با درد غرید:

-کی هستی آشغال؟-

مرد نفشش را صدادار بیرون داد و روی صندلی روبروی بهراد نشست:

-فکر کردی همه چی تموم شد؟ یه کنفرانس برگزار کردی و تمام؟-

نچی کرد و بلند شد:

-تازه اولشه. اول زجر کشیدن تو و...-

مکثی کرد و با نیشخند ادامه داد:

-زن و بچه ت!

بهراد دندان روی هم فشرد. فکش منقبض شده بود. قلبش محکم می کوبید.

صدایش گرفته بود:

-با جانان کاری نداشته باش.

مرد بلند خندید. نه خنده ای که نمایشی باشد... خنده ای از ته دل! انگار که جوک خنده داری برایش تعریف کرده باشند. همانطور که اشک گوشه ی چشمانش را پاک می کرد میان خنده اش گفت:

-با حال بود!

شلاقش را بالا برد و محکم به شانه ی بهراد کوبید:

-خیلی باحال!

بهراد از درد چشم بست و ناله اش را خفه کرد. جانان صدایش را می شنید...
نباید فریاد می زد ...

مرد شلاق در دستش را روی زمین پرت کرد و کف دستانش را به شلوارش کشید:

-اون دختره اصل انتقاممه! کسی که زندگیم رو، پدرم رو، همه چیزم رو نابود کرد.

لگد محکمی به قفسه سینه ی بهراد کوبید و فریاد زد:
-سکته ش داد.

بهراد از درد نفشش رفت و زانوهایش خم شدند. لگدی که محکم به قلبش خورده بود، نفشش را بند آورده بود. چشمانش را با درد بست و به سرفه افتاد. مچ دست هایش زخم شده بودند... نفس بریده ای میان سرفه هایش گرفت و گفت:
-گفتم ک... کی هستی؟

مرد دوباره روی صندلی روبروی بهراد جا گرفت و گفت:
-میگن خیلی خوب انگلیسی صحبت می کنی. مثل نیتو اسپیکرها!
بهراد دستانش را محکم مشت کرد. قلبش یکی در میان می زد:
-حرفت رو بزن.

مرد ابرویی بالا انداخت:
-می دونی... تو زیادی به خودت اعتماد داشتی! رفتی سراغ داوری...
خنده ای کرد:

-اون بدبخت کاره ای نبود. از بالا بالاها دستور می گرفت.
سوتی زد و ادامه داد:

-از همون خارجی هایی که هر ماه می اومدن دیدنتون...

بلند شد و همانطور که با قدم هایش اتاق را متر می کرد گفت:

-آشپز خارجی، پرستار خارجی، خدمه ی خارجی... هیچوقت شک نکردی چرا تنها فرد ایرانی اون خونه داوری بود؟

انگشتانش را محکم دور گلوی بهراد پیچید و فریاد زد:

-داوری کاره ای نبود. ولی پدر من همه کاره بود! رئیس اون دار و دسته... کسی که زن و بچه ش رو چند سال آورد ایران تا از نزدیک همه چی رو تحت نظر داشته باشه. کسی که یه روز وقتی خطر تهدیدش می کرد، دستور داد تموم آدمای اون خونه رو قتل عام کنن! پدر و مادرت هم جزوشون بودن. نه؟

تقلاهای بهراد برای آزاد شدن دست هایش از آن زنجیرهای محکم کم شد... صورتش کبود شده بود. پلک هایش سمت بسته شدن رفتند که مرد دستش را از گلوی بهراد برداشت و پوزخندی زد:

-منم... دیوید اسمارت! کسی که زنت با دارویی که ساخت، پدرش رو سخته داد. شما باید می مردید.

فریاد زد:

-همون هشت سال پیش باید می مردید. یه مشت موش آزمایشگاهی نباید زنده می موندن. نباید...

جانان زار می زد... بهراد با درد سرفه می کرد. قلبش التماس می کرد برای ذره ای اکسیژن... اما نگاه خونی اش، همچنان به دیوید دوخته شده بود. به مردی دیوانه... به پسر قاتل عزیزانش... به همدست قتل پدر و مادرش... به کسی که جانانش را دزدیده بود... به کسی که چشمانش، دقیقاً همرنگ پدرش بود. همان چشم ها، همان ظلم، همان بی رحمی... به سختی نفسی کشید و لب باز کرد. صدایش می لرزید:

-منو بکش... بذار جانان بره... جانان بی تقصیره. من... من مجبورش کردم اون دارو رو بسازه... من دزدیدمش...

دیوید زیر خنده زد و دستی در موهایش فرو برد. میان خنده اش با صدای بلندی خطاب به جانان داد زد:

-میگه بکشمش. شوهرت میگه بکشمش. بابا انقدر عاشق و معشوق نباشید خب. دلم می سوزه ها!

بهراد با درد داد زد:

-خفه شو!

هق هق جانان شدت گرفت. صدایش جان نداشت:

-ب... بهراد... بهراد نکن اینطوری... نگیری خودت رو از من ...

جیغ کشید:

-بهراد این بچه پدر می خواد. تو نباشی نمی خوامش... تو بری پشت سرت میام. به خدا میام...

دیوید محکم کف زد و سری به طرفین تکان داد:

- such a sorrowful love story!

(چه داستان عشق غم انگیزی!)

اشکی که در چشم بهراد نشست دست خودش نبود... دردی که تمام وجودش را درگیر کرد هم... حس می کرد دارند قلبش را پاره پاره می کنند.

دیوید سمت در زنگ زده ی اتاق پا تند کرد و خطاب به نگهبانی که پشت در ایستاده بود به انگلیسی گفت:

-دختره رو بیار.

و در را بست و سمت بهراد برگشت. ابرویی بالا انداخت و سر کج کرد:

-تازه اولشه!

(راوی اول شخص، جانان)

بازوهایم میان انگشتان قدرتمندش خرد می شدند، جنینم لگد می زد... تند و بی وقفه! او هم ترسیده بود. بیشتر از من... بیشتر از پدر زخمی اش... آخر از پدرش... آخر از بهرادم... به کدام گناه شکنجه شده بود؟ به کدام گناه درد می کشیدیم؟ مرد قوی هیکلی محکم بازوهایم را در حصار دستانش نگه داشته بود و من، تنها چند متر با بهراد فاصله داشتم. با مردی که سخت نفس می کشید و روی شانه ی برهنه اش، رد ضربه ی شلاق مانده بود... چطور دلشان آمده بود شکنجه اش دهند؟ به گناه مردانگی اش؟ آخر بمیرم برایت جانم... بمیرم برای چشمان سرخت... بمیرم برای اشک حلقه زده در چشمانت...

به حق حق افتادم:

-بهراد...

می خواستم تقلا کنم... می خواستم آزاد شوم از بین دستان نامردی که تنم را به اسارت گرفته بود اما می ترسیدم... می ترسیدم بلایی سر فرزندم بیاورند. آن نامردها، رحم نداشتند... هم دستانم را بسته بودند و هم پاهایم را و من می دانستم کاری از دستم ساخته نیست...

چشم بست و دستانش محکم مشت شدند. می دید و نمی توانست کاری کند. می دید و رگ گردنش برجسته می شد و صورتش سرخ از خشم و درد...

مردی که خودش را دیوید معرفی کرده بود، به محافظش گفت رهایم کند و او، به یکباره بازوهایم را رها کرد و منی که توانی در پاهایم نبود، محکم روی زانوهایم افتادم. بهراد وحشت زده صدایم کرد و من، با وجود دردی که کم کم از کمرم به ران هایم کشیده می شد، لب گزیدم و میان حق هقی که بند نمی آمد گفتم:

-خ... خوبم...

دیوید به محافظش اشاره کرد بیرون برود. تنها من ماندم و بهراد و مردی که کمر به نابودی مان بسته بود. دیوید پوزخندی زد و قدمی نزدیکم شد. تنم لرزید و خودم را روی زمین عقب کشیدم که بهراد داد زد:

-دستت بهش بخوره می کشت بی شرف... به خدا می کشت...

دیوید قهقهه ای زد و سری به طرفین تکان داد. فک منقبض شده ی بهراد را می دیدم. دندان روی هم می فشرد... دیوید اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و ابرویی بالا انداخت:

-چیکار می تونی بکنی؟ چه کاری از دستت برمیاد بیچاره؟ می کشی؟ منو؟ منی که جون زن و بچه ت تو دسته؟ منی که بایه اشاره می تونم نفست رو ببرم؟ هنوز باورت نشده می تونم همینجا تیکه تیکه تون کنم؟

لگدی در کمرم کوبید که از درد جیغ کشیدم. به پهلوی افتادم و جنین وار در خودم جمع شدم. نفسم در سینه گره خورده بود. درد در سلول به سلول تنم رخنه می کرد.

صدای فریاد بهراد را شنیدم. پردرد و پربغض:

-زنش نامرد...

دیوید دیوانه وار خندید:

-هنوزم باور نمی کنی؟

فرصت جواب دادن به بهراد نداد و من پایی را دیدم که دوباره بالا رفت. فقط توانستم به او پشت کنم تا ضربه اش به شکم نخورد و دقیقا همان لحظه بود که لگدش برای بار دوم کمرم را نشانه گرفت. از درد به خس خس افتادم و تنم بی جان شد. گونه ام به زمین سرد فشرده شد و از میان پلک های نیمه باز، در حالی که نفسم از درد حبس شده بود نگاهش کردم و نگاهم کرد. دردم شدت گرفت از دیدن تقلایایی که برای آزاد شدن از بین زنجیرهای مچ خونی اش می کرد... از دیدن خونی که از دستش قطره قطره روی زمین می ریخت. دیدم قطره اشکی

را که روی گونه اش سر خورد. دیدم قفسه سینه اش را که با خشم بالا و پایین شد. مرد نامرد کنارم، چنگ در موهایم انداخت و سرم را بالا آورد. ناله ای از درد کردم که خندید و خطاب به بهراد گفت:

-چند ماهشه؟

صدای دندان قروچه ی بهرادم را شنیدم. خدایا قلبش... خدایا طاقت بیاورد فقط... موهایم را محکم تر فشرد و گفت:

-زجر دادن زن بارداری جلوی چشمات چه حسی داره؟

با قطره اشکی که دوباره روی گونه ی بهراد چکید شکستم... دیگر تقلا نمی کرد. صدایش می لرزید:

-ولش کن...

نگاه خیسم را در چشمان بهراد دوختم و دیدم که بی صدا لب زد:

-جانانم...

خواستم بمیرم برای جانان گفتن هایش... برای میم مالکیتی که به آخر اسمم چسباند. اما با دستانی که بازوهایم را محکم گرفتند و تنی که روی تنم خیمه زد، مردم...

جان به لب رسیدن مگر حالی جز این بود؟ رفتن نفس مگر سخت بود؟ نفسم رفت وقتی دستش سمت یقه ی لباسم رفت. قلب کودکم در گلویم زد وقتی سر به سرم نزدیک کرد. تمام تنم لرزید و تنها توانستم از ته گلویم فریاد بکشم:

-بهراد...

بهراد فریاد می کشید... دیوانه دار... صورتش خیس از اشک بود و شقیقه اش نبض می زد. می دیدم... به خدا که می دیدم و می دید. دست درازی به همسر باردارش را...

دیوید نیشخندی زد و همانطور که دکمه های پیراهنش را باز می کرد، خطاب به بهراد گفت:

-داد بزن... گریه کن... تقلا نکن... کسی اینجا نیست...

فریاد زد:

-نیست...

بهراد نفس نفس می زد. صورتش کبود شده بود و دست های زخمی اش مشت...
خدایا قلبش نگیرد... خدایا سخته نکند یک وقت... فریادش کل اتاق را لرزاند.
فریادی که درد را نشان می داد:

-ولش کن... ولش کن کثافت... تو مردی؟ تو مردی بی شرف؟ جانان بی
تقصیره. بی تقصیره نامرد... ولش کن. تو رو خدا ولش کن...

وقتی التماس کرد و بی اراده، مردانه هق زد، وقتی محکم لب گزید تا گریه نکند،
وقتی مقابل چشمانم شکست و دردش آتش به جان نیمه جانم زد، همان توان کمی
که در تن داشتم هم پر کشید. دردی که کمرم را درگیر کرده بود، به یکباره شدت
گرفت. آنقدر شدید که جیغ دلخراشی کشیدم و به خود پیچیدم. درد از کمرم به
شکم کشید و پسرکم لگد محکمی زد. حتی دیوید هم مات مانده بود. مات زنی که
از درد می لرزید. مات زنی که نفس نداشت. سنگینی وزنش را از روی تنم
برداشته بود اما همچنان در حصار تنش بودم. بهراد وحشت زده لب زد:
-جانان...

و من تنها زار زدم:

-دارم می میرم... بهراد...

مرد مغرورم، دیگر نتوانست هق نزند...

-جانم... جانان... جانان مگه نمی خواستی بگم دوستت دارم؟ مگه نمی خواستی
هر بار که صدام می کنی بگم جانم؟

فریاد زد:

-ببین منو... منو ببین... دوستت دارم... جونمی... جونم و نگیری ازم...

دل زدم:

-ب... بهرادم...

هق زد:

-جانم...

و من در اوج درد طاقت فرسای تنم، با خود فکر کردم مگر چقدر دردمان عمیق بود که متجاوز می که کمر به نابودی مان بسته بود هم هیچ نمی گفت؟ مگر چقدر پاره پاره شده بودیم که دشمن هم برایمان دل می سوزاند؟

سرم را بی اراده سمت عقب بردم. چشمانم گشاد شده بود. نگاهم تنها به سقف سفید بالای سرم بود و تنم سرد... و دقیقا همان لحظه بود که صدای فریاد کسی از بیرون آمد و بعد، در به شدت باز شد و پشت بندش، صدای گلوله... صدای فریاد دیوید را شنیدم و چیزی طول نکشید که تنش، روی زمین افتاد... دردم اجازه نمی داد موقعیت را بسنجم. بهرادم هم دیگر فریاد نمی زد. تنها دستی را حس کردم که زیر سرم نشست و مردی را دیدم که با چشمانی سرخ صدایم می کرد:

-جانان... جانان بابا... جانان...

آن مرد چشم مشکمی، با موهای جوگندمی آشفته و اشکی بر گونه، پدرم بود؟ پدرم؟ اینجا؟ در این جهنم؟

با درد لبخند زدم. هوشیاری ام کم و کمتر می شد:

-ب... با... بابا...

سرم را روی پایش گذاشت:

-دردت به جونم...

پیراهنش را چنگ زدم:

-بابایی...

او هم حق زد... مانند بهراد مظلوم...

-جانم... جانم جا...

اما حرفش را کامل نکرده بود که باز هم آن صدای نحس را شنیدم. صدای شلیک گلوله ای که قلب پدرم را نشانه گرفت... همین کافی بود تا تمام کند. تا جانم را بگیرد. تا دردم را صد برابر کند و مرگم را نزدیک تر... نفسم بریده بود... خفه لب زدم:

-بابا...

و او در حالی که پیراهنش خیس از خون می شد، با دستانی لرزان اسلحه اش را سمت دیوید نیمه جان گرفت و شلیک کرد. یک بار... دو بار... سه بار... و دیگر جانی برایش نماند که تیر چهارم را بزند. تنش روی زمین افتاد و قبل از اینکه با چشمانی باز به خواب برود، تنها لب زد "بیخش..."

یک لحظه فقط سکوت بود و سکوت... فقط مرگ بود و مرگ... فقط ما بودیم و درد... نگاهم از جسم بی جان پدرم بالا رفت و به بهراد افتاد. به مردی که خون از بینی اش می چکید... از فشاری که به شدت بالا رفته بود... از قلبی که ساعت ها با درد زده بود.

نمی توانستم نفس بکشم. برای ذره ای هوا تقلا می کردم. بی نفس لب زدم:

-ب... بابام... پ... پسر... بهرا... بهرادم...

مشت دستانش باز شدند. چشمانش رمق نداشتند. گردنش را به زور صاف نگه داشته بود اما با این حال زمزمه کرد:

-دوستت دارم...

لبخند زدم... کمرنگ! با اشک... با خون! و چشم بستم روی دردهایم و قبل از
ساکت شدن دنیایم، صدایی ضعیف را شنیدم... صدایی مثل آژیر پلیس...

دنیایش بوی خون می داد... بوی جان دادن... بوی مرگ! قلبش پاره پاره شده بود
انگار که اینگونه می سوخت... جگرش خون شده بود که اینطور زجر می کشید.
چشم دوخته بود به قفسه سینه ی جانانش... بالا و پایین نمی شد... نفس نمی
کشید... جانانش نفس نمی کشید... او که تیر نخورده بود. مگر نه؟ جانان تیر
نخورده بود که نفسش ببرد. پس چرا نفس نمی کشید؟ قطره اشکی روی گونه اش
سر خورد. صدای آژیر پلیس را نمی شنید. به سختی نفسی گرفت و با صدای خفه
ای لب زد:

-ج... جانان...

باز هم سکوت بود و سکوت... باز هم او بود و تصویر زنی که به خواب رفته
بود. باز هم او بود و دو مرد مرده در مقابلش... آب دهانش را به سختی قورت
داد. قلبش به قصد مرگ می زد:

-جانان...

(خیلی وقته دلم می خواد بگم دوست دارم)

از درد قلبش محکم لب گزید و اشکی که در چشمانش نشسته بود، باعث شد تار
ببیند:

-شوخی نکن با من...

(از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم، فقط تو رو دارم، بی تو کم میارم!)

پلک بر هم فشرد و اشکی بر گونه اش ریخت:

-شوخی قشنگی نیست.

(نبینم غم و اشک رو تو چشمت، نبینم داره می لرزه دستات، نبینم ترس و توی
نفس هات، ببین دوست دارم!)

فریاد زد:

-خدااا...

(منم مثل تو با خودم تنهام!)

مردانه حق زد:

-نگیرش ازم...

(منم خسته از تموم دنیام!)

تقلا می کرد برای آزادی و سوزش مچ دست خونی اش را حس نمی کرد:

-جانان و جانیارم رو بگیر ازم... می میرم اگه نباشن... می میرم خدا...

(منم سخت می گذره همه شب هام، ببین دوست دارم!)

از درد قلبش سرفه ای زد و گردنش را بی اراده سمت عقب کشید:

-هنوز خیلی حرف ها بهش بدهکارم.

(دوست دارم وقتی که چشمت و می بندی، با من به دردای این دنیا می خندی،

آروم میشم بگی از غمات دل کنی. بیا به هم بگیریم دوست دارم!)

-جانیار... جانیار بابا... می بخشی منو؟ می بخشی پدر نامردت رو؟ می بخشیش

که مادرت رو تو حسرت یه "جانم" گفتن گذاشت؟ می بخشیش که دیر به مادرت

گفت "دوست دارم"؟

از درد سرفه ای زد و دندان روی هم فشرد:

-جانانم... آخ جانان... آخ...

همه چیز مقابل چشمانش تار می شد. مثل زمانی که قلبش یک سکنه ی ناقص را رد کرد. مثل زمانی که تیری در تنش نشست... گردنش سمت پایین خم شد و اشکی بر گونه اش چکید. ضربان قلبش رفته رفته آرام می شد. آخرش بود؟ آخر هر سه نفرشان؟ لبخند کمرنگی زد. چه خوب که او هم با آن ها می رفت... شاید آن دنیا فقط می خندیدند... شاید آن دنیا، دیگر هیچ مردی درد کشیدن عزیزانش را نمی دید. شاید هیچ زنی غصه نمی خورد...

پلک هایش رو به بسته شدن رفتند که در اتاق محکم باز شد و یک نفر دست دو طرف صورتش گذاشت و سرش را بالا آورد:

-بهراد... بهراد داداش... بهراد!

صدایش آشنا بود اما چهره اش تار... ناله کرد:

-ج... جانان...

چند ضربه ی آرام به صورتش خورد:

-بهراد منو ببین. می شنوی صدام رو؟

صدای همهمه می آمد و میان آن همهمه، یک نفر درخواست آمبولانس می کرد. نفس بریده ای کشید و در آن لحظه، وقتی نمی دید چه کسی مقابلش ایستاده، تنها تصویر بی جان جانان جلوی چشمانش آمد:

-ن... نجاتش... بدید...

حس می کرد یک نفر با زنجیرهای دور مچش در کلنجا ر است. به سختی پلکی زد و وقتی دیدش کمی واضح تر شد، از دیدن فرد روبرویش مات ماند:

-ک... کوهیار...

کوهیار سری تکان داد و با چشمان پر اشک جواب داد:

-جونم داداش... چیزی نیست. خب؟ الان از اینجا میریم بیرون.

هر چه فکر می کرد، نمی فهمید چرا کوهیار باید اینجا باشد. مگر می شد در عرض یک نصفه روز بیاید؟ یک چیزی سر جایش نبود...

زنجیرهای دور مچش که باز شدند، زانوهایش سمت زمین سقوط کردند که کوهیار زیر بازوهایش را گرفت و با ترس صدایش کرد:

-بهراد!

انگار جان در تنش نبود و اگر توانسته بود سر پا بایستد، تنها به حکم زنجیرهایی بود که دور مچش بودند و حالا دیگر نبودند. بازوی کوهیار را چنگ زد و خفه لب زد:

-ج... جانان... نجاتش بدید...

و می دید که یک نفر با لباس پلیس، کنار جانانش زانو زده و نبضش را می گیرد. می دید که یک نفر جنازه ها را به طرف دیگری می برد. می دید و قلبش از درد فریاد می کشید... با همان توان کمی که در تنش مانده بود، کوهیار را پس زد و در حالی که تلو تلو می خورد سمت جانان رفت و کنار او روی زانوهایش افتاد. پلیسی که کنارش بود، زیر لب به انگلیسی گفت:

-ایست تنفسیه... هنوز نبض داره...

و بهراد دیگر نشنید چه می گوید. بی توجه به قلبی که می سوخت، نفسی کشید و لب به لب های کبود جانان چسباند و بازدمش را محکم در دهان او فرستاد. یک بار... دو بار... ده بار... و وقتی نفسش به او نفس نداد، وقتی جانش جلوی چشمانش پر پر می شد، پیشانی به پیشانی او چسباند و دردش را هق زد:

-گفتی اگه برم دنبالم میای. ولی خودت داری زودتر میری! این رسمش نیست بی معرفت... رسمش نیست...

بوسه ای روی پیشانی اش زد:

-ببین دارم گریه می کنم. اشکم رو درآوردی و حواست نیست...

و دوباره لب به لب هایش فشرد و نفسش را در جان او دمید و دقیقا همان لحظه بود که جانان سرفه زد. یک نفر داد زد:

-برگشت!

و بهراد تنها توانست بی جان لبخند بزند. قلبش اما آرام گرفت. آنقدر آرام که انگار می توانست بدون درد بمیرد... اتاق دور سرش می چرخید.

یک نفر دست روی شانه اش گذاشت:

-بهراد ...

صدای کوهیار بود اما بهراد دیگر توان جواب دادن هم نداشت. تنش رفته رفته سست تر می شد. سر بر سینه ی جانان گذاشت و چشم بست. همین که قلبش می زد، همین که نفس می کشید، یعنی تمام دنیایش!... کوهیار با ترس صدایش می کرد و او، انگار نمی شنید... خسته بود. دلش می خواست بخوابد! فقط بخوابد...

از خواب های آشفته شنیده ای جانم؟ شب ها تا صبح کابوس دیده ای؟ غم در گلویت چنگ انداخته تا نفست را ببرد؟ شده یک روز بی دلیل اشکت جاری شود؟ شده دلت برای کسی تنگ شود که تا به حال او را ندیده ای؟ یک روزهایی می آیند که خواب و بیداری ات یکی می شوند. هر دو آشفته! یک روزهایی تمامش کابوس می بینی... تمامش! یک روزهایی می رسند که نفست تنگ می شود... کل روز! یک لحظه هایی می آیند که بی دلیل اشک می ریزی و یک روزهایی هم، دلت برای کسی تنگ می شود که تکه ای از جانت بوده و هست... برای کسی که بارها در آغوشش گرفته ای، پیشانی اش را بوسه زده ای، محبت خرجش کرده ای و عشق به پایش ریخته ای... حالا اگر یک روز، همان نازپرورده ی عشقت، همانی که دلت نمی آمد از گل نازک تر نثارش کنی، بی جان روبرویت بیفتد چه حالی می شوی؟ دلت می گیرد؟ بدتر... نفست می گیرد؟ بدتر! می میری در عین زنده بودن. می میری... و قلب عاشقت، میان گریه می خواند... "نازبانو جان، دردت به جانم! تو فقط خوب باش... تو فقط بخند... من برایت می میرم... من!"

صدای دستگاه های اطرافش را می شنید. قبلا هم این حال را تجربه کرده بود. وقتی بین خواب و بیداری دست و پا می زد... وقتی قلبش می سوخت و او، حتی توان این را نداشت که دستش را بالا بیاورد و روی قلبش بگذارد. از این ضعف متنفر بود... از این بی خبری... از این درد!

یک نفر دست روی شانه اش گذاشت. انگار داشت صدایش می کرد. بی اراده دست مشت کرد. استخوان های بیچاره اش صدا می کردند از فشرده شدن های مداوم... از واکنش بی اراده ی مردی درد کشیده به دردهایش... تک سرفه ای زد و حس کرد چیزی روی دهان و بینی اش است.

به هر سختی که بود، با تمام خستگی ای که تنش را درگیر کرده بود، چشم باز کرد و از میان پلک های نیمه بازش، دو مرد را بالای سرش دید. یکی میانسال و با روپوش سفید پزشکی و آن یکی... کوهیار بود. مگر نه؟ همان رفیقی که اگر نیامده بود، شاید هیچ کدامشان جان سالم به در نمی بردند. نه خودش و نه جانانش... اسم جانان که در سرش طنین انداز شد، انگار تمام لحظه های سختی که گذراندند از جلوی چشمانش گذشت. به سختی نفسی کشید و خفه لب زد:

-ج... جانان...

کوهیار دست روی دست بهراد فشرده و کمی سمتش خم شد:

-جانان خوبه. خب؟ حالش خوبه... پسرت هم همینطور. فقط یه کم کوچولوئه. همین...

صدای کوهیار بغض داشت. چشمانش به اشک نشسته بود. یک چیزی شده بود و به او نمی گفتند. مطمئن بود!

پزشکش کمی سمتش خم شد و به انگلیسی پرسید:

-اسمت رو یادته؟ می دونی چی شد؟

می دانست پزشک ها عادت به پرسیدن چنین سوال هایی دارند. می دانست می خواهند هوشیاری بیمارشان را بسنجند اما سوال دومش ته نامردی بود. از او توقع داشت بگوید چه شد؟ بگوید چه کشیدند؟

از نوری که چشمانش را می زد چشم بست و با صدایی که از زیر ماسک اکسیژن گرفته به نظر می رسید گفت:

-از این سوال ها... متنفرم!

پزشکش تک خنده ای کرد و رو به کوهیار گفت:

-نگران نباش... زود حالش خوب میشه.

و دستی سر شانه ی کوهیار زد و از اتاق خارج شد. کوهیار کنار تخت بهراد نشست و پرسید:

-عادت داری همه رو نگران خودت کنی؟

بهراد ماسک اکسیژنش را برداشت و لب زد:

-چند ساعته اینجام؟

کوهیار تلخندی زد:

-ساعت؟ دو روزه داداش. دو روزه!

و با ناراحتی دستش را میان موهایش فرو برد که بهراد سر جایش نیم خیز شد:

-باید ببینمش...

کوهیار سریع بلند شد و دست روی شانه ی بهراد فشرد تا مجبورش کند بخوابد:

-بخواب ببینم مرد حسابی... می فهمی یه سخته ی ناقص رو رد کردی یا حالیت نیست؟

و بهراد نفهمید با کدام توان دست کوهیار را پس زد:

-تو چی؟ می فهمی کتک خوردن زن باردارت جلو چشمتا یعنی چی؟ می فهمی
نفس نکشیدنش یعنی چی؟ می فهمی؟

دست روی قلبش فشرد و نفس عمیقی کشید که کوهیار با ناراحتی گفت:

-لعنت به باعث و بانی این اتفاق... لعنت بهش...

بهراد آب دهانش را به سختی فرو فرستاد و گفت:

-باید ببینمشون...

و کوهیار چنگ میان موهایش کشید و خیره به صورت رنگ پریده ی مردی شد
که هنوز یک چیزهایی را نباید متوجه می شد. نباید...

کوهیار پشت سرش می آمد و به قولی هوایش را داشت تا یکدفعه زمین نخورد و
خوب می دانست بهراد هنوز هم ضعف دارد. این مرد عادت داشت دردش را در
قلبش بریزد و کمر راست کند و سینه سپر... کوهیار اما از واکنش بهراد می
ترسید. می ترسید بفهمد چه شده و دیگر سر پا نشود.

همین بود که بدون اینکه به او بگوید، او را سمت بخش نوزادان راهنمایی می
کرد تا شاید دیدن نوزاد نارس اما سالم برادرش، کمی از آتش قلب بهراد کم کند.
با دیدن تابلوی بخش نوزادان، بهراد ایستاد و با خود فکر کرد چند بار با جانان
روزی که فرزندشان قرار بود به دنیا بیاید را تصور می کردند؟ چند بار با هم
برایش خرید کرده بودند؟ چقدر آن موجود کوچک دوست داشتنی شان را در آن
لباس های کوچک تصور کرده بودند؟ چند بار حتی از تصورش غرق شوق شده
بودند؟ و حالا... این رسمش بود؟

دستش را به دیوار تکیه زد و نفسش را به سختی بیرون داد. کوهیار بازویش را
گرفت و با نگرانی صدایش زد:

-بهراد... خوبی؟

و بهراد تنها توانست زیر لب بگوید:

-اول می خوام جانان رو ببینم.

کوهیار غمگین نگاهش کرد و سعی کرد حداقل این غم در صدایش رخنه نکند:

-حالا که تا اینجا اومدی... اول جانیار رو ببین بعد برو...

و دست پشت شانه اش گذاشت و به نحوی وادارش کرد پا به بخش نوزادان بگذارد. قلبی که در سینه ی بهراد محکم می کوبید، به یکباره آرام گرفت و نگاهش، یک به یک دستگاه هایی را که در آن ها نوزادهایی کوچک خوابیده بودند از نظر گذراند و زیر لب از کوهیار پرسید:

-کدومشونه؟

و کوهیار به نوزادی اشاره کرد با تنی کوچک و موهایی نازک و مشکی... با پوشکی که کل تن نیم وجبی اش را را پوشانده بود و قفسه سینه ی کوچکی که با هر نفسش بالا و پایین می شد.

بهراد بی اراده دست به شیشه چسباند و نم اشک در چشمانش نشست:

-خیلی کوچیکه...

آن موجود کوچک، جانیارش بود! جانیار او و جانان... ثمره ی عشقشان... تکه ای جانشان...

کوهیار لبخند تلخی زد و سری تکان داد:

-زود بزرگ میشه. زود بغلش می کنی!

و بهراد با خود فکر کرد مگر می شود دلش با یک نگاه برای آن موجود نیم وجبی برود؟ جوابی برای سوالش نداشت. دلش رفته بود دیگر...

به سختی نگاه از جانیار گرفت و سمت کوهیار برگشت:

-می خوام جانان رو ببینم.

کوهیار تنها نگاهش کرد و هیچ نگفت. از همین می ترسید. از همین لحظه... از همین سوال و جواب ها...

به سختی لبخندی زد و گفت:

-باشه... میریم می بینیمش. جانیار رو هنوز خوب ندیدی. به این زودی می خوای بری؟

و بهراد، ختم روزگار شده بود. می دانست یک چیزی شده و به او نمی گوید. قدمی نزدیکش شد و جدی پرسید:

-جانان حالش خوبه؟

و کوهیار خواست دوباره طفره برود که بهراد یقه اش را چسبید و با نگرانی صدایش را بالا برد:

-د حرف بزن مرتیکه. میگم جانان حالش خوبه؟

صدایش لرزید وقتی با ترس پرسید:

-زنده ست؟

کوهیار نگاه از چشمان خونی بهراد گرفت و سر به زیر انداخت. کاش دست بهراد دور گلویش می پیچید و خفه اش می کرد اما مجبورش نمی کرد حرف بزند.

به سختی آب دهان فرو برد و گفت:

-زنده ست. خب؟ زنده ست... اما...

و همین "اما"، آتش به قلب سوخته ی بهراد کشید. با نگرانی زمزمه کرد:

-اما چی؟

کوهیار نگاه در چشمان بهراد دوخت و با صدایی که خودش هم به زور شنید لب زد:

-تو کماست...

-تو کماست...

دست بهراد از یقه اش سر خورد. قدمی عقب رفت و بی حرف نگاهش کرد. حس می کرد شقیقه اش نبض می زند. چشمانش هم... انگار تنها قلبش بود که نبض نداشت و نمی زد. گردنش بی اراده چرخید و از پشت شیشه، روی پسرکش ثابت ماند. روی نوزادی هفت ماهه که مادرش بین مرگ و زندگی دست و پا می زد و پدرش نفس نداشت. برای یک درد دیگر نفس نداشت. قلبش که تیر کشید، چشم بست و دست روی قلبش فشرد که کوهیار زیر بازویش را گرفت:

-بهراد... جانان خوب میشه. خب؟ خوب میشه... باید به فکر خودت هم باشی... تازه بهوش اومدی.

بهراد مشت به شیشه ی پشت سرش فشرد و کمر راست کرد. دنیا دور سرش می چرخید. دیگر اشکی برای ریختن نداشت. تمام دردش بغض می شد و در گلویش می پیچید تا خفه اش کند. نفسی گرفت و با صدای خفه ای پرسید:

-جانان... کجاست؟

و کوهیار حس کرد این مرد، دیگر توان درد کشیدن ندارد. دنیا روز به روز و ذره ذره زجرش داده بود و او، مقابل نامردی های دنیا قد علم کرده بود اما دیگر نمی توانست... دیگر جان نداشت... تنها یک نفر را می خواست که در آغوشش بگیرد و بگوید "تمام شد"... یک آغوش زنانه... آغوش همسری که پا به پایش آمده بود.

سری تکان داد و دست پشت کمر بهراد گذاشت:

-می برمت پیشش. تو فقط آرام باش.

و دید تلخ خندی را که کنج لب بهراد جا خوش کرد و جانش را آتش زد...

خم شد و لب به پیشانی اش چسباند و عمیق بوسه زد. همان پیشانی زخمی را...
چشم در چشمان بسته ی جانان باز کرد و لب زد:

-اومدم...

زخم گونه اش را بوسید:

-تنها اومدم...

انگار دیدن همین زخم ها کافی بود تا اشک در چشمش بجوشد:

-می خواستم جانیار رو بیارم ولی...

با بغض لبخند زد:

-خیلی کوچیکه هنوز... تو بغلم جا نمیشه...

دست جانان را میان دستان مردانه اش گرفت:

-ولی نگران نباش... حالش خوبه! فقط...

دستی به گلویش کشید تا از درد حاصل از بغضش خفه نشود:

-مادرش و می خواد...

چشم بست و قطره اشکی روی گونه اش چکید:

-جانان بی گناه من...

پشت دست جانان را بوسه ای زد و به گونه اش چسباند:

-گفته بودی برم پشت سرم میای... من که نرفتم. تو داری میری؟ زودتر از من؟

نفسش را به سختی بیرون داد:

-گفتی این بچه پدر می خواد... مادر چی؟ تو رو چی؟ مادر نمی خواد؟

از درد قلبش لب گزید:

-بی معرفت نباش جانان... بی تفاوت نباش... کاش جیغ می کشیدی... کاش
مشتت می نشست تو قلبم... کاش دست میذاشتی رو گلوم و می گفتی باعث درد
کشیدنت منم ولی اینطوری چشم نمی بستی. اینطوری میون این همه دستگاه نمی
دیدمت...

سرش را لبه ی تخت جانان گذاشت و به نیم رخ رنگ پریده اش خیره شد:
-تقصیر تو نیست...

دست جانان را محکم تر فشرد:

-تقصیر منه... منی که تو رو آوردم تو زندگیم... ولی...

چشم بست و با صدای گرفته ای زمزمه کرد:

-ما آدم هایی بودیم که تاوان گناه بقیه رو پس دادیم. منم گناهکارم... ولی نزار
تاوان گناهم رو با تو پس بدم.

شانه هایش لرزیدند. دل دنیا لرزید...

-تاوانم نباش جانان... از روزی که چشم باز کنم و نباشی می ترسم...

دنیا جای عجیبی است. پر از آدم های خوب و بد! پر از شادی و غم... پر از
اشک و لبخند... می گویند دنیا است و تضادهایش... اگر گریه نباشد، خنده معنایی
ندارد. اگر غم نباشد، شادی بی معنی است... اما گاهی همین دنیا، عجیب نامرد
می شود. یک نفر را هر روز می خنداند و پایش که برسد، دلش که بیاید، زورش
که برسد، یک نفر را هم پیدا می کند تا هر روز اشکش را در بیاورد. اما همان
اشک ها، یک روز تقاص پس می گیرند! تقاص قلب آدمی که حقش بود بخندد و
نگذاشتند... شاید همین باعث می شد که انگشتان ظریف زنانه ای موهای بهراد را
نوازش کنند. همان موهای لخت شب رنگ را که تار موهای سفیدی میانشان رخنه

کرده بود. موهای مردی که با درد به خواب رفته بود و از بیدار شدن بدون او می ترسید... نمی دانست که یک نفر منتظر است چشم باز کند و در دل می گوید "من هستم"!

انگشتان ظریفی میان موهایش می رقصیدند. آرام و منظم... صدای نفس هایی را نزدیک گوشش می شنید. گردنش خشک شده بود اما دلش نمی خواست بلند شود. این رویا را دوست داشت. اینکه حس کند تار تار موهایش را جانان نوازش می کند. اما صدای پیجر بیمارستان را که شنید، انگار تازه به خود آمد. رویا نبود... یک نفر واقعا موهایش را نوازش می کرد. قلبش از شوق شروع به تپیدن کرد. بدون اینکه بلند شود، دستش را بالا آورد و روی دست او گذاشت. گرم بود. مثل دست های جانان... می ترسید سر بلند کند و ببیند همه چیز خیال است. تنها دست ظریف او را میان دستش می فشرد. واهمه ی رفتنش را داشت. اما وقتی صدای کم جان او را شنید، بغض در گلویش نشست...

-ب... بهراد...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و با خود فکر کرد این چند روز، به اندازه ی تمام عمرش اشک ریخت و شکست. دست جانان را محکم تر فشرد و او دوباره لب زد:

-بهراد...

جانان از اشک روی گونه اش خبر داشت؟ جانان می دانست او برای حالش دل می کند؟

آب دهانش را به سختی قورت داد و سر بلند کرد. با دیدن چشمان باز او، نفس لرزانی کشید و جانان کمرنگ و پریبغض لبخند زد:

-خوبم...

بهراد همچنان بی حرف نگاهش می کرد. با چشمانی که نم اشک داشت و بغضی که گلایش را می فشرد. دست آزاد جانان بالا آمد و روی گونه ی بهراد قرار گرفت. گونه ی خیس از اشکش... با نوک انگشتش رد اشک را پاک کرد:

-یه... یه چیزی بگو.

و دل دل کرد برای پیراهن بیمارستانی که تن بهراد بود. برای چسب زخمی که به گونه اش زده بودند. برای دست کبود شده از آنژیوکتش. دلش می خواست از جانیار بپرسد. از جنینی که دیگر در شکمش نبود. دلش می خواست بپرسد پدرش چه شد؟ زنده است یا... اما تمام وجودش، شنیدن صدای بهراد را طلب می کرد. قطره اشکی روی گونه اش چکید و قلبش فشرده شد:

-چیزی شده؟

از این سکوت می ترسید:

-ج... جانیار... جانیار خوبه؟

و خواست سر جایش نیم خیز شود که بهراد دست روی شانه اش فشرد و به نشانه ی مثبت پلک بست و باز کرد:

-خوبه... فقط تو خوب نبودی...

هنوز هم بیدار شدن او را باور نداشت. هنوز هم می ترسید رویا باشد.

جانان با بغض لبخند زد. دلش برای این صدا می رفت... برای پدر جانیارش... برای همسرش... اما چیزی طول نکشید که لبخند از لبش رفت. وحشت زده زمزمه کرد:

-بهراد...

و بهراد با خود عهد بسته بود که تا آخر عمرش، بگوید:

-جانم!

جانان آب دهانش را به سختی قورت داد و لب زد:

-بابام...

بهراد ماند که چه بگوید. نگاه از چشمان منتظر جانان گرفت و بلند شد:

-باید به دکترت بگم بیاد.

اما جانان دستش را رها نکرد. چیزی به شکستن بغضش نمانده بود:

-بابام خوبه؟

بهراد نفسش را صدادار بیرون داد و خم شد. بوسه ای به پیشانی جانان زد و سر نزدیک گوشش برد:

-چی می تونم بهت بگم جانان؟ وقتی خودم دردش رو کشیدم... وقتی نمی تونم بهت بگم آرام باش.

جانان کف دست به قلب بهراد چسباند و بغضش شکست:

-بابام مرده... آره؟ بابام مرده بهراد؟

و بهراد خوب حال او را می فهمید. خوب می فهمید از دست دادن پدر چه دردی دارد. آن هم جلوی چشم... همین باعث شد که دست پشت کمر جانان بگذارد و او را در آغوش بکشد. آرام و با احتیاط که به دستگاه های متصل به تنش فشاری نیاید. سر جانان را به سینه اش چسباند و دست به موهایش کشید. به موهای دختری که از گریه در آغوشش می لرزید.

-فقط بدون اگه نمی اومد من و تو الان نفس نمی کشیدیم. بدون اگه نمی اومد نمی تونستیم هیچوقت جانیار رو بغل کنیم...

جانان پیراهن بهراد را چنگ زد. صدای هق هقش قلب بهراد را می فشرد:

-ب... بخشیدیش؟

بهراد لبخند تلخی زد و چانه به سر جانان چسباند:

-بخشیدمش...

کوهیار دست به کمر زد و لحظه ای چشمانش را بست. نفسش را با حرص بیرون داد و به بهراد که دکمه های پیراهن خاکستری اش را می بست چشم دوخت:

-با کی لج می کنی تو؟ به چه حقی خودت رو مرخص می کنی؟ یه سخته رو رد کردی نفهم! دکترت میگه باید حالا حالاها بستری باشی. یعنی چی با رضایت خودم می خوام مرخص شم؟

بهراد از لبه ی تخت بلند شد و روبروی آینه ی کوچک اتاق ایستاد و همانطور که موهایش را مرتب می کرد گفت:

-جانان نیاز به همراه داره. چطور می تونم بیشتر روز رو تنهات بذارم؟ بعدشم... هنوز خیلی چیزا هست که باید برام تعریف کنی. اینکه چطور تو نصف روز خودت و رسوندی اونجا؟ بابای جانان از کجا خبردار شد؟ چطور اومد؟ پس درست حرف بزن!

سمت کوهیار برگشت و شانه ی راستش را به دیوار تکیه داد:

-تعریف کن. می شنوم...

کوهیار پوفی کشید و روی صندلی کنار تخت نشست:

-از کجا بگم؟ گفتنش فایده نداره. فقط نبش قبر گذشته ست. تازه کردن زخمه!

بهراد تکیه اش را از دیوار گرفت و پوزخندی زد:

-فایده نداره؟ حداقل می فهمم با خودم چند چندم. می فهمم چی شد که من و جانان از اون خراب شده سر درآوردیم. چی شد که تو برگشته بودی تورنتو و من خبر نداشتم؟

روبروی کوهیار نشست و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و کمی سمتش خم شد:

-خودم به درک، زن و بچه ی من داشتن تو این جریان از دست می رفتن. اینا درد نیست؟ اینا زخم نیست؟ کوهیار این زخم تازه ست!

کوهیار چند لحظه بی حرف نگاهش کرد. این مرد باید می فهمید تا آرام بگیرد. دستی به چانه اش کشید و لب باز کرد:

-یه ماه پیش بود که اومد شرکت ...

نگاه منتظر بهراد را که دید ادامه داد:

-داوری رو میگم. می گفت دلتنگ جانانه... می خواست ببینتش .

دنبال آدرستون می گشت. آدرس رو ندادم. نمی خواستم زندگیتون دوباره متشنج بشه. شاید تقصیر من بود که دخالت بی جا کردم ولی خدا شاهده بخاطر خودتون بود. چند وقت بعد دوباره اومد شرکت. خواهش کرد... راستش...

نفسی گرفت و با کلافگی ادامه داد:

-راستش دلم به حالش سوخت.

تلخ خندی زد:

-دلم به حال قاتل خانواده م سوخت. خودم چند وقتی بود قصد داشتم برگردم تورنتو که ویزای بیتا و نیل رو درست کنم.

نگاه عصبی بهراد را که دید، جفت دستانش را بالا آورد و گفت:

-اینطوری نگاه نکن. می دونم گفתי نباید هیچوقت بیان اینجا ولی دیگه نمی تونستم نگرانی های نیل و بهونه گیری های بیتا رو ببینم و کاری نکنم. قرار شد برگردم و به ناچار به داوری هم گفتم باهام بیاد. قول داده بود فقط از دور جانان رو ببینه. منم می خواستم وقتی نیل و بیتا اومدن پیام پیشت ولی...

با ناراحتی دستی میان موهایش فرو برد و ادامه داد:

-اون روز که بهم پیام دادی و گفתי جونتون در خطر، فقط تونستم پلیس خبر کنم و بعدش هم زنگ بزنم به داورى. مى دونستم مثل قبلش نیست.

زودتر از من و پلیس رسید اونجا.

سرى به طرفین تکان داد و زمزمه کرد:

-زودتر از همه هم رفت...

بهراد نفس عمیقى کشید و شقیقه هایش را فشرد:

-سرم داره مى ترکه ...

مردى که روزى پدر و مادرش را جلوى چشمانش کشته بود، زن و بچه اش را نجات داده بود و بهراد، دیگر خوب مى دانست هیچکس "بد مطلق" نیست...

بلند شد و قدم هایش را سمت در برداشت اما میان راه متوقف شد. سمت کوهیار برگشت و گفت:

-نگرانی های نیل انقدر واست مهم بود که بى توجه به حرفام بخوای واسش ویزا صادر کنی؟

کوهیار تک سرفه اى زد و بلند شد:

-دارم به حرفای خودت عمل مى کنم .

شانه به شانه ی بهراد ایستاد و لبخند کمرنگى زد:

-خودت گفتى باید پا پیش بذارم!

و دستى سر شانه ی بهراد زد و از اتاق خارج شد.

(جانان، راوى اول شخص)

حس عجیبی داشتم. عجیب تر از همیشه! نمی دانستم اسمش را چه بگذارم. نمی دانستم حسم چیست... تنها چیزی که در آن لحظه می دیدم، نوزادی با دست و پای کوچک زیر آن دستگاه بود... هر لحظه از خود می پرسیدم که من مادرش هستم؟ مادرش؟ من به او نفس دادم؟ من درون خود بزرگش کردم؟ من به او جان دادم؟ و دقیقاً همان لحظه بود که میان سیل سوال هایم، نگاهم سمت بهراد چرخید. سمت مردی که نگاهش، میخکوب فرزندمان شده بود. فرزند من و او... فرزند ما! جانیارمان...

چیزی نمی گفت اما نگاهش به او پر از عشق بود! عشقی پدرا نه که می دانستم لایقش است. صدای پرستار، باعث شد به خودمان بیاییم.

-نمی خواهید بغلش کنید؟

با شوق نگاهی به پرستار انداختم و این بار، از حس خوبم بغض کردم:

-م... میشه؟

آن نیم وجبی مگر در آغوشمان جا می شد؟

پرستار لبخندی زد و سری تکان داد و سمت دستگاه رفت تا نوزادم را بیرون بیاورد و من، بی اراده دست روی دهانم فشردم تا هق نزتم. اینکه جانیار زنده بود، اینکه قرار بود بغلش کنم را مدیون پدرم بودم. پدري که زمانی درد گذاشت روی قلبم و بعد، خودش درمان دردم شد. پدري که رفت و داغش، بر دلم ماند که ماند... بهراد صندلی ای را جلو کشید و دست پشت کمرم گذاشت تا کمک کند بنشینم. دو روز از بهوش آمدنم گذشته بود و او، زیادی کم حرف شده بود. نه اینکه نامهربان شود، نه اینکه از نگاهم روبرگرداند، نه... تنها در خودش بود و لبخندهایش، باز هم کمرنگ شده بودند. قلبش درد می کرد. می دانستم... اما با این حال، چند ساعت را دنبال کارهای آمدن مادرم به تورنتو می دوید. آمدن زنی که قرار بود همسرش، پدرم را به خاک بسپارد! و من دختری بودم که جرئت نداشت با مادرش تماس بگیرد و بگوید پدرم را کشتند... من دختری بودم که دلم می خواست ساعت ها جیغ بکشم اما صدایم خفه شده بود. من درد کشیده بودم. روحم درد کشیده بود و این و دردها، تازه داشتند خودی نشان می دادند. تازه داشتند

اثراتش را به رخصان می کشیدند. همین باعث شده بود که بهراد، دستم را بگیرد و به زور هم که شده، بخواد فرزندمان را ببینم. می خواست آرام شوم اما خودش ناآرام بود. پرستار که با نوزاد در آغوشش نزدیکمان شد، تپش قلبم شدت گرفت. آن نوزاد کوچک، مال من بود. تکه ای از وجودم... خود من! جانپار کوچک را در آغوشم گذاشت و سرش که به سینه ام چسبید، نفس هایش را که حس کردم، اشک از چشمانم جاری شد و بی اراده بینی به موهای تنک سرش چسباندم و عمیق بو کشیدم. از کوچکی دست و پایش می ترسیدم. انگشتانش آنقدر کوچک و باریک بودند که هر لحظه حس می کردم دارند می افتند. محکم لب گزیدم تا از آرامش وجودش حق نزنم. دست پشت گردنش گذاشتم و سرش را از سینه ام جدا کردم و حالا، اگر چشم باز می کرد نگاهمان در هم گره می خورد. اما چشم بسته بود پسرکم و من می مردم برای مژه های مشکی و بلندش... برای لب های غنچه و سرخش و بینی کوچکش... می گفتند نوزادها چند روز اول به هیچکس شباهت ندارند. اما پسرک دو روزه ام، عجیب شبیه پدرش بود! موهای لختش، مژه های بلندش، فرم بینی اش... انگار بهراد بود در قالبی کوچک... خیلی کوچک...

موهایش را بوسیدم:

-جانپارم... جانپار مامان...

و مادر شدن، عجیب شیرین بود! اینکه یک نفر، از وجود خودت را در آغوش بگیری و او، هدیه ی خدا به تو باشد...

سر بالا آوردم و بهراد را روبرویم دیدم. به چهره ی جانپار چشم دوخته بود و هیچ نمی گفت. آرام صدایش زدم:

-بهراد...

سر بالا آورد و نگاهم کرد. با بغض لبخندی زدم و اشاره کردم جلو بیاید. قدمی ستم برداشت و من به سختی با جانپار در آغوشم ایستادم. بخیه هایم تیر کشیدند اما اهمیتی ندادم و زیر لب زمزمه کردم:

-بغلش کن!

لحظه ای به چشمانم خیره ماند و بعد، با تردید دستانش را جلو آورد و جانپار را به آرامی از آغوشم بیرون کشید و من در دل از خود پرسیدم می شود یک روز جانپار هم قد پدرش شود؟ می شود یک روز قربان قامت جفتشان بروم؟ دست کوچک جانپار را بالا آورد و پشت دست کوچکش را بوسه زد و دیدم که آرام زمزمه کرد:

-بابا جان...-

دلَم رفت برای بابا جان گفتنش... جانپار کوچکمان، توانسته بود پدرش را به حرف بیاورد. پدری که در این دو روز اگر از او سوال نمی کردند، لب به سخن باز نمی کرد. و بهراد انگار تمام وجودش آرام گرفته بود و ما این آرامش را مدیون آن نیم وجبی بودیم. همانی که برای محافظت از جانش، کمرم سپر لگدهای مردی نامرد شد و آسیب دید تا ضربه هایش به شکمم نخورد و او سالم بماند. همانی که پدرش، آمد تا نجاتمان دهد و خودش شکنجه شد. نگاهم که به چشمان بهراد افتاد، حس کردم او هم مثل من آرام گرفته. قدمی سمت برداشت و روبرویم ایستاد. سمتم خم شد و لب روی پیشانی ام گذاشت و من بی اراده چشم بستم.

-جانان...-

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد. این حال را دوست داشتم.

-جانم!

پیشانی به پیشانی ام چسباند و جانپار، سر به سینه ی پدرش چسبانده بود. لبخندی زد و چالش را به رخم کشید. صدای بم مردانه اش، دلَم را لرزاند...

-خوبه که هستید... خیلی خوبه!

او مردترین مرد بود و من، خوشبخت ترین زن! و ما، خدایی داشتیم که می گفت بعد از هر سختی، آسانی است...

خمیازه ای کشید و دستش را سمت دستگیره ی در برد. وارد اتاق شد و دستی به چشمان خسته اش کشید اما با دیدن جانپار که روی قفسه سینه ی بهراد به خواب رفته بود، بی اختیار سر جایش ایستاد. لبخند عمیقی رو لبش نشست و ته دلش قنچ رفت. پدر و پسر هر دو در خوابی عمیق بودند و فقط خدا می دانست جانان چقدر از دیدن آن دو در آن حال لذت می برد.

کش موهایش را باز کرد و دکمه های تیشرتش را گشود. تیشرت را از تن خارج کرد و دستی به گردن خشک شده اش کشید. روبروی آینه قدی ایستاد و نگاهی به خودش انداخت. لاغر شده بود. لاغرتر از قبل بارداری اش... عده ای سرزنشش می کردند اما خودش این را دوست داشت. اینکه از شیریه ی جانش به جانپار بدهد و لاغر شدن خودش را هم به جان بخرد. مادر بود! از خودش می گذشت برای فرزندش... شش ماه پیش را خوب یادش بود. زمانی که برای اولین بار جانپار را در آغوش گرفت و از کوچک بودنش ترسید. دقیقاً همان زمان بود که تصمیم گرفت خودش به او شیر بدهد و برخلاف مخالفت های پزشکش، تمام سختی ها را به جان خرید. آن موقع تازه کما بیرون آمده بود، زخم های تنش هنوز تازه بودند، ضعیف شده بود، اما خودش را فراموش کرد و تمام ذهنش شد جانپاری که باید جان می گرفت. شش ماه از برگشتن به کشورش گذشته بود. از خاکسپاری پدرش و تلاش برای ذره ای شاد کردن مادرش! شاید خیلی چیزها برایشان سخت بود، اما بودن جانپار و شنیدن صدای نفس هایش آرامشان می کرد. مثل مسکنی قوی برای زخم هایی که کم کم کهنه می شدند. خدا پدرش را گرفت و جانپار را به او هدیه کرد. درد داد و درمانش را هم... مرگ داد و زندگی را هم... و جانان عجیب این زندگی را دوست داشت!

نگاه از خودش در آینه گرفت و لبه ی تخت نشست. تمام شب را مشغول درست کردن لقمه ی نان و پنیر و سبزی برای مهمان ها بودند. مهمان هایی که فرداشب قرار بود به مراسم ازدواج کوهپار و نیل بیایند. مراسم ازدواج دختری زخم خورده و مهربان و مردی که از عمق وجودش کمکشان کرده بود و حالا تقدیر، دستشان را در دست هم گذاشته بود. حالش خوب بود از خوب بودن حال آن ها... از حس شیرینی که از تمام شدن تلخی های زندگی اش می چشید. زخم هر چقدر

هم عمیق باشد، محکوم است به التیام یافتن... کوهیار و نیل مرهم زخم های هم شده بودند و بهراد و جانان، دلشان می خواست هر چه نتوانستند برای خودشان انجام بدهند، برای نیل و کوهیار تدارک ببینند. خوب می دانستند که دیدن لبخند روی لب آن ها، تمام حسرت هایشان را از بین می برد. همین باعث شده بود که بهراد، یک هفته ی تمام همراه کوهیار برای خرید کت و شلوار دامادی برود و از سخت پسندی رفیقش گله نکند. یا جانانی که بچه بغل و پا به پای نیل، پاساژهای تهران را برای خرید جهیزیه متر کرده بودند و بعد هم برای خرید لباس عروس... و چند روز باقی مانده به عروسی، دست به دست هم داده بودند و به کمک دوستانشان عمارت را تزئین کرده بودند، شام و کیک سفارش داده بودند، کارت دعوت بین تمام آشناهایشان پخش کرده بودند و امشب هم خودشان را بین نان و پنیر و سبزی هایی پیدا کرده بودند که باید ساندویچ می شدند و سر عقد همراه با بسته ی نقل به مهمان ها هدیه می دادند. جانان و نیل از دیدن کوهیار و بهراد با آن ابهت در حال ساندویچ درست کردن خنده شان گرفته بود و جوابشان شده بود چشم غره ای از طرف بهراد و شدیدتر شدن خنده ی آن ها... خنده هایی که از ته دل بود و در عمارت می پیچید. عمارتی که خیلی از آدم هایش سر زندگی خودشان رفته بودند. بادیگارد ها و نگهبان های جوان... دیگر خیلی چیزها مثل قبل نبود. آن جو شدید امنیتی، خیلی وقت بود که جایش را به یک جمع صمیمی خانوادگی داده بود...

روی تخت دراز کشید و مچش را به چانه اش تکیه داد. چشمانش بین نیم رخ بهراد و جانیار در گردش بودند و بی اراده خنده اش می گرفت وقتی یاد حرکت امشب بهراد می افتاد. زمانی که تا سه نصف شب همراه یکدیگر مشغول درست کردن ساندویچ ها بودند و بهراد بین خواب و بیداری سیر می کرد. همین باعث شده بود که جانیار را بغل بزند و با گفتن "لعنت به هر چه عروسی است" راهی اتاقشان شود و همه را به خنده وا دارد. بهراد را چه به آن کارها؟ به قول نیل تا همان جا هم خوب تحمل کرده بود. اما جانان خوب می دانست که بهراد مرد خیلی از کارهاست. وقتی آن لباس راحتی ها را در تن جانیار می دید، نمی توانست اینکه بهراد لباس های پسرکشان را عوض کرده و بعد او را در آغوشش خوابانده منکر شود. بهراد عاشق پسرکشان بود. عاشق بوسیدن دست های کوچکش...

عاشق بغل کردن و خواباندنش... و جانان عاشق این پدر عاشق بود. چشمانش را بست و سعی کرد دو سه ساعتی هم که شده بخوابد. روز پرکاری را در پیش داشتند...

حس سرانگشتان بهراد روی موهایش را دوست داشت. این نوازش ها، هیچ وقت برایش عادی نمی شدند. همیشه قلبش را به تپش می انداختند و ته دلش را گرم می کردند. همین باعث می شد که دلش نخواهد چشم باز کند و وانمود کند خواب است. صدای نق نق های جانپار می آمد. هر از گاهی جیغ خفیفی می کشید و می خندید و با جیغ آخرش، بهراد آرام گفت:

-هیش... مامان خوابه... می خوام بیدارش کنی؟

جانان به سختی جلوی لبخندی که می آمد روی لبش بنشیند را گرفت. عاشق صحبت کردن بهراد با جانپار بود. و جالب تر از همه آنکه جانپار هم بیشتر اوقات انگار حرف بهراد را متوجه می شد و آرام می گرفت.

بهراد بوسه ای روی دست کوچک جانپار که روی شکمش نشسته بود زد و زیر لب زمزمه کرد:

-جونم...

جانپار خنده ای کرد و جفت دستانش را به سینه بهراد کوبید و سر به قلبش چسباند. بهراد تک خنده ای کرد و دستی به موهای تنک جانپار کشید و کنار گوشش گفت:

-جات راحت بابایی؟

جانان دیگر نتوانست خودش را به خواب بزند. نیاز داشت بخندد، ذوق کند و هر دویشان را از نظر بگذراند.

چشمانش را باز کرد و خواب آلود گفت:

-صبح بخیر...

گردن بهراد سمتش چرخید. لبخندی زد و گفت:

-صبح تو هم بخیر.

نگاهی به جانپار انداخت و پرسید:

-بیدارت کرد؟

لبخند جانان عمق گرفت و لب زد:

-تا باشه از این بیدار شدن ها!

نگاهی به ساعت دیواری روبرویشان انداخت و با دیدن عدد هفت، تک خنده ای کرد و به جانپار چشم دوخت:

-چه پسر آن تایمی!

اگر به خودش و بهراد بود، باید از شدت خستگی به زور زنگ ساعت بیدار می شدند اما جانپار کارشان را راحت کرده بود. جانان جانپار را از آغوش بهراد گرفت و گونه اش را بوسید:

-تو مگه تخت نداری مامان جان؟ هوم؟

نیم نگاهی به بهراد انداخت و چشمکی زد:

-بغل بابایی راحت تره؟

جانپار خندید و جانان با عشق گونه اش را بوسید:

-آره؟ راحت تره؟ ای جون دلم...

بهراد سر جایش نیم خیز شد و دستی به موهایش کشید:

-خسته ای... یه کم دیگه بخواب.

جانان نگاهی به چشمان خمار از خواب بهراد انداخت و لبخندی به نگرانی اش زد:

-من خوبم... خیلی خوب! بالاخره امروز عروسیه نیل و کوهیاره ها. باید
همراهشون بریم آرایشگاه، آتلیه، باغ... پس خستگی معنی نداره امروز.

بهراد لبخند کمرنگی زد و سری تکان داد. از همان لبخندهای کمیاب و معروفش
که دل می برد. از تخت پایین آمد و برای هزارمین بار، در دل از خود پرسید که
جانان، پاداش کدام کارش است؟

(جانان، راوی اول شخص)

به سختی پا روی پا انداختم و از دامن تنگ لباسم پوفی کشیدم. جانیار را که نق
نق هایش شروع شده بود، در آغوشم جا به جا کردم و پستانکش را در دهانش
گذاشتم و برای هزارمین بار، از خود پرسیدم چرا او را پیش مادرم نگذاشتم؟
آرایشگاه مگر جای بچه بود؟ در حالی که انگشتانم را آرام پشت کمر جانیار می
کشیدم، صدایی نازک و دخترانه در گوشم پیچید.

-خاله جون؟

سر بالا آوردم و با دیدن بیتا، لبخندی روی لبم نشست:

-جونم؟

دلم قنچ رفت برای موهای گیس شده ی بلند و بورش! برای دامن پف پفی لباس
سفیدش و تاج گل ظریفی که روی موهایش کار شده بود. لباسش را بهراد شش
ماه پیش هنگام برگشتنمان به ایران برایش خریده بود. گردنی کج کرد و آرام
پرسید:

-خوشگل شدم؟

سری تکان دادم و سرانگشتانم را آرام روی گیس موهایش کشیدم:

-آره که خوشگل شدی. خوشگل بودی، خوشگل تر شدی!

نخودی خندید و کنارم روی صندلی جا خوش کرد. موهایش را با ناز پشت گوشش فرستاد و گفت:

-شما هم خوشگل شدی.

تک خنده ای کردم و ابرویی بالا انداختم:

-داداشت هم فکر می کنه خوشگلم؟

سر نزدیک گوشم آورد و آرام زمزمه کرد:

-همیشه وقتی دور هم نشستیم، فقط به من و شما نگاه می کنه... ولی...

آه پر حرصی کشید و ادامه داد:

-ولی به شما بیشتر...

دست آزادم را پشت کمرش گذاشتم و مثل خودش با صدای آرامی گفتم:

-تو توی قلبش جایگاه ویژه ای داری. خیلی ویژه! اونقدری که حاضره همه زندگیش رو بده تا یه وقت گریه نکنی. تو خواهرشی، من همسرش...

نگاهی به جانپار که چشمانش خمار از خواب بود و پستانکش را مک می زد انداختم و ادامه دادم:

-جانپار هم پسر کوچولو شه. هر کدوم از ما یه جای قلبش نشستیم .

لبخندی روی لبش نشست:

-من کجای قلبش نشستم؟

چشمکی زدم و گفتم:

-ته قلبش!

و خودم خوب می دانستم که حرف هایم عین حقیقت اند. روزهای بارداری ام، می دیدم که بهراد هر روز با بیتا تماس می گیرد و جویای حالش می شود. گاهی به

دور از چشمم با او تماس می گرفت و من، چیزی به رویش نمی آوردم. شاید می ترسید به محبتی که خرج بیتا می کرد حسادت کنم اما ته دلم، خوشحال بودم از رابطه ی خوب خواهر و برادری شان و توجهی که به خواهر کوچکش می کرد. بیتا از دار دنیا، فقط بهراد را داشت و من حق نداشتم به حسادت زنانه ام اجازه دهم که وجود بهراد هم از او دریغ شود. هر چند مطمئن بودم روزی نخواهد رسید که بهراد، از گل نازک تر نثار بیتا کند...

بیتا همانطور که دست کوچک جانیار را نوازش می کرد، نگاهی به چشمانم انداخت و گفت:

-خیلی دوش دارم.

لبخند عمیقی زدم و قلبم از مهربانی اش لرزید. جانیار را آرام در آغوش گذاشتم و گفتم:

-یه روزی می رسه که بهت میگه عمه... دست همو می گیرید، دوتایی میرید پارک و شهر بازی! فقط حواست بهش باشه ها.

با ذوق سری تکان داد و بوسه ای به دست جانیار زد:

-حواسم هست. قول میدم...

دستی به موهای بیتا کشیدم و مثل خودش سری تکان دادم. جانیار برای بیتا، بیشتر از اینکه برادرزاده باشد، مثل یک برادر کوچکتر بود و این قلبم را از حس خوب بیتا غرق شادی می کرد.

-اینم عروس خانوم خوشگل شما!

با شنیدن صدای آرایشگر، هر دو سمت او برگشتیم و با دیدن نیل در آن لباس عروس سفید پرنسسی، بلند شدیم و نیل لبخند کمرنگی زد. آرایش زیبایی به صورت داشت و بیشتر از همه، عسلی چشمانش و لبان سرخش خود را به رخ می کشیدند و زیبایی اش را چندین برابر می کردند. موهایش را شنیون کرده بودند و قسمتی را هم کج روی پیشانی اش ریخته بودند.

بعد از چند ساعت نشستن در اتاق عروس، بالاخره آرایشش تمام شده بود و اجازه پیدا کرده بود بیاید و دل ببرد! اما چشمانش غم داشت. شادی را هم! شاید بیشتر از غم، شادی در چشمانش موج می زد اما غم درونش، بیشتر خودش را به رخ می کشید. حالش را می فهمیدم... شاید بیشتر از خودش! عروس باشی و دلت گرفته باشد، گذشته جلوی چشمانت نمایش بازی کند، قلبت گریه کند و لب، محکوم باشد به خندیدن!

جانبار را از آغوش بیتا گرفتم و در کریرش گذاشتم. چند قدم نزدیک نیل شدم و روبرویش ایستادم. نگاهی به سر تا پایش انداختم و لبخندی زدم:

-انقدر زیبا چرا خانوم؟

با خجالت سرش را پایین انداخت و من دیدم برق اشکی را که در چشمانش موج می زد. انگار او، خود من بود! دردش درد من بود و شادی اش، شادی من! انگار جانانی بود در قالب دیگر...

دست روی شانه اش گذاشتم و لب زدم:

-ببینمت...

سرش را بالا آورد و آب دهانش را با بغض قورت داد. دستش را میان دستانم گرفتم و آرام پرسیدم:

-چی شده عزیزم؟

لبخند تلخی زد و قطره اشکی روی گونه اش چکید و تنها به لطف آن مواد آرایشی ضدآب بود که آرایشش هنوز خراب نشده بود. نفس کوتاهی گرفت و با بغض زمزمه کرد:

-می ترسم...

دستش را فشردم تا کمی آرام بگیرد:

-از چی؟

لحظه ای نگاهش را به جای دیگری دوخت و بعد دوباره به چشمانم نگاه کرد:
-از اینکه راضی نباشه...

و من می دانستم از که سخن می گوید. از معشوقی که قبل از رسیدن به وصال،
رفت و دیگر هیچ گاه بازنگشت. رفت و داغش بر قلب دختری ماند که عاشقش
بود.

لبخند کمرنگی زدم و کنار گوشش گفتم:

-وقتی می خندیدی، می خندید؟

لحظه ای نگاهم کرد و بعد، با بغض سرش را تکان داد که گفتم:

-تا حالا شده کنار کوهیار بخندی؟ از ته دلت؟ جوری که واسه چند ثانیه هم که
شده غصه از دلت رخت ببنده؟

با چشمان خیش خیره ام ماند و به نشانه ی مثبت، پلک باز و بسته کرد .

لبخندم عمق گرفت و گفتم:

-پس اگه با خنده هات می خندیده، الان هم اگه بخندی، اگه خوشحال باشی، اگه
بخوای زندگی کنی، بازم می خنده!

بینی اش را بالا کشید و سری تکان داد. دستم که میان دستانش فشرده شد، فهمیدم
تا حدی آرام گرفته این تازه عروس دل شکسته...

و من خوب می دانستم که در آن لحظه، مردی از آسمان نگاهش می کند و آرام،
زیر لب برایش می خواند:

"دخترک چشم عسلی، شاید فردا مرد دیگری موهایت را ببافد... شاید برایش
بخندی، برقصی، ناز کنی و او، در آغوش بگیرد، پیشانی ات را ببوسد و
"دوستت دارم" خرجت کند. من اما از همین جا نگاهت می کنم. لبخند می زنم و
اشک گوشه ی چشمانم را می گیرم. ساعت وصالمان را روی "هیچوقت" تنظیم

می کنم و برایت می میرم... از تمام من، تنها یادت بماند که خنده هایت دنیایم بود.
پس باز هم بخند جانم. چه با من، چه بی من"...

پا از آرایشگاه که بیرون گذاشت، کوهیار را دید که بر ماشینش تکیه زده و منتظر بود. با دسته گل رز سرخی در دست و کت و شلوار مشکی رنگ جذب و پیراهن سفید و کراوات مشکی که دل می برد! موهای مشکی حالت دارش را رو به بالا شانه کرده بود و بوی عطرش، حتی از آن فاصله ی چند متری هم مست کننده بود. بهراد، چند متر دورتر از او کنار فیلم بردار ایستاده بود و جذابیتش، دست کمی از کوهیار نداشت. کت و شلوار مشکی اش، به خوبی در تنش نشسته بود و پیراهن خاکستری ای که دو دکمه ی اولش باز بود، تیر خلاص را به قلب جانان می زد. کوهیار لحظه ای سر بالا آورد و با دیدن نیل در آن لباس عروس سفید پرنسسی و شنلی که روی سر و شانه اش انداخته بودند، لحظه ای مات ماند. نیل لبخند کمرنگی زد و سر پایین انداخت و کوهیار، با خود فکر کرد دلیلی قرمزی چشمانش چیست؟ قدم هایش را سمت او برداشت و جانان، کنار ایستاد تا کوهیار دست عروزش را بگیرد و تا ماشین همراهی اش کند. با آن کفش های پاشنه بلند خاکستری، در حالی که جانیار را بغل زده بود سمت بهراد رفت و چشمکی زد. بهراد لبخندی که می آمد روی لبش بنشیند را قورت داد و جانیار را از جانان گرفت و بوسه ای به گونه ی تپش زد.

کوهیار دسته گل را به دست نیل داد و بعد، دستش را سمت نیل دراز کرد و فیلم بردار، بی وقفه در حال ثبت لحظات بود. نیل نگاهی به دست کوهیار انداخت و آب دهانش را قورت داد.

کوهیار لبخند کمرنگی زد و آرام، طوری که فقط نیل بشنود زمزمه کرد:

-تمام زندگیم رو میدم... تو فقط گریه نکن!

بغضی که در گلویش نشست دست خودش نبود. لرزیدن قلبش هم... دستش را بالا آورد و در دست کوهیار گذاشت و کوهیار، آرام روی دستش را بوسید. جانان با

ذوق نگاهشان کرد و بهراد، تک خنده ای کرد که جانان آرنج در پهلوش کوبید و زیر لب با حرص زمزمه کرد:

-یاد بگیر!

بهراد پوفی کشید و کوهیار و نیل که شاهد حرکاتشان بودند، زیر خنده زدند و صدای فیلمبردار درآمد. شاید همین خنده هایشان، آبی بود روی آتش قلب هایی که سال ها سوخته بود و حالا، آتشش سرد میشد...

این عمارت، تا به حال این حجم از شادی را به خود ندیده بود. صدای موسیقی ای که باعث شده بود جانیار با شوق بخندد و دست های کوچکش را به هم بکوبد، مهمانانی که روی پیست رقص می رقصیدند و جانانی که از شروع مراسم، حتی یک لحظه هم ننشسته بود تا مبادا چیزی کم باشد. مهمان هایشان را افرادی که زمانی جزو افراد بهراد محسوب می شدند و حالا، هر کدام زندگی خودشان را داشتند و همکاران و دوستانشان تشکیل می دادند. بهراد جانیار را روی میز روبرویش نشاند و همانطور که دستش را روی کمر جانیار گذاشته بود تا مبادا از پشت بیفتد، نگاهش را روی صورت معصوم پسرکش چرخاند و با خود فکر کرد گاهی سختی ها، باید بیایند و بروند تا روزهای خوش هم از راه برسند. جانیارش، جانان، بیتا، خوشبختی عزیزانش و آرامشی که در زندگی اش احساس می کرد، همان روزهای خوشی بودند که منتظرشان بود. نگاهش از روی صورت جانیار بالا آمد و به بیتا افتاد که با خوشحالی می رقصید. با همان لباسی که خودش برایش خریده بود و موهای بلندی که عجیب به مادرش شباهت داشت.

در همین فکر بود که مقابل چشمانش، پای بیتا لغزید و زمین خورد و بهراد صدای گریه اش را که شنید، با وحشت بلند شد و قدم های بلندش را سمت او برداشت که مادر جانان، روبرویش ایستاد و به جانیار اشاره کرد و آرام لب زد:

-من می گیرمش!

بهراد نگاهی به چشمان زن روبرویش انداخت. چشمانی که دیگر با نفرت نگاهش نمی کردند. بلکه پر بودند از حس تحسین! از نگاه مهربانانه ی زنی به دامادش... بهراد لبخند کمرنگی زد و جانیار را در آغوش او گذاشت و خود سمت بیتا پا تند کرد. دو نفر از مهمان ها دستش را گرفته بودند و بلندش کرده بودند و او، سعی می کرد گریه نکند. بهراد روبرویش روی یک زانو نشست و آرام بغلش کرد و همانطور که دستش را روی کمر او می کشید تا آرامش کند کنار گوشش زمزمه کرد:

-چیزی نیست. خب؟ من انجام...

دست بیتا که روی شانه ی بهراد نشست، بهراد حس کرد حق هقش آرام گرفته. او را از خود جدا کرد و اشکش را پاک کرد:

-یه کم می رقصی حالا؟

بیتا با تعجب نگاهش کرد و چیزی نگفت. شنیدن این حرف از بهراد برایش بعیدتر از هر چیزی به نظر می رسید. بهراد بلند شد و بیرون از پیست رقص ایستاد. آهنگ شادی پخش می شد و بیتا، همچنان با تعجب به بهراد نگاه می کرد و گریه اش را فراموش کرده بود. بهراد اشاره کرد برقص و بیتا، انگار تازه به خود آمد و شروع به رقصیدن کرد. اولش با کمی خجالت و بعد، وقتی دید بهراد نگاهش می کند، بهتر از همیشه! لبخند روی لب هایش برای بهراد یک دنیا ارزش داشت. دلش می خواست تک تک روزهای نبودنش را جبران کند. دلش می خواست باشد و برایشان لحظات خوب بسازد...

صدای عاقد را که می شنید، به قرآن پیش رویشان که نگاه می کرد، همه چیز مثل یک فیلم از جلوی چشمانش می گذشت. روزی که بعد از سال ها کوهیار را دید! همان پسر نوجوانی که سال ها همراه پدر و مادرش در آن خانه زندانی بود و بعد، وقتی پدر و مادرش را کشتند توانست فرار کند اما هیچوقت راضی نشد به بهراد ملحق شود و بهراد هم اصراری نکرد... تا اینکه سال ها بعد، فکر انتقام بهراد مجبورش کرد از او بخواهد اطلاعاتی از جانان برایش بیاورد و بعد، او را

هم با خود همراه کند. خوب یادش است اولین باری را که کوهیار به عمارت آمد و از دیدن آن همه زرق و برق دهانش باز مانده بود. باور نمی کرد بهراد بتواند تمام حقش را از آن به اصطلاح عمویی که قبل از بدنیا آمدنش، سر پدرش کلاه گذاشته بود و باعث شده بود پدر و مادرش تن به آن آزمایش های وحشتناک بدهند را بگیرد و چنین زندگی ای برای خودش و افراد مثل خودش فراهم کند. همان روز بود که او را بعد از سال ها دید ولی حتی لازم ندید خودش را به او نشان دهد. سر و سری با او نداشت و عشق به احسان هر لحظه در قلبش بیشتر می شد. بعد از مرگ احسان، وقتی که تمام زندگی اش جهنم شده بود، در قلبش را به روی هر مردی بست. ماه ها خودش بود و خودش تا اینکه کوهیار بعد از چند وقت از کانادا برگشت و همان روزی که به عمارت آمد و از او خواست با بهراد تماس بگیرد تا بیاید، حس کرد نگاه های این مرد با همیشه فرق دارد. نگاهی که اذیتش نمی کرد و باعث می شد قلبش بلرزد اما جلوی این حس را می گرفت. حس می کرد اگر دوباره عاشق شود، به احسان خیانت کرده!

وقتی بهراد و جانان به کانادا رفتند و کوهیار برگشت، وقتی شد حامی او و بیتا و تمام افرادی که در آن عمارت زندگی می کردند، دیگر نتوانست جلوی لرزیدن قلبش را بگیرد... و دقیقا همان روزها بود که کوهیار عشقش را اعتراف کرد و او، فقط اشک ریخت. می ترسید حسش خیانت باشد و تا زمانی که در آرایشگاه بود هم همین حس را داشت اما حالا که چیزی نمانده بود عروس کوهیار شود، دیگر حس گناه نداشت. شاید کوهیار، مرد مهربانی بود که آمده بود تا جای خالی احسان را برایش پر کند و مردش شود!

-خانوم نیلوفر براتی، آیا بنده وکیل شما را به عقد آقای کوهیار محسنی دریاورم؟
جانان که بالای سرش قند می سابید، با شوق گفت:

-عروسمون هم گل آورده هم گلاب. فقط باید بگه بله تا دل دوماه ما بیشتر از این نرفته!

صدای خنده از گوشه به گوشه ی مجلس بلند شد و کوهیار تک خنده ای کرد که با چشم غره ی نیل مواجه شد. در حالی که خودش هم هوای خنده داشت اما جلوی

خندیدنش را به هر سختی که بود می گرفت. نگاهش را به آیه های قرآن دوخت و با توکل به خدا لب باز کرد:

-با اجازه ی برادرم...

نگاه بهراد که روی صورتش نشست، لبخندی زد و گفت:

-بله!

صدای دست و جیغ که از مهمان ها بلند شد، بهراد هم متقابلاً لبخندی زد و با خود فکر کرد که نیل، همیشه برایش خواهری کرده بود و چه حسی بهتر از این که از طرف او "برادر" خطاب شده بود؟ آن هم در مهم ترین لحظه ی زندگی اش... کوهیار تور روی صورت نیل را کنار زد و لحظه ای به صورت زیبایش چشم دوخت و بعد، بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت و آرام زمزمه کرد:

-خیلی خوشگل شدی!

و جوابش، شد لبخندی خجالتی از او...

شاید خوشبختی، همان لحظه هایی باشد که او می خندد، تو می خندی، خدا می خندد...

موسیقی لایتی در فضا پخش می شد. نیل دست روی شانه ی کوهیار گذاشته بود و کوهیار هم دست دور کمرش حلقه بود و همراه موسیقی، آرام می رقصیدند و شاید بیشتر از رقص، حرف هایی بود که زیر لب رد و بدل می کردند و اطرافشان، زوج های جوان دیگری هم تانگو می رقصیدند و جانان هر لحظه دلش می خواست دست بهراد را بگیرد و به زور هم که شده او را روی پیست رقص ببرد تا یکی از آرزوهایش را عملی کند. همین باعث شد که نتواند ساکت بماند:

-بهراد...

گردن بهراد سمتش چرخید و نگاهش کرد. جانان همیشه از نظرش زیبا بود اما آن شب، زیباتر از همیشه به نظر می رسید. حتی زیباتر از زمان عقدشان! لباس بلند خاکستری رنگ و آستین بلندش و موهای بلند مشکی رنگ حالت دارش که روی شانه هایش رها شده بودند و تا پایین کمرش می رسیدند، او را تبدیل به زیبا ترین مهمان آن مراسم کرده بود. ساده اما زیبا... با آرایشی ملایم و دخترانه!

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد لحنش جوری باشد که بهراد را راضی کند: -همیشه ما هم...

به پیست رقص اشاره کرد و دیگر چیزی نگفت. بهراد رد نگاهش را گرفت و اخمی بین ابروهایش نشست اما چیزی نگفت. جانان، جانپار را برای چند لحظه به مادرش سپرده بود و حالا بهترین فرصت بود تا بهراد را راضی کند. پس بازوی بهراد را گرفت و گفت:

-فقط همین یه بار... باشه؟ نگاه کن الان آهنگ آروم گذاشتن. دو دقیقه دیگه باز از اون آهنگای شیش و هشتشون میذارن نمیشه رقصید. الان بریم؟ هوم؟

بهراد دستی در موهایش فرو برد و تک خنده ای کرد:

-بیشتر این آدم ها یه زمانی به من می گفتن رئیس!

جانان ابرویی بالا انداخت و سر کج کرد:

-تو دلت میگی بعد با خودشون چه فکری می کنن؟ بذار هر چی دلشون می خواد فکر کنن. مگه ما آدم نیستیم؟ مگه دل نداریم؟

صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:

-مگه من دل ندارم؟

بهراد پوفی کشید و نگاهش را بین جمعیت وسط سالن و جانان چرخاند و بدون اینکه حرفی بزند، دست او را گرفت و بلند شد. قدم های بلندش را سمت پیست رقص برداشت و جانان هم به دنبالش! چشمان زیادی از دیدنشان در پیست رقص گرد می شد و این برای بهراد، کمی سخت بود اما پا روی غرورش می گذاشت تا

دل جانانش را نشکند. برآورده کردن این آرزوی جانان، زیاد سخت نبود و او یاد گرفته بود محبت کردن را به تعویق نیندازد تا مبدا روزی برسد که زمان جبران از دستش برود!

بهراد دست روی پهلوه‌های جانان گذاشت و جانان، دست دور گردن بهراد حلقه کرد و لبخندی زد:

-این دیوونگی ها رو دوست دارم!

روی نوک پا بلند شد و کنار گوش بهراد لب زد:

-تو رو دوست دارم!

و آهنگی که پخش می شد، انگار حرف دلشان را می زد. متنش را انگار از روی زندگی آن ها نوشته بودند ...

Give your all to me,

I'll give my all to you!

از دو عاشق می گفت که تمام وجودشان را به هم تقدیم کرده بودند. "من" و "تو" نبودند... "ما" شده بودند! یک روح در دو بدن... یک عشق در دو قلب...

You're my end and my beginning,

even when I lose I'm winning!

cause I give you all of me,

and you give me all of you!

خودشان هم می دانستند که شروع هم بودند و پایان هم... شروعی برای زندگی کردن و پایانی برای دردهای هم!

Cards on the table, we're both showing hearts,

risking it all, though it's hard!

شمشیرشان را علیه بدی های دنیا بالا بردند. روی جانشان ریسک کردند. روی همه چیزشان! که اگر عاشق نبودند، اگر قلب هایشان به هم گره نخورده بود، نمی توانستند حتی یک قدم هم بردارند. عشقشان منطق نداشت. عشق زندانی و زندان بان! عشق زن و مردی بی دفاع که یک تنه مقابل بدی های دنیا ایستادند، زخم خوردند، درد کشیدند، اشک ریختند اما ایستادند و یاد گرفتند که گاهی بی دفاع ترین ها، دنیا را تغییر می دهند. گاهی مغرورترین ها، مهربان ترین می شوند! و جواب جانان، شد زمزمه ی آرام بهراد با آهنگ... طوری که فقط او بشنود، همراه آهنگ لب زد:

-cause all of me, loves all of you!

دنیا را چه دیدی؟ شاید یک روز، گرگ عاشق بره شود و مرگ، عاشق زندگی!

پایان...

بیست و هفتم مهر هزار و سیصد و نود و هفت

ساعت دوازده و پنجاه و پنج دقیقه بامداد

بی دفاع

هاله بخت یار

♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥